

# انسان دنیای خود را گسترش می دهد

« چگونه انسان غول شد »

جلد سوم

ایلین - سیگال ترجمه : محمد تقی بهرامی حران

۷۸





۱۲۱

م. ایلین - ی. سگال  
Y. SEGAL - M. ILYIN

۷۸

# افسان

دنیای خود را گسترش می دهد

قرون وسطی و تجدید حیات فرهنگی

جلد سوم «انسان چگونه غول شد»

ترجمه محمدتقی بهرامی حران



مجموعه کتابهای علمی، تاریخی و فلسفی

م. ایلین - ی. سگال

انسان دنیای خود را گسترش می دهد

*The Giant Widens His World*

ترجمه محمدقی بهرامی حران

چاپ اول: ۱۳۵۳ - چاپ دوم: ۱۳۵۵

چاپ سوم: ۱۳۵۷

چاپ چهارم: ۱۳۵۷

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

# فهرست

## بخش نخست:

- | صفحه |   |                               |
|------|---|-------------------------------|
| ۱۴   | > | ۱. رومیان باستان              |
| ۱۹   | > | ۲. علم به صومعه پناه می‌بری   |
| ۲۵   | > | ۳. دنیا بار دیگر کنگر می‌گردد |
|      | > | ۴. هنوز هم نور از شرق است     |

## بخش دوم:

- |    |   |  |
|----|---|--|
| ۲۹ | > | ۱. بازیگران تازه‌ای بر صحنه ظاهر می‌شوند |
| ۳۶ | > | ۲. سفری دیگر                             |
| ۴۵ | > | ۳. آغاز روشنگری در روسیه                 |
| ۴۸ | > | ۴. دو همسایه                             |

## بخش سوم:

- |    |   |                               |
|----|---|-------------------------------|
| ۵۵ | > | ۱. لوت‌های شرق                |
| ۶۲ | > | ۲. کاخ خلیفه و دکان کتابفروشی |
| ۷۳ | > | ۳. سفری دوباره از شرق به غرب  |

## بخش چهارم:

- |    |   |                   |
|----|---|-------------------|
| ۸۵ | > | ۱. گسترش دوباره   |
| ۸۴ | > | ۲. گردشی در بازار |
| ۸۷ | > | ۳. قلب یگانه      |

## بخش پنجم:

- |     |   |                          |
|-----|---|--------------------------|
| ۹۶  | > | ۱. کتاب، مدرسه و دانشگاه |
| ۱۵۱ | > | ۲. ماجرای برنارو ابلار   |
| ۱۵۲ | > | ۳. برج جادو              |
| ۱۱۵ | > | ۴. پرسش از ستارگان       |
| ۱۱۵ | > | ۵. کشیش کیمیاگر          |
| ۱۱۲ | > | ۶. خطری دیگر             |
| ۱۲۵ | > | ۷. غول پیروز می‌شود      |

در نزدیکی شهر رم، یکی از ملازمان شاه گوت حکومتی تشکیل داد. شاه گوت، به اصطلاح، این سرزمین را از کیسه خلیفه به ملازم خود بخشیده بود. اکنون با آنکه گوتها بر سراسر ایتالیا حاکم بودند، این تغییر حکومت هیچ دگرگونی‌ای در وضع بردگان به وجود نیاورده بود. این بردگان، همان بردگانی بودند که دروازه‌های رم را به روی گوتها گشودند و حالا سروران جدید دوباره آنها را به باغبانی و شخم‌زنی گمارده بودند.

در بسیاری از جاها، عده‌ای از مالکان رومی از مهلکه جان به در برده و زنده مانده بودند - یا بهتر است بگوییم عمرشان آنقدر دوام یافته بود - تا در عصر جدید هم زندگی کنند. تا آنجا که می‌توانستند می‌کوشیدند خود را با نظام زندگی نو، که برای آنها مبهم و هراس‌انگیز بود، سازگار گردانند. هر سال برای دادن مالیات به راون<sup>۱</sup>، پایتخت و خزانه مرکزی شاه گوت می‌رفتند. مجبور بودند همه سال یک سوم دارایی خود را به این طریق به گوتها بدهند و این به‌شکرانه آن بود که از هجوم آنان جان به در برده و زنده مانده بودند.

پایتخت جدید با پایتخت پیشین، رم، تفاوت بسیار داشت؛ مانند قلعه‌های شمال ایتالیا دارای برج و بارو بود. برفراز پرستشگاههای کافران باستان صلیب افراشته بودند. آنجا که داوران رومی به‌شور می‌نشستند محراب عبادت گردیده بود. حالا دیگر شاه گوت خود را اوگوستوس<sup>۲</sup> می‌خواند و به‌هنگام پذیرش سفیران بیگانه شغل ارغوانی بر تن و دیهیم تابناک بر سر داشت.

میان این اوگوستوس، اما، با اوگوستوس پیشین چه بسیار فاصله بود! نمی‌توانست به لاتین بخواند یا بنویسد، حتی نمی‌توانست زیر حکمها و فرمانها را امضا کند. هرگاه لازم می‌شد برای شاه کشور همسایه - شاه بورگاندی یا شاه فرانک - پیامی

2. Ravenna.

3. Augustus.

بفرستد، دیپروورایزن خود، کاسیودوروس<sup>۴</sup> را فرا می خواند. کاسیودوروس که زمانی یکی از سناتورهای سرشناس رم بود، فرمان را اطاعت کرده با لوحه‌ای مومین حضور می یافت و، چون دیپری فرمانبردار، آنچه سرورش می گفت می نوشت. کاسیودوروس هیچگاه این امید را از دست نمی داد که می توان به آن وحشیان خواندن و نوشتن آموخت. می دانست که گوتها بی دانش به هیچ جا نمی توانستند رسید.

حکومت هنوز برای «اوگوستوس»، این رئیس قبیله های بربر، چیز تازه ای بود؛ بی یاری رایزنان و کارگزاران رومی هرگز نمی توانست حکومت کند و بر دشواریهای اداره کردن کشور چیره شود. گوتها به قدرت ارج بسیار می نهادند. می گفتند جنگجو باید بداند شمشیر را چگونه می توان به کار برد نه قلم را. حاکم اگر خواندن و به کار بردن قلم را نداند چگونه می تواند از عهده کشورداری برآید. کاسیودوروس، مسلح به سلاح قلم، با احترام به سرور خود راه می نمود و او چون نوآموزی به سخنان استاد گوش فرا می داد.

تئودوریک<sup>۵</sup> دختری داشت به نام آمالسووتنا<sup>۶</sup>. او پیش از پدر خود از سودسندی خواندن و نوشتن آگاه بود. با شوق بسیار کتابهایی فراهم آورد و با زبان دانش و فرهنگ آشنا گردید. چند سالی نگذشت که توانست نوشته های ورجیلیوس<sup>۷</sup> (ویرژیل) را از لاتین به یونانی برگرداند. پسرش آتالاریک<sup>۸</sup> وارث تاج و تخت نیای خود می شد؛ با آنکه قوانین گوت خواندن و نوشتن را برای کودکان ممنوع کرده بود آمالسووتنا فرزند خود را نزد استاد فرستاد تا خواندن و نوشتن بیاموزد.

چند تن از پیران و دلاوران درباری وقتی از این خبر آگاه

4. Cassiodorus.

5. Theodoric.

6. Amalsuntha.

۷. Vergilius.

8. Athalaric.

شدند نزد شاه رفتند و سرزنش کنان از او خواستند که از این کار جلو بگیرد. گفتند این برای کودکان دیگر سرمشق بدی خواهد شد. وقتی خود شاه قانون را محترم نشمارد از دیگران چه توقعی می‌توان داشت! کودک گوت برای آنکه رزمنده دلیری گردد نیازی به خواندن و نوشتن ندارد. از این گذشته، هرگاه، حتی یک بار از چوب استاد بهراسد هرگز نخواهد توانست در برابر شمشیر تیز دشمن تاب بیاورد.

کاسیودوروس به آرامی این سخنان را می‌شنید و در دل نسبت به این وحشیان احساس نفرت می‌کرد؛ از این احساس، اما چیزی نشان نمی‌داد. گذشته اینان چه بود؟ وحشیگری و نادانی. تاسیتوس<sup>9</sup> وقایع نگار، همین چند سال پیش نوشته بود که ژرمنها چگونه کودکان برهنه و کثیف خود را میان خوکان و گاوان می‌پروردند. در یکی از گزارشهایی که به سزار می‌دادند چنین آمده بود: ژرمنها به کودکان خود راهزنی می‌آموزند و این کار را به هیچ روی ننگ نمی‌دانند. کاسیودوروس همچنین در یکی از نوشته‌های پلینی<sup>10</sup> خوانده بود که یکی از تیره‌های ژرمن کرانه یکی از دریا‌های شمال خانه‌های خود را روی توده هیزم می‌ساختند و از کشاورزی چیزی نمی‌دانستند.

تئودوریک به کاسیودوروس فرمود تا تاریخ قوم گوت را بنویسد. این کار دشواری بود چون این قوم گذشته درخشانی نداشت. کاسیودوروس به قدرت فرهنگ ایمان داشت و معتقد بود که سرانجام بر بی‌فرهنگی و توحش چیره خواهد شد...

گذشته از کاسیودوروس، تئودوریک راین دیگری داشت به نام بوئه تیوس<sup>11</sup>. او نیز از نجیب‌زادگان رم بود. به دانش عشق می‌ورزید و بهترین جای خانه‌اش را خاص کتابهای خود گردانیده بود. در اوقات فراغت به تحصیل اصول

هماهنگی در موسیقی می‌پرداخت. برای دریافت پیوند میان عدد و صوت، تارهایی روی تخته‌ای چوبین استوار کرد و از کوتاه و بلند کردن تارها دریافت که صدا کم و زیاد می‌گردد. کتابی در باره موسیقی نوشت که تا چند قرن مورد توجه بود.

به مکانیک علاقه داشت. برای تئودوریک ساعتی ساخت که علاوه بر نمودن وقت، حرکت اجرام آسمانی را نیز نشان می‌داد. پادشاه بورگوندی، همسایه تئودوریک، وقتی از وجود چنین ساعت آبی و آفتابی آگاه شد، کسی را نزد تئودوریک فرستاد و از او خواست یکی از آن ساعتها را برای او بفرستد. بوئه تیوس ساعت را ساخت و فرستادگان تئودوریک، با یکی از پر ارزشترین هدیه‌ها راهی لیون<sup>۱۲</sup> شدند.

بوئه تیوس مشمول عنایت خاص تئودوریک شد و کاسیودوروس به دستور وی نامه‌ای به بوئه تیوس نوشت:

«به کمک ترجمه‌های لاتین شماست که امروز مردم می‌توانند هیأت پتوله‌مایوس<sup>۱۳</sup> [بطلیموس] و هندسه ایوکلیدس<sup>۱۴</sup> [اقلیدس] را مطالعه کنند. به همت شماست که بحث میان افلاطون، دانش پژوه علوم معقول و الهیات و ارسطو بینانگزار منطق، اکنون به زبان مردم رم بازگو می‌شود. آرخی‌میدس<sup>۱۵</sup> [ارشمیدس]، عالم مکانیک را شما از طریق زبان لاتین به ما شناساندید. آثار عظیمی که اندیشمندان یونان در زمینه دانش و هنر پدید آوردند به همت شما جذب فرهنگ روم شد.»

بوئه تیوس پس از خواندن این نامه گفت: «می‌دانم این را کاسیودوروس نوشته است. بربرهای گوت صد سال دیگر هم نمی‌توانند از سخنان ارسطو و پتوله‌مایوس چیزی بفهمند.»  
بوئه تیوس همه اوقات خود را صرف کتاب می‌کرد.

12. Lyoun.

13. Ptolemaios.

14. Euklidos.

15. Archimedes.



نیخواست بپیند یا بداند در دنیا چه می‌گذرد و بر سر شهر جاویدان و امپراتوری مغرور روم چه آمده است. وحشیان سیل آسا به کشورسرازیر شدند. آن عده از مردم که توانسته بودند از کشتار آنان جان به در ببرند قربانی قحطی و طاعون گردیدند. سناتورهای روم، رومی بودن خود را از یاد برده پیش آن قوم وحشی به خاک می‌افتادند به این امید که کمی از دارایی خود را از چپاول آنها حفظ کنند ولی امید بیهوده‌ای بود چرا که با سخنان دوستانه نمی‌توان سیل را از پیشروی باز داشت. این سیل خروشان هرچه رومیان داشتند با خود می‌برد - تنها نه‌دارایی و امتیازها، که فلسفه، هنر و دانش آنان را نیز فرو می‌بلعید.

شاید برای جلوگیری از این سیل هنوز دیر نشده بود. از این رو، بوئه تیوس می‌کوشید با سناتورها گفتگو کند. برای سزارها که هنوز در بوزان تیون<sup>۱۶</sup> [روم شرقی] حکومت می‌کردند نامه‌هایی فرستاد. برای نجات کشور، چشم امید همه به روم شرقی بود چون هنوز دامنه حمله به آنجا نرسیده بود. شبکه این توطئه از راوننا تا روم شرقی گسترده بود؛ دشمن، اما، به رازی برد و توطئه کشف شد.

تئودویک خشمگین شد و بوئه تیوس را به زندان افکند. بوئه تیوس، در پس دیوارهای سنگی زندان، چشم به راه مرگ، تسلای خویش را در فلسفه یافت. در زندان کتابی نوشت و آن را تسلای فلسفه نام نهاد. هیچ راه‌گریزی نبود؛ بردرسنگین زندان قفل محکمی زده بودند و نگهبانان رانمی‌شد بارشوه فریفت. دوستانش اجازه ملاقات نداشتند؛ بیرون از زندان مگر دوستانی برای او مانده بود؟ با این حال، تنها نبود؛ کتابهای خود را داشت. سقراط با او بود. او نیز، مانند بوئه تیوس، وقتی در زندان بود تسلای خویش را در فلسفه می‌جست. گذشته از سقراط، با دیگر خردمندان

16. Buzantion. (بیزانس)

باستانی مصاحب بود. به راستی، اما، تسلی یافتن از مردی که خود به مرگ محکوم شده بود چه دشوار بود! بوئه تیوس سخت غمگین و ناامید گردید. فروغی بر زندگی تاریکش نمی تابید. دریافت که هیچ چیز ماندنی نیست؛ همه درگذرند و در این دنیا خاک و نابود می شوند، حتی «شهر جاویدان» نمی تواند در برابر نیروی ویرانگر زمان تاب بیاورد.

قلم را همچنان بر صفحه کاغذ می تازاند و یک دم از اندیشیدن باز نمی ماند. بیرون از چهار دیواری زندان، جلاد سرگرم تیز کردن تبر بود تا سراندریشمند زندانی را از تن جدا کند. بوئه تیوس این «آخرین بازمانده رومیان» سرانجام سرش از تن جدا شد.

اکنون ببینیم بر سر کاسیودوروس چه آمد؛ آیا او را هم کشتند؟ مگر اونیز رومی نبود؟ آری، بود. کمتر از بوئه تیوس هم شیفته فرهنگ باستان نبود. آنچه، اما، او را از مرگ رها نید این بود که در توطئه شرکت نداشت. تاریخ بسیار می خواند و می دانست که هیچگاه نمی توان آن را از حرکت باز داشت و یا به مسیر دیگری انداخت. او نیز برای حفظ فرهنگ تلاش می کرد از راه دیگر، اما، و با شیوه خاص خود.

از کار خود کناره گرفت، به ملکی که در جنوب ایتالیا داشت رفت و صومعه ای ساخت. این صومعه، یکی از صومعه های نخستین جهان بود. آن را «ویواریوم»<sup>۱۷</sup>، یعنی جان پناه نام نهاد. امیدوار بود در اینجا آنچه پس از هجوم وحشیان از فرهنگ باستان باقی مانده بود حفظ کند. به صومعه نشینان می گفت: «هیچ زبانی گویاتر و رساتر از تاریخ نیست.» راهبها از بامداد تا شامگاه حکمت یونان و روم را ثبت می کردند.

سالها بر این منوال گذشت.

سلطنت اوستروگوت<sup>۱۸</sup>ها بر ایتالیا دیری نپایید. اکنون

17. Vivarium.

18. Ostrogot.

نیمه قرن ششم میلادی بود و لوئیسبارد<sup>۱۹</sup>ها بر راوننا فرمان می‌راندند. در جنوب، در صومعه ویواریوم، زندگی چون گذشته به آرامی در جریان بود. راهبان آرامانه کار عظیم خود را پی می‌گرفتند و یک روز هم از کار خود دست نمی‌کشیدند. چون زنبوران عسل شیره گلهای حکمت و خرد باستانی را برای آیندگان می‌گرفتند. کاسیودوروس، پدر روحانی نوباوه حکمت اکنون پیرمردی بود که سال عمرش از نود می‌گذشت. برای مردن وقت نداشت؛ گفتی مرگ نمی‌خواست به درون حجره‌های صومعه بیاید و این از دنیا گریختگان را از کار نوشتن بازدارد. کاسیودوروس گاهی سر خود را از روی کتاب برمی‌داشت و به کوههای آبی مه‌آلود دور دست می‌نگریست: خیابانهای رم، جوانی و دوستان خود را می‌دید. بوئه تیوس را می‌دید و کتاب تسلائی فلسفه او را به یاد می‌آورد. سالها از مرگ عاملان مرگ بوئه تیوس می‌گذشت. تئودوریک در مقبره خود آرمیده بود. دخترش، آمالسونتا، نیز در قید حیات نبود. بربرها او را کشتند چرا که حاضر نشده بود به شیوه آنها زندگی کند.

رم باستانی از میان رفته بود، کتابها، اما، هنوز زنده بودند. آری، دانش باید صدها سال زنده می‌ماند. کاسیودوروس بسیار علاقه داشت که دانش را چون میراثی عزیز برای نسلهای آینده حفظ کند. پس فرهنگی از ادبیات و هنر پرداخت. باهفت هنر آزاد یا هفت علم، یعنی دستور زبان، معانی بیان، منطق، حساب، موسیقی، هندسه و نجوم آشنا بود. چگونه می‌شد همه این دانشها را در یک کتاب گرد آورد؟ دستهای ناتوانش می‌لرزیدند. قلبش خسته و افسرده بود. به راستی، این قلب در طول نود سال پر از سختی چه بسیار تپیده بود!

پیرمرد حس می‌کرد هنوز زمان مرگش فرا نرسیده است:

باید کتاب خود را به پایان برساند. باید، دست کم، نامهای حکیمان و دانشوران باستانی را حفظ کند تا مردم بدانند گنجینه های دانش آنان در کجا نهفته اند و به آنها دست یابند.

سرانجام، کتاب به پایان رسید و کاسیودوروس در سن صد سالگی درگذشت. دیگران کار او را دنبال کردند. وقایع-نویسان به نوشتن طومار پرداختند. مگر جز ثبت وقایع کار دیگری هم برای دوستداران حکمت باقی مانده بود؟ زمان آفرینش چیزهای نو سپری شده بود. اکنون باید در حفظ میراث کهن کوشید و آن را به آیندگان سپرد.

نادانی، هر سال بر تاریکی جهان می افزود. هر روز بر شمار بی فرهنگان افزوده می شد.

اسقف گریگوری<sup>۲۰</sup> از مردم توور<sup>۲۱</sup> به دوست خود فورتو-  
ناتوس<sup>۲۲</sup> شاعر نوشت:

«پژوهش دانش با مرگ ما پایان می پذیرد.»

صومعه های بسیار بنا شد ولی آنچه را کاسیودوروس مقدس می دانست در نظر بیشتر راهبان این صومعه ها گناه بود. پاپ رم، رئیس کلیساها، به یکی از اسقفها چنین می نویسد:  
«شنیده ام شما دستور زبان درس می دهید. من حتی وقتی این کلمه را بر زبان می آورم شرمنده می شوم و هنگامی که به آن می اندیشم غمگین می گردم و افسوس می خورم. هرچه زودتر برایم بنویس که از تحصیل این علم پوچ دنیوی دست کشیده ای تا خداوند را سپاسگزاری کنیم.»

علم، منفور و رانده شد. دیگر هیچ آکادمی در آتن وجود نداشت. پناهگاه آخرین فیلسوفان تا نه قرن بر یا بود، ژوستینین<sup>۲۳</sup>، امپراتور روم شرقی، اما، فیلسوفان را از

20. Gregory.

21. Tours.

22. Fortunatus.

23. Justinian.

آنجا راند. در اسکندریه عده‌ای از عوام کتابخانه سراپیون<sup>۲۴</sup>، معبد سراپیس<sup>۲۵</sup> را به آتش کشیدند. دختر تئون<sup>۲۶</sup> ریاضیدان را قطعه - قطعه کردند چون به پیروی از پدر خود به تحصیل هندسه و اخترشناسی پرداخته بود.

در آتن و اسکندریه جایی برای علم نبود چه رسد به سرزمینهای بیگانه و کشورهای پوشیده از جنگلی چون آلمان و گالیا. علم، زندگی دشوار و خواری درپیش داشت. تنها صومعه‌ها آن را چون کنیزی تحمل می‌کردند. علم، «زیبای خفته» گردیده بود. بایست صدها سال بگذرد تا «زیبای خفته» پاداش شکیبایی خود را بگیرد. سرانجام، شاهزاده زیبایی در می‌رسید. درهای آهنین زندان را می‌گشود، دست آن خفته زیبا را در دست می‌گرفت و او را ملکه خویش می‌گردانید. نام این شاهزاده چه بود؟ راجر بیکن<sup>۲۷</sup>، کوپرنیکوس<sup>۲۸</sup>، لئوناردو داوینچی<sup>۲۹</sup>، یا جیوردانو برونو<sup>۳۰</sup>؟

هر که این داستان را تا به آخر بخواند پاسخ را خواهد

یافت.

## ۴. علم به صومعه پناه می‌برد

تاریکی جهل هر روز بر جهان چیره‌تر می‌شد. کمتر کسی، حتی در میان کشیشان، خواندن و نوشتن می‌دانست. تنها چند صومعه، چون تک صخره‌هایی بردامنه کوهی بلند، از این وضع مستثنی بودند. در پس دیوارهای ضخیم این صومعه‌ها، راهبان سختکوش، در روشنی ضعیف پنجره‌های صومعه، از صبح تا شام سرگرم نسخه

24. Serapion.

25. Serapis.

26. Theon.

27. Roger Bacon.

28. Copernicus.

29. Leonardo da Vinci.

30. Giordano Bruno.

## برداری از کتابها بودند.

وقتی قویمهای وحشی در سراسر امپراتوری به تاخت و تاز پرداختند بسیاری از رومیان به بریتانیا و ایرلند، مرز امن تر امپراتوری پناه بردند. قایقهای فرسوده و سوراخ بر امواج خروشان دریای مانس بالا و پایین می رفتند و سرنشینان هراسیده خود را در کرانه های بریتانیا پیاده می کردند. این سرنشینان عبارت بودند از زنان و کودکان گریان و مردان افسرده و ناامید.

اینان بسیاری از خواسته ها، یعنی خانه، خاک وطن و بردگان خود را برجا نهاده و خود گریخته بودند. تنها توانسته بودند گرانبهاترین دلبندها شان را با خود بیاورند. با این حال، برخی از قایقها تاب سنگینی بارهای مسافران را نیاورده غرق می شدند. عده ای طلا و نقره و عده دیگر پوست و پارچه های گرانبها با خود داشتند. میان این گریختگان، اما، گروهی بودند که کتاب نزد آنان از هر چیز دیگری عزیزتر بود. این گروه، درگیر و دار ترس و گریز از به همراه آوردن شاعران و فیلسوفان محبوب خویش غافل نماندند. گذشته از اینان، کسی به فکر حفظ آثار حکیمان باستانی نبود. این آثار میان توپهای پارچه و انبوه مسافران بی آنکه کسی به حضور آنها توجهی کند، پنهان بودند. با شکیبایی چشم به راه فرا رسیدن زمان خود بودند. و این زمان فرارسید....

در یکی از صومعه های ایرلند راهب دانش پژوهی سرگرم بازنویسی شعرهای حماسی عهد باستان بود. شعرها را شاعران کافر سروده بودند. این راهب دانشور تنها یک وقایع نگار نبود. وقتی سفرهای میل دون<sup>۳۱</sup>، ملاح ایرلندی را می نوشت به یاد سفرهای دریانورد دیگری بود: اودوسه یوس<sup>۳۲</sup>، دریانورد باستانی، غولان یک چشم و گل پری<sup>۳۳</sup> زیبا را از دریای مدیترانه

به اقیانوس آورده بود. عباراتی از مزامیر داود و نیز شعرهایی از ورجیلیوس<sup>۳۴</sup> [ویرژیل] را در اشعار حماسی ایرلندی وارد کرد: Forsitan et haec olim meminissi iuvabit، یعنی: «شاید روزی از خواندن همین چند عبارت لذت ببریم.» پس در این نقطه از جهان، که با سرزمین افسانه‌ای تووله<sup>۳۵</sup> یعنی آخرین سرز دنیا چندان فاصله‌ای نداشت، دوباره صدای شاعر رومی را می‌شنویم، شاعری که اکنون در کشور خودش از یادها رفته است. بدینگونه علم نیز، مانند شعر، در صومعه‌های بریتانیا و ایرلند پناهگاهی یافت.

دانشمندی به نام «عالیجناب»<sup>۳۶</sup> چند کتاب درسی برای مدارس صومعه نوشت. کتاب بوئه تیوس در باره موسیقی را با کلمات خود باز نوشت. یکی دیگر از دانشوران که بریتون الکووئین<sup>۳۷</sup> نام داشت حساب و موسیقی را از روی کتابهای بده فرا گرفت. فروغ علم، بدینطریق، از یکی به دیگری می‌تایید: از ارسطو به بوئه تیوس، از بوئه تیوس به عالیجناب بده و از بده به الکووئین.

الکووئین نیز این فروغ را در خود پنهان نکرد، کوشید آن را به دیگران منتقل کند. همانگونه که ارسطو آموزش اسکندر را بر عهده داشت، او نیز استاد شارلمانی<sup>۳۸</sup> شد.

شارل<sup>۳۹</sup>، پادشاه فرانکها، جنگجویی نیرومند و بیباک بود. توانایش به اندازه‌ای بود که با یک ضربه شمشیر می‌توانست کلاهخود و جمجمه دشمن را به دو نیم کند. قلم، اما، برای دست نیرومند او چیزی کوچک و سبک بود. نمی‌دانست چگونه آن را به کار ببرد. هر شب لوحه‌ای مومین و قلمی تیز کنار بالش خود می‌نهاد. برخی از شبها که نمی‌توانست بخوابد لوح و قلم را بر-

34. Vergilius.

35. Thule

36. Bede

37. Briton Alcuin.

38. Charlemagne.

39. Charles.

می‌داشت و بارنج بسیار به نوشتن حروف لاتین می‌پرداخت. نسیمی که از پنجره به درون می‌وزید شعله چراغ روغنسوز را می‌لرزاند. ریش درازش به لوحهٔ مومین می‌خورد و از نوشتن او جلو می‌گرفت. حروف بدشکل و ناهنجار در می‌آمدند. دانش‌آموز ریشو از نتیجهٔ کار خود خشنود نبود. با نوک کند قلم آنچه نوشته بود خط می‌زد و از نو به نوشتن می‌پرداخت. بیشترین سعی خود را به کار می‌برد چون از اهمیت خواندن و نوشتن برای فرمانروای یک امپراتوری عظیم به خوبی آگاه بود. در کشوری بزرگ حاکم، بی‌دستخط، حکم، فرمان، دفترهای کارگزاران حکومتی و مانند آنها قادر به ادامهٔ فرمانروایی نیست؛ کشور شارلمانی بزرگ بود و هر روز هم بزرگتر می‌شد. چه بسیار از کشورها و مردمان که به زور شمشیر به حکومت او گردن نهاده بودند!

روز کریسمس سال ۸۰۰ میلادی در زندگی شارلمانی روزی فراسوش نشدنی بود. در آن روز لثو<sup>۴۰</sup>، پاپ رم، تاج زرین امپراتوران روم را بر سر شارلمان نهاد! چقدر بد بود که یک امپراتوری سواد باشد!

شارلمانی دانشوران را در کاخ خود که در اشن<sup>۴۱</sup> بود به حضور می‌پذیرفت. الکوئین، اینهارد<sup>۴۲</sup> تاریخ‌نویس و انژیلبر<sup>۴۳</sup> شاعر از آن جمله بودند. امپراتور پسران، دختران و خواهران خود را نیز فرا می‌خواند تا به گفتگوهای این جمع دانشمند گوش فرا دهند. در این نشستها هر کس نام مستعاری داشت؛ انژیلبر را هومبروس<sup>۴۴</sup> [هومر] می‌خواندند و بر الکوئین نام روسی آلبینوس<sup>۴۵</sup> را نهاده بودند. او را فلاکووس<sup>۴۶</sup> نیز می‌نامیدند و این نام دوم هوراچه [هوراس]<sup>۴۷</sup> شاعر رومی بود. عجیب آنکه داود

40. Leo. 41. Aechen. 42. Einhard.

43. Angilbert. 44. Homeros. 45. Albinus.

46. Flaccus. 47. Horace.



شاه نیز در این مجمع یونانیان و رومیان حضور داشت، شارلمانی را داود پادشاه می خواندند.

در این نشستها شعر می خواندند، بحث می کردند و هر کس نشان می داد که در فن سخنوری در چه پایه ای است. هر یک از آنان می کوشیدند تا در این مسابقه سخن بردیگری پیشی بگیرد. وقتی یکی از آنان به دیگری پاسخ بجا و دندان شکنی می داد شارلمانی می گفت: «ضربه خوبی بود» یا «حریف را خوب شکستی دادی!»

این جلسه چون میدان مسابقه بود، شرکت کنندگان در مسابقه، اما، آن را کاری بسیار جدی و مهم می شمردند. این محفل کوچک را «آکادسی» می نامیدند، شارلمانی را بنیانگذار آتن جدید می خواندند و او را می ستودند.

چگونه، اما، می شد این شهر را که خانه های چوپینش محاط در جنگلهای انبوه اطراف بودند و از پنجره های کاخ به زحمت دیده می شدند با آتن برابر شمرد! آیا، به راستی، می شد جایی را که این جمع در آن گردآمده بودند کاخ دانست؟ دیوارهای کلفت سنگی، چند پنجره کوچک معدود و دروازه های آهنین آن برای جایی چون سربازخانه یا دژ مناسبتر بودند تا یک کاخ. کلمه آکادسی را نیز نمی شد به آسانی بر این گفتگوهای شبانه گرد آتشدان اطلاق کرد. آکادسی نبود ولی می شد آن را آموزشگاهی برای کودکان و بزرگسالان دانست. در اینجا سخنی از اکتشافها و مطالعات جدید به گوش نمی خورد. اینان گرد هم آمده بودند تا بیاموزند اندیشه های خود را چگونه بیان کنند، اندیشه هایی که از خود آنان هم نبودند.

شایسته حضور در آکادسی نبودند چرا که آموزشگاه برای آنان لازمتر بود؛ در همه آن سامان کسی نبود که خواندن و نوشتن بداند...

چند قرن دیگر نیز گذشت. معرفت از سینه‌ای به سینه‌ای منتقل می‌شد ولی در آن دنیای ظلمانی روشنی آن هر دم ضعیفتر می‌گشت.

پس از مرگ شارلمانی حکومت وی تجزیه شد. هنگامی که زنده بود با دستی ایالتها را از صاحبان آنها می‌گرفت و با دستی دیگر آن ایالتها و ساکنان آنها را به دوکها و کنتهای خود می‌بخشید و دوکها و کنتها خود را فرمانروای قلمرو خود می‌دانستند. هر ایالت بعدها کشوری می‌گردید با شکل و نظام خاص خود.

### ۳. دنیا بار دیگر تنگتر می‌گردد

هر ایالت دنیای جداگانه‌ای بود که حتی پس از نابودی همه نقاط اطراف باز می‌توانست به حیات خود ادامه دهد. قلعه کنت با دهکده پیرامون آن چون جزیره تنهایی بود که میان دریا قرار گرفته باشد.

سرفها برای خود و ارباب پارچه می‌بافتند. از پوست جانوران چرم درست می‌کردند و چکمه می‌ساختند. آبجوسی گرفتند، غله آرد می‌کردند و به صید ماهی می‌پرداختند. اینان برده نبودند، سرف بودند.

نظام هزاران ساله برده‌داری با سقوط رم از میان رفت. اکنون نظامی نو، نظام زمینداری در حال شکل گرفتن و تسلط بر جهان بود.

هنوز در املاک زمینداران بزرگ عده‌ای برده کار می‌کردند؛ املاک تنها نه به زحمت این بردگان، که به رنج و تلاش سرفها نیز وابسته بود.

سرف جزو دارایی سرور خود نبود. او را نمی‌توانستند چون برده بفروشند. به زمینی که در آن کشت می‌کرد تعلق داشت. وقتی زمینی فروخته می‌شد او نیز با زمین به مالک جدید منتقل

می گشت. آزاد بود ولی جزئی از ملک فروخته شده به حساب می آمد.

برده از کار خویش نفرت داشت، سرف، اما، می دانست که بدون کار نمی تواند زنده بماند. مالک نیم یا یک سوم محصول خود بود، به هر حال، مالک بود. پیوسته کار می کرد، هم برای ارباب و هم برای خود. برده چیزی از خود نداشت، سرف، اما، صاحب کار افزار خود بود و علاقه داشت گاواهن و کلوخ شکن خود را سالم نگهدارد.

در این ملکها یا جزیره های جنگلی فرانسه و آلمان همه چیز وابسته به زحمت سرفها بود. این جزیره های جنگلی را بیشه زاران انبوه پر از گرگ و خرس احاطه کرده بودند. مالک گاهی با یک دسته سگ و گروهی از شکار رم دهندگان خود به جنگل می رفت. شیپور شکار و عو و تازیان تا دور دست طنین می افکندند و آنگاه دوباره همه چیز آرام می شد.

کمتر کسی با بیرون رفتن از خانه خود راه خطر می افکند. راهها آنقدر بد و ناهموار بودند که حتی عبور با اسب هم در آنها ممکن نبود. وقتی تشییع کنندگان جنازه ای در جاده ای با همراهان یک عروس بر می خوردند به سختی می توانستند از کنار هم بگذرند.

سردم، خیلی کم، اشتیاق یا جرات رفتن به سفرهای دور را داشتند چون در طول راه هر قلعه ای ممکن بود مسکن راهزنان باشد. مسافران باید همواره مواظب دزدان مسلحی باشند که یکی از مالکان بزرگ فرماندهی آنها را برعهده داشت. به محض آنکه چشمشان به یکی از دزدان می افتاد فرار را برقرار ترجیح می داد! قانونی بود که هر چیزی که از کالسکه یا گاری پایین بیفتد باید از آن چشم پوشید. غارتگران همیشه با چنین چیزهایی بر می خوردند.

مسافران تا آنجا که می توانستند از شاهراهها گذر نمی کردند. بسیاری از سوداگران درحالی که بارهای خود را بر دوش داشتند پیاده سفر می کردند - میخک و فلفل از کشورهای خاور دور، پارچه های خوش رنگ از فریزلند هلند و روبانهای ابریشمین تابناک برای دختران می آوردند.

دنیا روز به روز محدودتر می گشت. راهبان وقایع نویسی اتریشی از نورسنها، انگلیسیان و فرانسویان چون مردمی ناشناخته یاد می کردند و از آن سو، در انگلستان و فرانسه هیچکس درباره اتریش چیزی نمی دانست.

مردم به بیگانگان بدگمان بودند. بازرگانان بیگانه را فقط در بازار می شد دید. تنها در چندشهر بازار مکاره برپا می شد و آن هم به ندرت. رقابت و مبارزه با سوداگران بیگانه غالباً منجر به نزاع دسته جمعی با کارد و شمشیر می گردید و بازرگانی که پیشه ای شرافتمندانه بود، راهزن گشته بود. بازرگانان مغازه های یکدیگر را خراب می کردند و، اگر دستشان می رسید، از ریختن خون یکدیگر هم ابایی نداشتند.

یک بار دیگر آگاهی شان از سیاره ای که در آن می زیستند به اندازه اطلاع آنها درباره سیاره های دیگر شد. به دیگر سرزمینهای کره زمین توجهی نداشتند؛ بدون آن سرزمینها هم می توانستند به هر طریق بود زندگی کنند.

کتاب، جز در صومعه ها، در کمتر جایی یافته می شد. تنها راهبها اجازه داشتند کتاب بخوانند و دیگران حتی خواندن کتاب مقدس هم برایشان ممنوع بود. دنیا دوباره تنگ گردید.

حتی دانشوران، دنیا را خانه تنگ و محقری می پنداشتند که از چهارسو محدود به اقیانوس بود. پیرامون اقیانوس را نیز دیوارهای این جهان فرا گرفته بودند. این دیوارها در بالا خمیده

سر به هم داده بودند و گنبد استوار آسمان را تشکیل می دادند.  
خدا و مقدسان بر فراز این گنبد قرار داشتند.

در این دنیای تنگ و محدود تنها یک دریا در وسط بود با سه خلیج و سه رود: نیل، دجله و فرات. پس از این دنیا، در آن سوی اقیانوس بهشت قرار داشت. این تصویری بود از جهان آن روز که کوسماس<sup>۴۸</sup>، راهب مصری قرن ششم میلادی در کتاب خود موسوم به جغرافیای مسیحی رسم کرده است.

کوسماس به جاهای بسیار سفر کرده و بسیاری از کشورهای دور را دیده بود. بی سبب نبود که او را «سلاح هند دیده» می خواندند. او، اما، مخالف تحصیل علم بود. می گفت دانش پژوهی آدم را مغرور می کند و غرور گناه است. همچنین می گفت دانشمندان ممکن است علت ماه گرفتگی و خورشید گرفتگی را بدانند؛ دانستن این موضوع، اما، چه سودی برای مردم دارد؟ آنگاه با فروتنی می افزود: «این رامن برای خود نمی گویم، عقیده من نیست؛ ثمره حکمتی است که از کتاب مقدس فرا گرفته ام.»

دانشوران، دیگر گرایشی به مطالعه طبیعت نداشتند. دوست داشتند فقط کتاب مقدس را بخوانند. همواره چشمان خود را به نوشته های آن طومارهای زرد رنگ دوخته بودند. وقتی هم دیدگان خسته و برافروخته خود را از روی کتاب مقدس برمی گرفتند به هیچ چیز دیگری از دنیای پیرامون خود نمی نگریستند؛ در اطراف خود درختان، گلها و پرندگان را نمی دیدند، آنچه می دیدند رموز و علائم بود. هر چه در دنیا وجود داشت تنها برای تأیید یا توضیح مطالب کتاب مقدس بود.

در حجره ای نیمه تاریک، معلم به شاگردان خود یکی از کتابهای درسی صومعه رامی آموخت. این کتاب، جانورنامه نام داشت و حاوی مطالبی بود در باره جانوران نایاب. در این کتاب

راجع به فیل چنین آمده بود: فیل جانوری است که زانوی خود را نمی‌تواند خم کند و وقتی به زمین بیفتد دیگر نمی‌تواند برخیزد. هرگاه بخواهد بخواهد به درخت بلوط تکیه می‌دهد. شکارچیان با سود جستن از این عادت فیل، قسمتی از تنه درخت را طوری می‌برند که از قسمت دیگر جدا نشود و نیفتد. آنگاه منتظر می‌مانند تا فیل بیاید. فیل می‌آید و به درخت تکیه می‌دهد. قسمت بریده درخت جدا می‌شود، فیل به زمین می‌افتد و شروع به نعره کشیدن می‌کند. یکی از فیلان با شنیدن نعره‌های آن فیل که کمک می‌طلبد به یاری آن می‌شتابد. او نیز در می‌غلتد و هر دو فریادمی کشند. دوازده فیل دیگر پس از شنیدن نعره‌های آن دو فیل به آنها نزدیک می‌شوند ولی نمی‌توانند فیل فرو غلتیده را از زمین بزخیزانند. بعد، فیل کمسالی می‌آید، خرطوم خود را زیر تنه آن فیل می‌اندازد و او را از زمین بلند می‌کند.

کودکان دبستانی با شگفتی چشم به دهان معلم دوخته بودند. معلمشان، اما، نمی‌گذاشت کودکان در عالم واقع به دنبال چنان فیلهایی بگردند. برای آنها توضیح می‌داد که آنچه می‌گوید یک داستان مجازی است. فیل فروغلتیده شریعت کهن یهود است، فیل جوان که می‌آید آن فیل را پیا خیزاند «نجات دهنده» ما، (عیسی مسیح) است که به شکل خاکی ظاهر می‌شود تا بشر در گناه فرو غلتیده را نجات بخشد و زندگی خود را به کفاره گناهان او فدا کند.

بدینگونه آن داستان شیرین با تردستی، یک پند اخلاقی می‌گردید.

داستانهای کشورهای دوردست را نیز به تدریج به اندرزهای دینی قدیسان تغییر می‌دادند. راهبان داستانی نقل می‌کردند از قدیس برندان<sup>۹۴</sup> که وقتی با همراهان خود بر دریا سفر می‌کرد.

به جزیره بزرگی رسیدند. پیاده شدند و چادر زدند. ناگهان چیزی که می‌پنداشتند جزیره‌ای است دمش را تکانی داد و آنها را با خود برد. این «جزیره» يك ماهی عظیم بود... داستان دیگر در باره اسقفی بود به نام پرستر جان که بر کشوری در شرق فرمان می‌راند. تخت این کشیش مرصع به زبرد، یاقوت و مروارید بود. در ضیافت‌هایی که در کاخ خود برگزار می‌کرد، هر بار، سی هزار مهمان شرکت می‌کردند. در آیینهای رسمی هفت پادشاه، ۶۲ دوك و ۲۶۵ سارکی حضور می‌یافتند و در چپ و راست او دوازده اسقف می‌ایستادند.

همه این داستانها را باور می‌کردند. مگر می‌شد به درستی داستانی شك آورد که در آن شماره شاهان، دوکها و مارکیها با دقت ذکر شده بود. انسان، دیگر بار، در دنیایی کوچک و محدود می‌زیست و درباره دنیای پیرامون چهار دیواری خانه‌اش افسانه می‌بافی می‌کرد.

دختران در کنار دوکهای نخریسی خود ترانه‌هایی می‌خواندند در باره یکی از پادشاهان باستانی که در مرز جهان، در سرزمین توله می‌زیست: امواج دریا پایه‌های برج را فرو می‌کوفتند و پادشاهان در درون برج با نجیب‌زادگان و فرماندهان خود به جشن نشسته بود. این همان توله‌ای بود که ملاحان یونانی در نخستین روزهای دریانوردی خود درباره آن داستانها می‌بافتند.

کودکان با کنجکاوی در کتابهای درسی خود به تصاویر زائران اماکن مقدس می‌نگریستند. در یکی از این کتابها صورتی از زمین و افلاک نگاشته شده بود: روی زمین کوهها، دره‌ها، جنگلها و کشتزارها به چشم می‌خوردند. مناره‌های نوک‌تیز صومعه‌ها و قلعه‌های کوچک با قلابهای بسیار ریزی در بالا به

آسمان پیوسته بودند. آسمان چون خیمه‌ای بر فراز زمین قرار داشت و بر سطح آن ستارگان، خورشید و ماه کوفته شده بودند و بدینگونه بیننده می‌توانست روز و شب را در آن واحد باهم ببیند. بر آستان خیمه آسمان، زائری پارسا، عصا به دست، به شیوه راهبان زانو زده بود. پرده درگاه خیمه را کنار زده با شگفتی به آن سوی پرده می‌نگریست. او در آن سوی مرزهای جهان کرات بلورین آسمان و دستگاه‌های عظیمی را که آنها را به حرکت در می‌آوردند، مشاهده می‌کرد. جهان در این تصویر، بسیار کوچک نشان داده شده بود و مرزهای آن خیلی نزدیک به نظر می‌رسیدند.

کودکان، سفر به پایان دنیا را در رؤیای خود می‌دیدند. در روزگاران باستان، بشر رنج بسیار برد تا توانست مرزهای دنیا را کنار بزند! اکنون، اما، دنیا دوباره کوچک و تنگ گردیده بود. هر سلک چون دنیایی کوچک و بسته بود که ساکنانش تنها با فراورده‌های آن زندگی خود را می‌گذراندند. در همین دنیای کوچک، به هر حال، زندگی ادامه داشت و انسان در کار نوسازی آن بود.

زمان شکفتن و آشکار شدن ثمره این نوسازی فرا می‌رسید و انسان، دیگر بار، مرزهای جهان را چون گذشته پس می‌راند.

#### ۴. هنوز هم نور از شرق است

در زمانی که تاریکی سراسر غرب را گرفته بود در شرق روشنی کمی می‌تابید، همانگونه که به هنگام غروب، خورشید قله کوهها را روشن می‌کند و در همین حال، ظلمت دامنه کوهها و دره‌ها را فرا گرفته است.

کشتیها همچنان به لنگرگاه قسطنطنیه، پایتخت روم شرقی، وارد می‌شدند و کاروانهای طولانی از کشورهای دور دست راه آن شهر را در پیش می‌گرفتند. از عربستان عطر، از هند فلفل،



میخک و سنگهای گرانبها و از حبشه عاج وارد می کردند.  
راهبی از مردم روم شرقی کرم ابریشم را پنهانی در  
داخل چوبدست میان تهی خود از چین به قسطنطنیه آورد، و  
هنرمندان چیره دست آن شهر از آن پس به بافتن پارچه های قیمتی  
ابریشم رومی پرداختند.

به راستی، چه شد که امپراتوری روم شرقی باقی ماند و  
امپراتوری روم غربی از میان رفت؟ روم شرقی از آن رو توانست  
به حیات خویش ادامه دهد که نظام برده داری را از میان برداشته بود.  
در حالی که میدان بزرگ شهر رم را علف هرزه پوشانده  
بود، در قسطنطنیه مردم در کار ساختن کاخها و کلیساهای زیبا  
بودند. گنبد کلیسای جامع قدیس سوفیا<sup>۱</sup> چون آسمانی بود که بشر با  
دست خود ساخته باشد. گرد پایه این گنبد را پنجره ها چون کمر-  
بندی درخشان در میان گرفته بودند. سازندگان این گنبد برای ساختن  
آن ناگزیر شدند به دانش پیشینیان روی آورند و در کتابهای  
آرخی مه دس [ارشمیدس] درباره تعادل و مقاومت اجسام مطالعه  
کنند. مجسمه سازان روی سرستونهای سرمر سفید ظریفترین نقشها  
را پدید می آوردند. بر دیوارها با کاشیهای رنگین تصاویر مسیح  
و قدیسان را بر زمینه های آبی و طلایی می نگاشتند.

چقدر تفاوت بود میان این «شاه آسمانی» که بر تختی  
باشکوه نشسته بود با خود مسیح، دوست بردگان و گدایان!  
نقاش در این تصویرها امپراتور روم شرقی را بدینگونه کشیده  
بود: جامدای زربفت در بر و نیمتاجی گرانبها بر سر، پایین پای  
شاه آسمانی زانو زده، سر را خم کرده و دستها را گشوده بود.  
بزرگان و سرشناسان روم شرقی وقتی به کاخ امپراتور می رفتند  
درست به همین شیوه خم می شدند و پاهای او را می بوسیدند.  
زمانی مسیحیان باستانی، که حتی از مرگ نیز نمی هراسیدند. از

اینکه امپراتور روم را خدا بخوانند سر باز می زدند. اکنون، اما، به رهبر زمینی خود مقام خدایی داده بودند؛ در این تصویرها هاله‌ای نورانی گرد سر امپراتور کشیده شده بود.

در بوزان تیون (روم شرقی) بسیاری از چیزها انسان را به یاد روم باستانی می انداختند. پس عجیب نبود که همسایگان، یونانیان بوزان تیون را «روم» می خواندند. اینان تنها کسانی بودند که آنچه از دانش، هنر و قانونهای باستانی باز مانده بود حفظ می کردند.

بر دیوار برخی از کلیساها شکل فرشته‌ای دیده می شد که در زیبایی چون یکی از خدایان کافران بود. در مزامیر داود، تصویر داود پادشاه در حال نواختن چنگ خیلی به اورفه یووس<sup>۲</sup> نوازنده می مانست. در پشت شانه داود یکی از خدایان نه گانه هنر و ادب و در کنار پای او، پان<sup>۳</sup> نیمه برهنه میان بزها و گوسفندان خود دیده می شود.

اینها تنها بازمانده‌های هنر پیشین بودند. در این تصویرها چهره قدیسان به تدریج رنگ پریده تر و بیرنگتر می شد؛ هر تصویر تازه، تکرار تصویرهای پیشین بود، هنرمندان بیم آن داشتند که با قانونها و سنتهای کلیسا مخالفتی نکنند و با نوآوری در هنر خودگناهی از آنان سر نزنند.

هنر و دانش در پیشگاه کلیسا کرنش می کردند. کلمه هراس انگیزی که مفهوم «الحاد» را داشت در اصل یک واژه یونانی بود که معنی «گزینش» می داد. کلیسا، اما، گزینش یکی از دو عقیده را نمی توانست تاب بیاورد، از این رو، ملحدان را بیرحمانه شکنجه می داد. متأللهین مسیحی تنها از آن رو فلسفه باستانی را مطالعه می کردند تا دلیلهایی بر رد آن پیدا کنند.

## 52. Orpheus.

کتابهای دموکریتوس\* [دمکریت]، فیلسوف یونانی را نمی - خواندند، به جای آن کتابهای دیونوسیوس\*\*، اسقف اهل اسکندریه را که مخالف دموکریتوس بود، مطالعه می کردند. اساس عقاید دیونوسیوس بر این بود که جهان، خود به خود، از آن «توده بی شکل» پدید نیامده، یک وجود علوی آن را آفریده است به همانگونه که خانه به دست بنا ساخته می شود. می گفت: «ستارگان، خود، بر مدار ثابت خود نمی گردند، خداوند آنها را می گرداند. همه نیکوکاران این را می پذیرند. این سخن حقی است خواه بی ایمانان بیچاره آن را بپذیرند خواه نپذیرند.»

در کتابهای کلیسایی، فیلسوفان عصر باستان را خوار می شمردند. گفته های آنان را تحریف می کردند. راهبهای خشمگین به آنان توهین روا می داشتند و نامشان را به زشتی یاد می کردند چرا که مسیحی نبودند و به خداوند باور نداشتند. یکی از این مردان مقدس می گفت نوشته های ارسطو از بس بی ارزش اند به کف روی آب می مانند، و آن دیگری، بیشترمانه، دموکریتوس را «دموکریتوس ملعون» می خواند.

ستونهای مرمرین معابد کافران یونان باستان در زیر آسمان نیلگون چقدر تابان و باشکوه بودند! دانشوران خلاق یونانی چه اندیشه های درخشانی داشتند! و اکنون دوباره شب بر جهان چیره شده بود. واپسین پرتوهای هنر باستانی، اما، هنوز از مجسمه های سیمین و زرین روم شرقی تابان بود. ستونهای مرمرین معابد ویرانه کافران، اکنون، گنبد کلیساها را برپا داشته بودند. کلیسا کتابهای کافران را سوزاند ولی همان بخشهای کمی از آن کتابها که در آثار نویسندگان مسیحی نقل شده است سبب شد تا قسمتی از فلسفه و دانش یونان باستان برای آیندگان محفوظ بماند. دیوشب بر روم شرقی سایه افکنده بود.

## بخش دوم

### ۱. بازیگران تازه‌ای بر صحنه ظاهر می‌شوند

نمایشگران دیگری بر روی صحنه عظیم تاریخ ظاهر شدند. بعضی به آنان اسلاوا<sup>۱</sup> می‌گفتند و بعضی آنان را آنته‌یوس<sup>۲</sup>، یعنی غول می‌نامیدند. آنته‌یوس‌ها - بنا بر آنچه از تاریخ برمی‌آید - مردمی بودند بلند قامت و بسیار زورمند. به اندازه‌ای تنومند بودند که اسب نمی‌توانست وزن آنها را تحمل کند.

آنته‌یوسها کسی بودند؟ نیاگان روسهای بزرگ، اوکرائینیها، روسهای سفید و اخلاف کشاورزان سکا. هر دوتوس<sup>۳</sup> تاریخ‌نویس مدتی را میان این قوم اخیر گذرانده بود. سکاها افسانه‌ای داشتند حاکی از آنکه در روزگاران بسیار، دورخیشی زرین، یوغ، تبر و قدحی از آسمان به خاک آنها فرو افتاده است. چند قرن بعد، باستان‌شناسان در دره‌ای میان رودخانه‌های دنیستر<sup>۴</sup> و دنیپر<sup>۵</sup> کلنگهای دوسری از شاخ گوزن، داسهای استخوانی، سنگهایی برای خرد کردن و ظروفی گلین برای نگهداری غله پیدا کردند. این افزارها، به یقین، از آن کشاورزان باستانی بودند که آنته‌یوسها از تبار آنان‌اند.

چند صد سال از زمان هر دوتوس می‌گذشت. مردمی که در جلگه بزرگ میان رودخانه‌های دنیستر و دن<sup>۶</sup> می‌زیستند در

1. Slav.

2. Antaeus.

3. Herodotos.

4. Dniester.

5. Dnieper.

6. Don.

این مدت وقت خود را به هدر نداده بودند. آموختند زمین را بهتر کشت کنند و خانه‌های بهتری بسازند. آنقدر شهر ساختند که بیگانگان به کشور آنها نام «سرزمین شهرها» داده بودند. در این شهرهای محاط در باروها و استحکامات، هنرمندان چیره‌دست در کارگاه‌های خود به آهن‌گری، ریخته‌گری، کوزه‌گری و زرگری مشغول بودند. خاک، بقایای ارزنده‌ای از آنان برای ما حفظ کرده است: شمشهای طلا و نقره، انبردستهای آهن‌گری، قالبهای ریخته‌گری، بوته‌ها، پتکها و حلقه‌های فلزی.

یونانیان و روسها از دیرباز یکدیگر را می‌شناختند. سکاها شهرهای خود را در شبه جزیره کریمه<sup>۷</sup> که با مستعمره‌های یونانی چندان فاصله‌ای نداشت بنا کرده بودند. دیوارهای سنگی محکمی که شهرهای آنان را از هجوم دشمن حفظ می‌کردند مایه شگفتی بیگانگان بود. یونانیان چنین دیوارهای محکمی برگرد مستعمره‌های خود نداشتند. دیوار کاخها و مقبره‌های شاهان سکایی منقوش به تصویرهایی از این - گونه بود: رزمجویان اسب سوار، شکارچیانی که نیزه خود را به بدن گراز فرو کرده بودند و آوازخوانهای دوره‌گرد در حال نواختن چنگ. در انبارهایی که در دل سنگهای کوه درست کرده بودند به مقدار زیاد غله ذخیره می‌کردند. سکاها از این غله به یونانیان می‌فروختند؛ این غله از مستعمره‌های یونانی از قبیل خرسون<sup>۸</sup> به خود یونان می‌رفت. سکاها از راه دریا ارتباط گسترده‌ای با یونان داشتند.

یونانیان از این راه دریایی از شمال کشور سکاها وارد می‌شدند، و بعدها روسها از همین راه به پایتخت یونان می‌رفتند... آنته یووسها صدها سال پس از سکاها می‌زیستند. اینان مردم شجاعی بودند و تبر و تیر و کمان را با مهارت بسیار به کار

7. Crimea.

8. Kherson.

می بردند. به خلاف نیاگان خود، در دسته های پراکنده و نامنظم نمی جنگیدند. در گروه های صد نفری و هزار نفری به نبرد می پرداختند؛ فرماندهان کاردانی داشتند. سالخوردگان در باره زوب روگاستای بزرگ حکایت می کردند که می توانست هم در خشکی و هم در دریا با دشمن بجنگد. امپراتور روم شرقی به او لقب امیر نظام داده و او را فرمانده همه کشتیهایی گردانیده بود که بر امواج «پیش دریا»، یعنی دریای سیاه در حرکت بودند. بازرگانان آنته یووس یا اسلاو در جنوب با مردم روم شرقی و در شرق با خزرها داد و ستد می کردند. از سرزمین خزرها بود که نخستین کاروان عربستان اقصی به کشور آنها وارد شد. مسافران عرب در نوشته های خود نوشته اند که در ساحل رود دنیپر کشوری است با شهری بزرگ به نام کی یف<sup>۱۰</sup>. پس از آن اسلاویا، سرزمین نووگورود<sup>۱۱</sup> و دورتر از آن، در اوکراین، سرزمین وولی نیا<sup>۱۲</sup> قرار دارد.

با گذشت سالها، شاهزاده نشینهای روس با هم یکی شدند و حکومت بزرگ کی یف را بنیان نهادند. کی یف شهر عمده و «مادر شهرهای روس» گردید.

اسلاوها وقتی اول بار به جنوب رسیدند در آنجا با فرهنگ یونان و روم باستان آشنا شدند. گوتها رم را ویران کرده بودند. اسلاوها چه کردند؟ دشمن روم شرقی بودند یا دوست آن؟ نابود کننده فرهنگ باستان یا وارث آن؟

پیوند میان اسلاوها و روم شرقی مدتها در تغییر بود؛ از دوستی به دشمنی و از دشمنی به دوستی در نوسان بود. وجود اسلاوها برای یونانیان روم شرقی تهدیدی بود و آنها این را نیک می دانستند. شاهزادگان روسی چندین بار با سپاه گران تا مرزهای

9. Zobrogasta.

10. Kiev.

11. Novgorod.

12. Volhynia.

امپراتوری روم شرقی آمدند. در قرن دهم، ایگور<sup>۱۳</sup> و سویاتوسلاو<sup>۱۴</sup>، شاهزاده کی یف شصت هزار مرد جنگجو به آنجا فرستادند.

لئوی شماس<sup>۱۵</sup>، تاریخ نویس اهل روم شرقی در این باره می نویسد: «آنها می گویند هرگز خود را زنده تسلیم دشمن نخواهند کرد. این ملت تا حد جنون بیباک، دلیر و نیرومندست.» و می افزاید:

«میان کشتگان زنانی دیده می شدند که دلیرانه جنگیده بودند.»

لئو همچنین حکایت می کند که یک بار جان زیمیس سس<sup>۱۶</sup>، امپراتور روم شرقی، شاهزاده سویاتوسلاو را تهدید کرده گفت: برای حمله به او تمام ارتش روم را گسیل خواهد کرد. سویا-توسلاو پاسخ داد: «لازم نیست زحمت آمدن این همه راه را به خود بدهی. ما بزودی چادرهای خود را جلو دروازه های بوزان تیون خواهیم افراشت و شهر را با استحکامات نیرومند خود محاصره خواهیم کرد، و در آن موقع اگر امپراتور روم بخواهد با ما وارد نبرد شود، چون دلیران با او روبه رو خواهیم شد.»

در یکی از نبردها دشمن سپاه روس را محاصره کرد. بیشتر مشاوران شاهزاده سویاتوسلاو به او توصیه کردند عقب نشینی کند. او، اما، گفت: «سپاهیان روس بی هیچ رنجی بر مردم سرزمینهای همسایه چیره شده اند و بی آنکه قطره خونی بر زمین بریزند کشورهای بسیاری را مطیع کرده و افتخارات بسیاری به دست آورده اند. حال اگر تسلیم روسیان شویم این افتخارها از میان خواهند رفت. پس، با شجاعت نیاگان و با به خاطر آوردن اینکه سپاهیان روس تا کنون هیچگاه شکست نخورده اند برای نجات جان خود دلیرانه بجنگید. این شیوه ما نیست که برای نجات جان

13. Igor.

14. Sviatoslav.

15. Leo the Deacon.

16. John Zimisce.

خود به سرزمین پدرانمان عقب نشینی کنیم. زندگی یا مرگ ما باید چون زندگی یا مرگ فاتحان افتخارآمیز باشد.»

این تاریخ نویس اهل روم شرقی از سویاتوسلاو چنین چهره‌ای به دست می‌دهد: خطیبی خوش سخن و قهرمانی چون قهرمانان وقایعی که پلوتارخوس (پلوتارک) بیان می‌کند.

یکی دیگر از تاریخ نویسان روس همین واقعه را با زبانی ساده تر بیان می‌کند: سویاتوسلاو به سربازان خود - که آنها را بچه‌ها خطاب می‌کرد - چنین گفت: «نام کشورمان روسیه را ننگین نکنید. اگر باید بمیرید، در حالی که می‌جنگید بمیرید؛ مرگ در صحنه پیکار ننگ نیست. نگریزیم، محکم بایستیم. من فرمانده شما خواهم بود!»

دو بیان متفاوت از یک واقعه که هر دو از یک حقیقت سخن می‌گویند.

زیمیس سس، امپراتور روم شرقی خواستار آشتی با سویاتوسلاو شد. می‌دانست روسها پیوسته امپراتوری روم شرقی را تهدید می‌کردند. سربازان روم شرقی یک بار مژه شمشیر جنگاوران روس را چشیده بودند. هر بازرگان بیگانه‌ای که کالای خود را به روم شرقی وارد می‌کرد حق ورود کالا می‌پرداخت. بازرگانان روسی، اما، از این قانون معاف بودند و چیزی بابت وارد کردن کالای خود به این کشور نمی‌پرداختند.

زیمیس سس وقتی شنید سویاتوسلاو با لشکری عظیم به روم شرقی می‌آید، به کرانه‌های رود دانوب رفت تا در آنجا با او روبه‌رو شود. امپراتور جامه‌ای زربفت در برداشت و ملازمان وی که زره‌هاشان برق می‌زد با او همراه بودند. او سوار براسبی مجهز به زین و برگی فاخر به وعده گاه رسید. سویاتوسلاو را، اما، یک کرجی پارویی کوچک به آنجا آورد. سویاتوسلاو گویا علاقه‌ای به پیاده شدن در ساحل و پایبوسی امپراتور نداشت؛ با خود گفت بگذار دیگران



بروند و پاهای او را ببوسند! شاهزاده روی نیمکتی در کشتی نشست، اشراف روم شرقی با کنجکاوی بسیار به شاهزاده روسی نگاه می کردند. او زره زرین در بر نداشت. مانند ملاحان و جنگاوران خود جامه ای سپید و ساده به تن کرده بود. در یکی از گوشه های گوشواره ای زرین با قطعه ای یاقوت در میان و دانه هایی از مروارید برگرد آن می درخشید. شانه هایی پهن و چشمانی آبی داشت. دنباله سبیل های درازش به دو طرف افتاده و طره بلندی از مو بر روی سر تراشیده اش دیده می شد. نگاهی سخت و تیره داشت. رومیان، همان گونه که به او چشم دوخته بودند هر چه درباره او شنیده بودند به خاطر می آوردند: این همان سویاتوسلاو بیباک، شجاع و نیرومند است. این مرد نفوذناپذیر، پر جرأت و بی پروا قلمرو کی یف را توسعه بسیار داده است در همه جا دیده می شود: کنار حصار دژهای ولگا - خزر، در پای کوه های قفقاز، کنار ویاتسک<sup>۱۷</sup>، بر ساحل کاما<sup>۱۸</sup>، یخ بسته و در دامنه رشته کوه های بالکان. در راه پیمایی های نظامی خسته نمی گردد. زین اسب را چون بالشی زیر سر می گذارد و در زیر آسمان به خواب می رود. در همه جا ناگهان ظاهر می شود بی آنکه کسی از پیش انتظار او را داشته باشد. با این حال، هیچگاه در حملات خود دشمن را غافلگیر نمی کند. مانند نجیب زاده ای راستین به دشمن هشدار می دهد: «می خواهم با تو بجنگم.» و هر بار هم پیروز می شود.

تاریخ نویس ما می نویسد: «او در حالی که روی نیمکتی در کشتی نشسته بود با امپراتور گفتگوی کوتاهی کرد و بعد عازم سرزمین خود شد.» پارو زنه های کرجی با ضربه های موزون پارو پهنه آب را می شکافتند و به پیش می رفتند. از آن سو، امپراتور با سهمیز زرین اسب خود را می تازاند...

17. Viatsk.

18. Kama.

این دو نماینده دودنیای متفاوت، پیوسته با یکدیگر درگیر بودند. رابطه میان آنها گاه صلح آمیز و گاه خصمانه بود. چند بار میان روسها و رومیان پیمان صلح بسته شد، بدین مضمون که: «تا وقتی خورشید می تابد و جهان برجاست هر کدام از ما که این پیمان دوستی را زیر پا نهد به لعنت خداوند، خدای رومیان و پرون<sup>۱۹</sup>، خدای روسها گرفتار آید و نتواند خود را در پناه سپر خود حفظ کند و با شمشیر خود قطعه قطعه شود، در این صد سال و سده های بعد، برده دیگران گردد.» روسها سلاحها را از خود دور کرده در زمینهای زیر پای خدای خود، پرون دفن کردند؛ رومیان نیز بر صلیب بوسه زدند.

رومیان، اما، به پیمان صلح ارج چندانی نمی نهادند و هر بار فرصتی می یافتند از زیر پا نهادن آن باکی نداشتند. این بار نیز همین کار را کردند. سویاتوسلاو در راه بازگشت به کی یف در ساحل رود دنیپر خود را با چادر نشینان استپ، یعنی پچنگ<sup>۲۰</sup>ها رو به رو یافت که در آنجا انتظار او را می کشیدند. تنها گروه کوچکی از سربازان با سویاتوسلاو همراه بودند چون لشکریان خود را از راه دیگری به کی یف فرستاده بود.

سواران استپ فریاد کنان و جیغ زنان به روسها حمله کردند و روسها، با آنکه دلیرانه جنگیدند، چون خیلی کم بودند شکست سختی خوردند.

چه کسی به پچنگها خبر داده بود که سویاتوسلاو از آن راه به کی یف باز می گردد؟ جز رومیان چه کسی می توانست از این امر آگاه باشد؟ رومیان از هر فرصتی سود می جستند تا پچنگها را برضد روسها برانگیزند. امپراتور زیمیسس سس هیچگاه به روسها نمی گفت: «من می خواهم با شما وارد نبرد شوم.» این امپراتور

نیرنگباز سویاتوسلاو را به دست کس دیگری به قتل رساند. ما نمی دانیم برای سر او چقدر طلا پرداخت. این شیوه رومیان بود: در جنگ آشکار دشمن را نکشیم، برای کشتن او کسانی را اجیر کنیم. با این همه، جهان همچنان برقرار بود و خورشید چون گذشته می تابید. رومیان و روسها، با این حال، نمی توانستند از همزیستی بی نیاز باشند. وقتی دشمنی روم شرقی را زیر فشار می گرفت، امپراتور از شاهزادگان روس یاری می طلبید و شاهزادگان، جنگاوران خود را به یاری آنها می فرستادند. روسها از روم شرقی در مقابل پجنگها، که مایه وحشت همیشگی آن بودند، حمایت می کردند. روم شرقی به پوستهای گرانبهای روس احتیاج داشت. رومیان، همچنین، به غله و عسل و برای شمع کلیساهای خود به موم نیاز داشتند. از آن سو، شاهزادگان و اشراف روس به پارچه، طلا، شراب و میوه روم شرقی نیازمند بودند.

## ۲. سفری دیگر

روسها هر سال زمستان درختهای بلوط دامنه تپه ها را می بریدند و از آنها کشتیهای کوچک یکپارچه می ساختند. به هنگام بهار، کشتیها را به خلیجهای مجاور می انداختند و در فصل بهار، با استفاده از بالا آمدن آب، از طریق رود دنیپر عازم کی یف می شدند. در آن شهر کرجیهارا از آب بیرون می آوردند و به آنها پارو می بستند. در کی یف گاریهای انباشته از غله، موم و پوستهای گرانبها در انتظار آنها بود. کرجیها پس از بارگیری، دوباره از طریق دنیپر عازم سرزمین خود می شدند. با هم حرکت می کردند چون سفر با یک کشتی کوچک خطرناک بود.

این بازرگانان وقتی به خیزایی بر می خوردند و می دیدند چگونه امواج خروشان آب، صخره های نوک تیز میان رود را احاطه کرده اند کرجیهای خود را به ساحل می راندند و آنقدر آنها را روی

زمین می کشیدند یا بر دوش می بردند تا به جایی می رسیدند که آب برای راندن قایق مناسب بود. این خیزابها جاهای خطرناکی بودند. به اولین خیزاب نام هراس انگیز «نه سپی»<sup>۲۱</sup> نهاده بودند که معنی آن چنین بود: «خوابتان نبرد!» بازرگانان از سلوووتیچ<sup>۲۲</sup>، خدای رود نیپر درخواست می کردند که آنان را از کنار صخره های خطرناک رود به سلامت بگذرانند و قایقهای کوچکشان را برای آنها حفظ کند به همانگونه که پرندگان دریا و مرغابیان را در پناه خود نگه می دارد.

در همین جاهای هولناک بود که پچنگهای وحشی جیغ کشان سر می رسیدند، آنها را غارت می کردند و همه شان را می کشتند. از این کسان، از این غارت زدگان و کشتگان چقدر استخوان بر ساحل به جا مانده بود!

هرگاه مسافران می توانستند از این مهلکه ها جان سالم به در ببرند و بار دیگر قایقهای خود را به داخل دنیپر بیاورند بسیار خوشحال می شدند. در جزیره کوچکی واقع در دهانه رود دنیپر، درخت بلوط تنومندی بود. بازرگانان گرد این درخت حلقه می زدند و مرغ و خروس قربانی می کردند. درخت را نیایش می کردند چون آنان را با قایقهای کوچکی که از تنه توخالی بلوط ساخته بودند به سلامت به آنجا رسانده بود. پیش از آنکه به سفر ادامه دهند، دکلهها را نصب می کردند و بادبانها را بر می افراشتند.

دریا در برابرشان می خروشید، و باد امواج عظیم کف بر لب آورده را به ساحل می کوفت. تاجران، لابه کنان، از بادها، این نوادگان ستری بوگ<sup>۲۳</sup> می خواستند که آنها را برگستره توفانزده دریای نیلگون سالم به مقصد برسانند. کشتی رانان تا آنجا که می توانستند نزدیک به ساحل می راندند. پشت سر آنها، در خشکی، پچنگها به دنبال آنها می آمدند. آنها نیز از خدایان خود درخواست

می کردند توفانی بفرستد تا قایقهای روسی ناگزیر شوند به ساحل  
بیایند.

زمانی بود که نیاکان این بازرگانان روسی هیچگاه از  
دنیپر فراتر نمی رفتند و حتی نمی دانستند جز آن رود، رودهای  
دیگری هم در دنیا هستند. زبان روسی خاطره این زمان را در خود  
حفظ کرده است. مانندگی میان واژه های دانوب، دن، دنیپر،  
دونتس<sup>۲۴</sup> و دوینا<sup>۲۵</sup> تصادفی نیست. اینها همه یادگار زمانی اند  
که مردم همه رودهای خود را به یک نام می خواندند: «رود». حتی  
امروز، در زبان اوسه تی<sup>۲۶</sup> در قفقاز مرکزی، کلمه «دن» معنی  
رود می دهد و این یادگار زمانی است که نیاگانسان از کرانه های  
«دن» به قفقاز آمدند.

مردمان بدینگونه در راستای رود خود، در دنیایی تنگ  
و کوچک می زیستند. این رود، اما، به آنها سفر کردن آموخت؛  
آنها را دورتر و دورتر برد. کم کم با مردمان و اقوام دیگر آشنا  
شدند. زمانی که به مصب رود رسیدند دریا را کشف کردند. وقتی  
سفر خود را در سر بالایی رود ادامه دادند به رودهای دیگری  
نیز برخوردند و دیدند که سرچشمه آنها در میان جنگل است.

کرجیهایی که بدینسان بر سطح آب می لغزیدند و پیش  
می رفتند چون گاهواره تکامل آدمیان بودند. دنیپر، چون درخت  
بلوط، شاخه هایش را به سوی غرب، شمال و شرق گسترده بود.

تاریخ نویسان باستانی عقیده داشتند که شخص می تواند  
از طریق رود دنیپر به همه سرزمینها سفر کند و همه مردمان را ببیند.  
هرگاه کسی به سوی سرچشمه رود براند، به جنگلی انبوه خواهد  
رسید و در آنجا به سز چشمه رودهای دنیپر، دوینا و ولگا برخورد  
خورد، آنگاه از طریق شبکه ای از دریاچه ها و رودها به دریای  
بالتیک خواهد رسید. از دریای بالتیک می تواند به بالای رود این

24. Donets.

25. Dvina.

26. Osset.

و پس از عبور از رشته کوههای آلپ به رم برود. از آنجا از طریق دریای مدیترانه به روم شرقی و از روم شرقی از راه دریای سیاه و رود دنیپر به کی‌یف باز گردد.

بدینگونه تاریخ‌نویسان باستانی از راهی سخن می‌گفتند که برگرد دنیای آنها کشیده شده بود. این راه تا بدان حد توسعه یافته بود که دیگر به یک رود محدود نمی‌شد، یک راه بزرگ آبی بود، شبکه‌ای از چند رود، دریاچه و دریا بود. قایقهای کوچکی که هر یک، یک پارچه، از تنه درخت ساخته شده بودند و دماغه‌های آنها به شکل سر اژدها بود در دوسوی این راه بزرگ میان دریاهای بالتیک و مدیترانه در رفت و آمد بودند. شاهزادگان را برای گرفتن خراج به این سو و آن سو می‌بردند و یا بازرگانانی را که این شاهزادگان به آنها پوست و عسل می‌فروختند و در برابر از آنها کالاهای آن سوی دریاها را می‌گرفتند.

کرجیهای کوچک چندین روز در راستای کرانه‌های باختری دریای سیاه حرکت می‌کردند و سرانجام به بووزان تیون می‌رسیدند، یعنی به شهری که گنبد عظیم نیمدایره‌ای قدیس سوفیای آن زبانزد همه بود.

بیکانگان به ساحل می‌آمدند ولی اجازه نداشتند وارد شهر شوند. کارگزاران پادشاه نامشان را می‌نوشتند و آنها را می‌پاییدند مبادا با خود سلاح داشته باشند. تنها پس از اجرای این شرطها بود که دریچه‌های دروازه‌های شهر به روی آنها گشوده می‌شدند و آنها می‌توانستند وارد شهر شوند، آن هم نه همه با هم که پنجاه نفر پنجاه نفر. به روسها کسی اهانت روانی داشت و این را همه ساکنان شهر پیوسته محترم می‌شمردند. آلمانها نیز وقتی وارد نووگورود می‌شدند، روسها چنین رفتاری با آنها داشتند.

روسها از میزبانان خود شکوه‌ای نداشتند چون بنا بر

قرارداد می‌توانستند هر چه می‌خواهند نان و گوشت بخورند و شراب

بنوشند و هر قدر می‌خواهند در حمامهای یونانی خود را بشویند یا بخار بگیرند.

بازرگانان روسی وقتی می‌خواستند بازگردند از میزبانان خود لنگر، بادبان و طناب برای کشتیهایشان می‌گرفتند، همه اینها را خزانه شاهی به آنها می‌داد. آنگاه با میزبانان خداحافظی می‌کردند و عازم دیار خود می‌شدند. به هنگام بازگشت، کالاهای گرانبهایی بر کشتیهای خود بار کرده بودند: طلا، پارچه‌های زربفت، میوه‌های کمیاب و شراب.

وقتی به شهر خود می‌رسیدند بارها به یاد شهر باشکوه بووزان تیون می‌افتادند و از آنچه دیده بودند داستانها می‌گفتند: جامه‌های زربفت و فاخر کیشیشان، شگفتیهای کاخ امپراتور از جمله آنکه در دو طرف تخت او دوشیر زرین بودند که دهانشان خود به خود باز و بسته می‌شد و دمشان تکان می‌خورد.

### ۳. آغاز روشنگری در روسیه

شهرت کاخها و کلیساهای روم شرقی همه‌جا را پر کرده بود؛ در کی‌یف نیز چیزهایی بود که مردم روس به آنها ببالند: کاخهای شاهزادگان کی‌یف را هنرمندان چیره‌دست روسی آراسته بودند. درگاهی درها از مرمر ساخته شده و رویه‌روی آتشدانها را کاشیهایی که لعاب درخشان داشتند پوشانده بودند. لعاب کاری بدون مهارت و تجربه بسیار ممکن نبود؛ باید می‌دانستند چگونه کاشیهای لعاب‌داده را پهلوی هم روی سرب بچسبانند تا رنگ آن نقره‌ای به نظر برسد، آنگاه مسی بزنند تا حالت سبز به خود بگیرد. کاشیها را در چنان حرارتی گرم می‌کردند که حتی آهن ذوب می‌شد. بعد لعاب را روی کاشی سوزان می‌ریختند. در اینجا هم باید دقت می‌کردند که لعاب را بیش از حد معینی گرم ندهند چه در آن صورت ممکن بود رنگ دلخواه به دست

نیاید. پس از آن، آهسته و با دقت، حرارت را کم می‌کردند چون اگر کاشیها را یکباره سرد می‌کردند تمام سطح لعاب پر از ترک می‌شد. برای این کار کوره‌های مخصوص و بوته‌های گلینی لازم بود تا بتواند در برابر بالاترین درجه‌گرما تاب بیاورد. در این کوره‌ها لازم بود با دسهای مخصوص بدمند تا آتش به بالاترین حدگرما برسد بی‌آنکه شعله‌ور شود.

هزار سال بعد، در کی‌یف این کارگاه کاشی‌سازی بایست از دل خاک بیرون بیاید، کاوشگران ظرفهای سفالین و بوته‌ها را مشاهده کنند و از هنر باستانی در شگفت شوند که آن صنعتگران از خواص فلزها و شیشه چه خوب آگاه بوده‌اند.

اکنون کتاب طبیعت پیش روی روسها بود و در آن مطالعه می‌کردند. هنوز، اما، نمی‌توانستند کتابهای با قلم‌نوشته شده را بخوانند. سرانجام زمان آن نیز فرا رسید: هزار سال پیش توانستند کتاب بخوانند، اسلاوها حتی بیشتر از آنها نوشتن را شروع کرده بودند. در قرن دهم، بودند روسهایی که به هنگام مرگ برای فرزندان خود وصیتنامه نوشته برجای می‌گذاشتند، و شاعران سفیران خود را با استوارنامه‌های مکتوب به خارج از کشور می‌فرستادند. روسها خواندن و نوشتن را از همسایگان غربی و اسلاوهای جنوبی - مردم موراویا<sup>۲۷</sup>، چکها و بلغارها آموخته بودند.

روسها چه حروفی در نوشتن به کار می‌بردند؟ اکنون می‌دانیم در روزگار باستان اسلاوها برای بیان مطالب خود علامتها یا خطهایی روی لوحه‌های چوبین و سنگی می‌کنند. بعد، به نوشتن زبان روسی با حروف یونانی پرداختند؛ در این مورد احتمالاً برای نوشتن پوست به کار می‌بردند. با حروف یونانی، اما، نمی‌شد همه اصوات زبان روسی را نشان داد. دیران



شاهزادگان روس به هنگام نوشتن متن پیمان با دولتهای بیگانه، یا بازرگانان وقتی میخواستند سندها و صورت حسابهای خود را بنویسند، نمی دانستند برای بیان اصواتی چون «تس»<sup>۲۸</sup>، «ش» و «چ» از چه حروفی استفاده کنند چون الفبای یونانی چنین اصواتی نداشت. برای زبان روسی الفبای روسی لازم بود.

در قرن نهم، در شهر یونانی تسالونیک<sup>۲۹</sup> [سالونیک] راهب دانش پژوهی زندگی می کرد به نام کی ریل<sup>۳۰</sup> که زبان روسی می دانست. او یک بار از اتفاق مدتی را در کرانه های دریای سیاه گذرانده بود. در آنجا، در خانه یک روس نسخه ای از انجیل و کتاب مزامیر را دید که به خط روسی نوشته شده است. این را ما از شرح حال کی ریل دریافته ایم ولی تا امروز نمی دانیم در آن خط چه حروفی به کار رفته بودند این را، اما، می دانیم که کی ریل به جای آن حروف، حروف دیگری اختراع کرد.

الفبای کی ریل در قرن دهم با دین جدید مسیحیت به کیف آمد. آیین تازه مسیحیت در آغاز با آیین کهن، همزیستی داشت. مسیحیان در کلیسا عبادت می کردند، و مردمی که هنوز به دین نیاگان اعتقاد داشتند به شیوه کهن پیش بتهای خود سر فرود می آوردند. تاجران از وولوس<sup>۳۱</sup> خدای ربه ها، می خواستند به آنها پول طلا و نقره بیشتری بدهد. وولوس، هم خدای ربه ها و هم خدای طلا بود چون پیش از آنکه پول فلزی رایج شود به جای پول، ربه رد و بدل می شد. رزمندگان از پرونتندرز<sup>۳۲</sup> پیروزی می طلبیدند. مجسمه وولوس در بازار شهر بود و پرونتندرز با سر سیمین و سبلتهای زرین بر بالای تپه ای در خانه ای قدیمی که از آن یکی از شاهزادگان بود، قرارداد داشت. بعد، همه بتها را به رودخانه ریختند و غرق کردند. بدینگونه دین نو بر آیین کهنه چیره شد.

شاهزاده ولادیمیر سویا بوسلاویچ<sup>۳۲</sup>، حاکم کی‌یف مسیحیت را پذیرفت و شاهدختی از خاندان شاهی بووزان تیون به نام آنا<sup>۳۳</sup> را به زنی گرفت. حکومت روس به مذهب جدید نیاز داشت چون این مذهب حکومت شاهزادگان کی‌یف را نیرومند می‌گرداند و اقوام روس را هرچه بیشتر با حکومت کی‌یف متحد می‌کرد. اهالی شهرهای روسی پسکوف<sup>۳۴</sup> و نووگورود می‌گفتند: «زبان شخص کافی است که او را به کی‌یف برساند.» همه ملت‌های اطراف خود را یک ملت می‌شمردند. می‌دانستند که کافر و، مانند پچنگها، «ناپاک» نیستند. در واقع، تا سالها بعد، کشاورز روسی را کرسیانین - کریستیانین<sup>۳۵</sup>، یعنی «مسیحی کشاورز» می‌گفتند و این سیر بشر را از دنیای تنگ و کوچک قبیله‌ای تاندنیایی فراخ نشان می‌داد و این سیر تا دنیای آدمیان دیگر، تا جهان بزرگی که از آن همه افراد انسان بود، ادامه می‌یافت.

حالا دیگر روسها و مردم روم شرقی به یک خدا سوگند می‌خوردند و اعتقاد دینی یکسانی داشتند. تماس آنها باهم و تفاهم میان آنها آسانتر گردیده بود. دین جدید، پس از چند سال، دروازه‌های اروپای مسیحی را به روی روسها گشود. شاهزادگان کی‌یف دختران خود را به شاهان و شاهزادگان بیگانه شوهر می‌دادند. نوۀ دختری ولادیمیر ملکه فرانسه گردید. نوۀ دختری دیگرش، الیزابت، زن هارولد شاه معروف به «دلاور نروژ» شد.

در کی‌یف، هنرمندان چیره‌دست نخستین کلیسای سنگی را بنا می‌کردند. مصالح ساختمانی آن را از جاهای گوناگون به کی‌یف می‌آوردند. سنگ یشم از کریمه، مرمر از روم شرقی، تخته سنگ از کوه‌های کارپات. این کلیسای عظیم هر روز بیشتر گردن می‌افراشت و گردنبندی از پنجره‌ها این گردن را می‌آراست. این

32. Vladimir Sviatoslavich. 33. Anna.

34. Pskov. 35. Krestianin - Christianin.

گردن، گنبد کلیسا را چون سری به بدنه سنگی آن می پیوست. سنگتراشان و گچکاران بر بالای چوب بست کم مقاومت به کار مشغول بودند. کارگران وقتی از آن بالا به پایین نگاه می کردند، از تصور اینکه اگر یکی از تیرهای چوب بست بشکند و آنها از آنجا به زمین بیفتند، برخورد می لرزیدند.

سرانجام، سر روی تنه استوار شد. این گنبد به تاجی گرد می مانست، پس عجیب نبود که بنایان آن را «پیشانی» می خواندند.

کف کلیسا از کاشیهای مرمرین رنگارنگ پوشیده شده بود. بر دیوارها و طاقها با کاشی تصاویر قدیسان را نگاشته بودند. مردم کی یف، وقتی به این کلیسا، که به جای چوب، سنگ و آجر در ساختمان آن به کار رفته بود، می نگریستند از هنرمندی سازندگان آن در شگفت می شدند. اکنون کی یف نیز، مانند شارتر<sup>۳۶</sup> دارای کلیسای جامع شده بود.

این کلیسا برای سیاحان یونانی سخت شگفت انگیز بود. به هیچ روی به کلیسای قدیس سوفیای آنهادر بوزان تیون نمی مانست؛ در آن یک، تنها گنبدی عظیم بر فراز کلیسا قرار داشت در اینجا، اما، بیست و چهار گنبد کوچک گنبد اصلی را در میان گرفته بودند. این گنبدها با هم به شکل هرمی سر بر افلاکک افراشته بودند.

برای تماشای این کلیسای چندسر یا چندگنبد لازم بود سیاحان یونانی به شهر نووگورود سفری بکنند. این شهر به خاطر بنایانش مشهور بود. کار واقعی این بنایان درودگری بود و مردم آنها را «درودگر» می گفتند. اینان کلیسا می ساختند اما نه با آجر، که با تنه درخت بلوط و این همان شیوه قدیم خانه سازان روس بود. نجارهای روسی با مهارت بسیار درختان چند صد ساله بلوط و چنار جنگلها را می بریدند. بی اره، بی پتک و بی میخ، تنها با تبر

کلیه و ساختمان می‌ساختند. فکر می‌کنید در آوردن تخته صاف و  
 پهن از تنه درخت بی‌اره کار آسانی است؟ این کار را نجارهای  
 روس با مهارت انجام می‌دادند. با تبر تنه درخت را به شکل  
 چند تکه چوب در می‌آوردند، از این تکه‌چوبها تخته می‌ساختند  
 و بعد، این تخته‌چوبها را برای ساختن هرچه می‌خواستند به کار  
 می‌بردند. این تکه‌چوبها را در چهارچوبی در کنار هم نهاده محکم  
 می‌کردند و بعد، از این قطعه‌چوبها در ساختن سقف استفاده  
 می‌کردند. خانه‌هایی که بدینگونه ساخته می‌شدند بسیار محکم  
 بودند؛ برف و یخبندانهای زمستان، رگبارهای تابستان، بادهای  
 پاییزی و سیل‌های بهاری را تاب می‌آوردند. سطح پشت بامها را  
 به شکل ۸ می‌ساختند تا برف بر آن نماند و باعث نشود سطح  
 پشت بام فرورفتگی پیدا کند. باد نیز بر این بامها اثری نداشت  
 چون بر چهارچوب استواری قرار داشتند و به شکل اسب ساخته  
 شده بودند. برای آنکه سیلاب به‌خانه‌ها آسیبی نرساند آنها را  
 بر سطح زمین نمی‌ساختند؛ بر بلندیها بنا می‌کردند. اتاقهای بالا  
 را که جای نشیمن بود گرونیتسی<sup>۳۷</sup> می‌گفتند که در روسی  
 به معنی تپه است. پلکان مستفی کف خانه را به مدخل طبقه بالا  
 می‌پیوست. برای آنکه سرمای سخت، این مهمان ناخوانده، نتواند  
 یکباره به درون راه یابد، ناگزیر بود خود را در مدخل خانه گرم  
 کند! دیوارها کلفت و پنجره‌ها کوچک بودند. بدینگونه، درود-  
 گران به هنگام ساختن خانه با نیروهای ستیزه‌گر طبیعت وارد  
 نبرد می‌شدند. در این نبرد تنها يك افزار کار نبود، سلاح نیز بود.  
 بعد، نجارها با مشکل تازه‌ای روبه‌رو شدند: ساختن  
 کلیسا با مصالح و روش بنای خانه‌های معمولی. از هنرمندان  
 یونانی آموختند که کلیسا باید دارای محراب باشد و گنبدی بر  
 روی آن ساخته شود. نجارهای نوگورود با شیوه خاص خود این

مشکل را حل کردند. کلیسای ساخته شده که سیزده پام داشت، از آن رو که برای شاهزادگان خود خانه‌های چندبامه می‌ساختند. کلیسا را نیز چون خانه‌های خود بر بلندی بنا می‌کردند. رواق کلیسای یونانی در اینجا به شکل مدخل سبک روسی درآمد. گنبدها را به صورت کلبه‌های چوبین نوک‌تیز ساختند. در شهرهای روسی، کلیساهای چوبین و سنگی یکی پس از دیگری سر بر می‌افراشتند. هر کلیسا ترکیبی بود از بخشی بومی و روسی و بخشی خارجی و روسی. از آن‌سو، کلیساهای روم شرقی نیز شکل خاص خود را داشتند. شکل نخستین آنها از باسیلیکا<sup>۳۸</sup>ی مستطیلی یونانی و بعد پانته‌ئون<sup>۳۹</sup> گنبدی شکل روسی بود. در یک سر مستطیل، که زمانی داوران یونانی جلوس می‌کردند، اکنون محراب کلیسای مسیحی قرار داشت و در بالای ساختمان یونانی‌ساز کلیسا گنبد سبک روسی ساخته شده بود. و اینجا در کی‌یف، در نووگورود، باسیلیکای یونانی، پانته‌ئون روسی و شاه‌نشین روسی با هم آمیخته کلیسای چندگنبد روسی را به وجود آورده بودند.

این کلیسای سنگی نو در کی‌یف ساخته شده بود...  
 شاهزاده روسی، اشراف، ملاکان، بزرگان شهر و همه مردم شهرهای اطراف را دعوت کرده بود. روزی که ساختن کلیسا به پایان رسید تعطیل عمومی گردید. سیصد خمره نوشابه انگبینی آماده شد. در کلیسا آیین ویژه‌ای برگزار شد. مردم از پشت درهای بسته کلیسا می‌توانستند آواز کشش‌دار و غمینی را بشنوند، گفتی کلیسا خود آواز می‌خواند. در بیرون کلیسا روز بود. نسیمی ملایم بوی علفهای استپ را به آنها می‌آورد. در داخل کلیسا، اما، شب بود. چراغها چون ستارگان از سقف آویخته بودند. شعله‌های شمع در فضای کلیسا سوسوسی زدند. تصاویر رنگارنگ قدیسان و فرشتگان بر روی کاشیها در زیر نور لرزان شمع گاه می‌درخشیدند و

38. Basilica. 39. Pantheon.

گاه معو می شدند. فروغ حیات، یک لحظه، دیدگان بی حرکت  
مریم با کره را روشن می کرد، بعد چهره سیمفاشش دوباره معو  
می شد. دنیای اینجا چقدر با دنیای زنده راستین - که درست در  
آن سوی دیوارهای ضخیم و پنجره های کوچک قرار داشت -  
متفاوت بود! در کلیسا رایحه دیگری بود؛ بوی برگ درخت،  
علف یا خاک جاده به مشام نمی رسید، بوی موم مذاب،  
دود چراغ و بوی سکرآور بخور استشمام می شد. دیوارهای  
سنگی مرطوب به انسان احساس حضور در گورخانه را القا می کرد.  
همسرایان درباره دنیای دیگر آواز سر داده بودند. هرگاه کسی به  
مدخل کلیسا قدم می گذاشت، گفتمی در آستانه دنیای دیگر گام  
نهاده است.

بدینسان دنیای شگفت انگیز تازه بر این مسیحیان نوآیین  
چهره گشوده بود. دیوارهای کلیسا چون جلد های کتاب بودند که  
انسان پس از ورود در آن، خود را در دنیای دیگری می یافت.

کتاب از جاهای دوردست وارد می شد. کتابها طی  
قرون در سرزمینهای گوناگون سرگردان بودند. مانند مسافران از  
دیده ها و شنیده های خود برای مردم سخن می گفتند - از قربانیهای  
مقدس و سرزمینهای دوردست.

به یاری این کتابها بود که مردم روس از شهرها، رسمها  
و اعتقادات گوناگون آگاهی یافتند.

کتاب در شهر کی یف کمیاب بود. تنها در کلیساها و  
کاخهای شاهی یافته می شد. کتابخوان از کتاب هم کمیابتر بود.  
شاهزادگان به سودمندی دانشی که در کتابها بود پی بردند.

در یکی از قصه های عامیانه قدیمی، ولادیمیر، شاهزاده  
کی یف به بزرگان دربار خود چنین می گوید:

از من می خواهید همسری خوب و سودمند

زیبا و هوشیار برای شما بیابم،

همسری که بتواند به زبان روسی بخواند  
و ترانه‌های دینی سر دهد،  
تا مردمان او را مادر کوچک خود بخوانند  
و او برای این سرزمین افتخار بیاورد.

یکی از تاریخ‌نویسان باستانی می‌نویسد: «ولادیمیر فرمان داد  
معابد کافران و مجسمه‌های خدایان آنها را ویران کنند و به جای  
آنها کلیساهای مسیحی بسازند. از همین زمان بود که در شهرهای  
روس کلیسا و کشیش پیدا شد، و شهرنشینان و روستاییان به  
کیش مسیحیت درآمدند. ولادیمیر اشرافزادگان را از خانه‌های  
خود بیرون فرستاد تا خواندن و نوشتن بیاموزند. مادران بر کودکان  
خود می‌گریستند، گفتمی که مرده‌اند. در واقع، اینان هنوز به مذهب  
جدید نگرویده بودند.»

در این زمان نخستین مدرسه روسی در کی‌یف به وجود  
آمد. در این مدرسه کودکان خواندن تنها را نمی‌آموختند که  
دانشها- «کتاب‌آموزی»- را نیز فرا می‌گرفتند. سرزمین روس به  
کسانی نیاز داشت که خواندن و نوشتن بدانند...

#### ۴. دو همسایه

اکنون به صفحه‌های قدیمترین وقایع‌نامه نگاهی بیفکنیم. این  
کتاب تاریخ سرزمین روس با زبانی ساده و شاعرانه نوشته شده  
است. تاریخ‌نویس، خود، برخی از رویدادها را به خاطر می‌آورد؛  
داستانهای پیشینیان یادآور داستانهای دیگری اند- همچنین زنده  
کننده افسانه‌ها و ترانه‌های عامیانه.

این وقایع‌نامه درباره شاهزادگانی است که در تقویت  
کی‌یف کوشیدند. هر چند سطر درباره وقایع یک سال است و هر  
صفحه به یک نسل اختصاص دارد.

ولادیمیر مرد. پس از او حکومت کی‌یف به دست پسرش،

یاروسلاو<sup>۴۰</sup> افتاد. در این وقایعنامه آمده است: «یاروسلاو در سال ۱۰۳۸ شهر بزرگی ساخت که دروازه‌های آن از طلا بود. همچنین کلیسای قدیس سوفیا را بنا کرد. به کتاب ارج بسیار می‌نهاد، شب و روز، بیشتر وقت خود را صرف خواندن کتاب می‌کرد. آثار نویسندگان بسیاری را گرد آورد و آنها را از زبان یونانی به اسلاوی برگرداند. کتابهای بسیاری را باز نوشت که دستداران اینگونه کتابها بتوانند از خواندن مطالب مذهبی بسیاری که در آنهاست، لذت ببرند، یاروسلاو، آنگاه، همه این کتابها را در کتابخانه‌ای که در کلیسا ساخته بود گرد آورد، و کتابخانه را با طلا، نقره و اشیای مقدس آراست...»

بدینسان در کی‌یف نخستین کتابخانه روس در پس دروازه‌های طلایی چندگنبدۀ قدیس سوفیا برپا شد. روسها کتابها را می‌خواندند و تصویر مبهمی از سرزمینها و دریا‌های دوردست که تا آن زمان از آنها اطلاعی نداشتند در ذهنشان نقش می‌بست.

قدیس الکسی یوس<sup>۴۱</sup> با کشتی از روم به سوریه رفت، در راه به کسانی که چند خرمسابقه با خود می‌بردند، برخورد و با آنها از راه خشکی به شهر ادسا<sup>۴۲</sup> واقع در مقدونیه رفت. این سفر، اما، به پایان نرسید. از ادسا «به‌خواست خداوند، و به یمن وزش یادهای مساعد» خود را به رم رساند. خوانندۀ روسی کتاب دیگری را می‌گشود: درباره سرزمین مقدس بود و رود اردن با نزارهای انبوه آن که مسکن پلنگان بود. کنار این نزارها شترهای عربستان با بارهای گندم در حرکت بودند. به دنبال این کاروان راهب مقدسی که از رود اردن برای صومعه خود آب برداشته بود حرکت می‌کرد.

این کتابها خواننده را تنها به سرزمینهای دوردست

40. Yaroslav.

41. Alexius.

42. Edessa.



نمی‌برد، به زمانهای گذشته نیز فرامی‌خواند. روسها از خواندن داستانهای اسکندر مقدونی پی بردند که کودکان یونانی در آن زمان چه درسهایی می‌خواندند: موسیقی، «قوانین ستارگان» که همان نجوم باشد، «اندازه‌گیری زمین» یعنی هندسه، «دانش کلمات» یعنی فن بیان، و «دوست داشتن حکمت» به معنای فلسفه.

کتابها به خواننده روسی آگاهیهای دیگری نیز می‌دادند: درباره فلسفه ارسطو، راجع به هوسروس که منظومه‌ای درباره نبرد ترویا سروده بود، پیشگوی معبد دلفوی<sup>۴۳</sup>، معبد زئوس<sup>۴۴</sup> اولووم پووسی، شهرهای مصری ممفیس<sup>۴۵</sup> و اسکندریه، بابل و درباره هندوستان، یعنی جایی که برهنه‌ها می‌زیستند.

«و اسکندر درختان زیبای بسیاری دید که سرشار از میوه‌های گوناگون بودند. رودی با آبی به‌سفیدی شیر در آن کشور جریان داشت. آنجا پر از درختهای خرما و تاکهای انگور بود...» خواننده، شگفت‌زده، با کشورهای عجیبی که اسکندر دیده بود آشنا می‌شد، درباره «مردمی که چون سگان پارس می‌کردند»، «مردمی که چشم و دهانشان به‌جای آنکه در صورتشان باشد روی سینه‌شان قرار داشت»، درباره کشوری که خورشید هیچگاه بر آن نمی‌تابید و هوا همیشه به روشنی سپیده‌دم بود.

چه چیزهای شگفت‌انگیزی که در کتابهای علوم طبیعی باستانی راجع به پرندگان و جانوران وحشی می‌خواند! در اینجا نیز حقیقت و افسانه را به هم درآمیخته می‌دید. علاوه بر تصویر فیل و شیر، به تصاویر جانورانی برمی‌خورد که هرگز وجود نداشتند: جانورانی نیمه‌روپاه و نیمه‌فیل، فیل‌گراز و شترپلنگ وحشی. داستان شگفت‌انگیزی بود درباره جانور عظیمی که در آب زندگی می‌کرد و می‌توانست در یک بار فیل را درسته ببلعد. خواننده روسی هم‌زمان با خواندن افسانه‌های یونان،

43. Delphoi.

44. Zeus.

45. Memphis.

فلسفه یونانی را نیز مطالعه می کرد. در کتابی به نام ذفودان از احوال و افکار پوتاغوراس<sup>۴۶</sup> [فیثاغورث]، سقراط، دیوگنسی<sup>۴۷</sup> ارسطو و اپیکووروس<sup>۴۸</sup> [اپیکور] آگاه می گشت. در باره چهار عنصر اسپه دو کلس<sup>۴۹</sup>، یعنی: آتش، هوا، آب و خاک، چگونگی پیدایش زمین و دیگر کائنات را مطالعه می کرد. همچنین در می یافت ارسطو عنصر پنجمی را به نام «فضای اثیری» به عناصر چهارگانه افزوده و گفته است این فضای اثیری چون توده ای از دود زمین را در بر گرفته و فاصله آن از همه اطراف زمین به یک اندازه است.

پژوهنده روسی هرچه بیشتر می رفت شگفت زده تر می گشت: دریافت که زمین کروی شکل است و هنگامی که در کسی یف روز است در نیمه دیگر کره زمین شب است. علت خورشید گرفتگی و ماه گرفتگی را فهمید: خورشید گرفتگی وقتی است که ماه میان زمین و خورشید قرار بگیرد و ماه گرفتگی زمانی است که زمین میان ماه و خورشید حائل شود. در کتابی به قلم یکی از راهبها به اشاره های احتیاط آمیزی در مورد اتم (اتم) های دموکریتوس برخورد به این شرح که: «اتم ذره ای است نابود ناشونده و تقسیم ناپذیر.»

خواننده هرچه بیشتر کتاب می خواند بیشتر در می یافت که در چه جهان عظیمی زندگی می کند. درباره انسان می اندیشید: «آفریده ای که میان آفریدگان بزرگ، بس کوچک و میان آفریدگان کوچک، بسیار بزرگ است». درباره فرزانه گانی مطالعه می کرد که موجودات را زائیده «ضرورت» و نه مخلوق اراده خداوند، می دانستند. از این توجیه دوگانه بود که غنا و ثروت، تندرستی و بیماری، بردگی و آزادی، صلح و جنگ پدید می آمدند، همه

46. Pothagoras.

47. Diogenes.

48. Epikouros.

49. Empedokles.

چیز تابع این ضرورت بود از آن جمله «گردش اجرام آسمانی». روسها کم کم با موقعیت سرزمین خود در جهان آشنا می شدند. در کتابی که کوسماس<sup>۵۰</sup> نوشته بود چنین خواندند که دنیا دارای سه بخش است: آسیا، لیبی و سرزمین ابریشم، یعنی چین، و همچنین درباره ساکنان زمین آگاهیهایی به دست آوردند. مترجم روسی این کتاب، روسیه را هم با ذکر این جمله به آن سه بخش افزوده بود: «در غرب کشور بزرگی است به نام روسیه». دانش بشری از هرسو، از هر منبعی به سوی روسیه روان بود. از انجیل، قصه های بابلی، داستانهای اسکندریه و آثار فلسفی یونان. فرهنگ روس با فرهنگ سرزمینهای بیگانه در آمیخت و بدینگونه فرهنگ جوان و پیشرو روس زاده شد.

حالا دیگر کتابخانه ما، با آن درهای زرین، هر روز کتابهای بیشتری در خود جا می داد. در این کتابها آنچه با فرهنگ روسی بیگانه بود شکل روسی به خود می گرفت: افسانه ها، متلها، قصه های پریان، منظومه های حاوی داستانهای عامیانه و قصه های جنگ و ستیز. در وقایعنامه های باستانی، در مواضع ایلاریون<sup>۵۱</sup>، در شعر بوریس<sup>۵۲</sup> و گلب<sup>۵۳</sup> و در آثار شاهزاده ولادیمیر مونوماخ<sup>۵۴</sup> ادبیات روس زاده شد و زبان ادبی روس به وجود آمد.

یکی از مردم کی یف به نام ایلاریون، «مردی مقدس و فرزانه که (نماز) و روزه او ترک نمی شد» کتابی نوشت به عنوان سخفانی در باب قانون و احسان. در این کتاب از ولادیمیر و پدر او بدینگونه یاد می کند: «ولادیمیر آموزگار و مربی، شاهزاده بزرگ کشور ما، فرزند سویاتوسلاو با فر و شکوه... این دو بر مردمی تهیدست و بیفرهنگ حکومت نمی کردند، بر سرزمین روس

50. Cosmas.

51. Ilarion.

52. Boris.

53. Gleb.

54. Monomach.

حاکم بودند، سرزمینی که همه جهانیان آن را می‌شناسند و گرامی می‌دارند.»

ایلاریون سرزمین روس را با همه وجود خود دوست داشت و همواره با عشقی پر شور درباره آن می‌نوشت. در جای دیگر از ولادیمیر، شاهزاده فقیر چنین یاد می‌کند: «ای مرد ورجاوند، سر ازگور بردار! از آن رؤیا که تورا دلبسته کرده بیرون آی چرا که تو خفته‌ای و نه مرده و در روز واپسین بیدار خواهی شد... خواب از سر به در کن، دیدگان بگشا تا دریابی که خداوند چه سان نامت را گرامی داشته است و فرزندان به تو می‌بالند... شهر را بنگر که در فروغ آفتاب چه درخششی دارد، یا آن کلیساهای شکوهمند که نوباوه دین مسیح را در دامان خود می‌پرورند. تندیسهای مقدس شهر را بنگر و از تماشای این همه زیبایی پر خود بیال و شادی کن.»

سالها گذشت. با گذشت هر سال، روسها «از حلاوت کتاب» بیشتر برخوردار می‌شدند.

سیریل<sup>۵۵</sup>، اسقف اهل اورشلیم، چنین می‌نویسد: «عسل شیرین و شکر مطبوع است کتاب، اما، از آن دو شیرینتر و بهتر است.»

در کلیساها «غرفه‌ها پر از کتاب‌اند». در غرفه‌های راهبان، «آنچه به چشم می‌خورد مجسمه و کتاب است.» در اقامتگاههای شاهزادگان و اشراف اتاقی بود به نام «چلیپاخانه». در اینجا کتابها را روی پایه‌ای نهاده و بالای آنها شمایل گذاشته بودند. هر صومعه کتابخانه‌ای داشت. برخی از راهبان از کتابها نسخه برمی‌داشتند.

در صومعه پچرسکی<sup>۵۶</sup> واقع در کی‌یف، راهبی به نام نستور<sup>۵۷</sup> نوشتن «وقایعنامه» خود را به پایان رساند. این «سرپرست

روحانی ناحیه روستوف<sup>۵۸</sup>، بسی فراتر از وطن خود را می‌دید. همه کشورها را می‌دید و می‌دانست برای رسیدن به روم شرقی باید از کی‌یف به دریای بالتیک، از آنجا به رم و از رم به بوزان تیون (روم شرقی) رفت و از آنجا دوباره به کی‌یف بازگشت. خانواده بزرگ ملل اسلاو را می‌دید. نیک می‌دانست که همه این ملتها یک خانواده‌اند و زبان و خط واحدی دارند.

بدینگونه روشنگری اندیشه در روسیه گسترش می‌یافت. اینجا سرچشمه رودی بزرگ بود که هر سال سرشارتر و وسیعتر می‌گشت. باید روزی هر بهره‌ای از عظمت و زیبایی گرفته بود اقیانوس فرهنگ انسانی را هدیه آورد و دین خود را ادا کند. وقایع نویسی ما آنچه را می‌گوییم تأیید می‌کند، آنجا که می‌گوید: «ما دانش خود را از کتابها می‌گیریم چون با آب این رودخانه است که می‌توانیم عطش خود را فرو نشانیم.»

## بخش سوم

### ۱. ثروت‌های شرق

روز و شب، بامداد و شامگاه همیشه همزمان با هم بر روی زمین وجود دارند. هنگامی که در یک نیمه کره زمین نور پریده رنگ غروب آفتاب بر جنگل و دشت می‌تابد، در نیمه دیگر سپیده دم است.

فرهنگ نیز در آغاز چنین بود.

به هنگامی که فروغ فرهنگ باستانی در ایتالیا و روم شرقی رو به زوال بود، در کی‌یف و دورتر از آن، در عربستان، تمدنی طلوع می‌کرد.

عربستان از دیرباز گذرگاه کاروانهای بازرگانی بود. بازرگانان سنگهای گرانبها و ادویه از هندوستان بر شترها بار کرده به آنجامی آوردند. پارچه ابریشمین از چین و عاج از حبشه که در آن سوی دریای باریک سرخ قرار داشت می‌آوردند.

این کاروانها همیشه از راه مکه عبور می‌کردند و در آن شهر مقدس متوقف می‌شدند. در مکه «سنگ سیاه» را نیایش

---

۱. سنگ سیاه، اشاره به حجرالاسود است که عبارت از سنگ سیاه رنگی است که در رکن شرقی خانه کعبه، حدود ۱/۵ متر بالای سطح زمین، نزدیک در کعبه در دیوار نصب شده است و اکنون به صورت سه پارچه سنگ درشت و چند پارچه سنگ ریز است، که کنار یکدیگر در قابی سنگی قرار دارند و گرداگرد آن را قابی فلزی گرفته

می کردند؛ عقیده داشتند آن سنگ از آسمان افتاده است. قبیله های عرب نیز همه این سنگ را مقدس می دانستند. ستارگان در آسمان و سنگها در زمین مسیر زندگی بشر را معین می کردند. وقتی این ستاره از آسمان سقوط کرد، مردم آن را چون سنگی مقدس، چون یکی از خدایان گرفتند. زائران از هر سو به مکه رو می آوردند؛ کشاورزان واحه های دور، اعراب بدوی گله های گوسفند خود را از میان شهر می گذراندند و چادرهای سفید خود را کنار دیوارهای سفید برمی افراشتند.

کشاورزان، صحرانشینان را دشمن خود می دانستند. از آن سو، بازرگانان هم دیدار صحرانشینان عرب را خوش نداشتند. در مکه، اما، خود را در امان می دیدند، چرا که در آنجا همه روز، روز مقدس بود و هر جا مقدس بود بازار مکاره نیز دایر می بود.

در مکه کشاورز یا صنعتگری وجود نداشت. مکه شهر بازرگانان بود. در اینجا خرید و فروش و وام سکه های بووزان - تیون به نام بزانت<sup>۲</sup> طلا رواج داشت.

بازارهای شهر را فقط نور خورشید روشن می کرد. در این بازارهای پر جمعیت و پرهیاهو پیوسته عرعر خران و آوای دوردگها به گوش می رسید. کوهان شترها که میان جمعیت در حرکت بودند، دیده می شدند. در راستای خیابانهای باریک شهر و در حصار دیوارهای سفید گلین خانه ها تا چشم کار می کرد

---

→  
است. جنس آن را بعضی گدازه آتشفشانی و بعضی دیگر بازالت دانسته اند، ولی از آنجا که سطح آن به وسیله استلام (لمس کردن) و بوسیدن صاف و خورده شده است، تشخیص جنس آن دشوار است. قطر آن حدود ۳۰ سانتیمتر و رنگ آن سیاه متمایل به قرمز است و ذرات سرخ و زرد در آن دیده می شود. - ۴.

2. Bezant.

عمامه و دستار دیده می‌شد. این خانه‌ها پنجره نداشتند و از بیرون بسیار محقر به نظر می‌رسیدند ولی هنگامی که همان در باریک و کوچک خانه را می‌گشود و از دالان تاریک آن قدم به اندرون می‌نهاد از مقایسه درون خانه با بیرون آن در شگفت می‌شد. در اینجا، سقف کمانی مجللی بر سه ستون باریک سفیدرنگ استوار شده بود. فواره چشمه وسط حیاط بر آجرهای مرمرین اطراف آب خنک می‌افشاند. فضای اتاقها از بوی خوش بخور پر بود. خانه در میان شهر گرمزده مکه چون واحه‌ای در بیابانی خشک و سوزان بود که به جای نخل، ستون و به جای چاه، چشمه داشت. تاجران شهر مقدس مکه زندگی باشکوهی داشتند. ثروتمندترین آنها کسانی بودند که با پرارزشتترین کالا، یعنی سکه‌های طلا سروکار داشتند.

به راستی، چه شد که بعدها این مردم که خود را خوشبخت می‌دانستند در وضع بدی افتادند و هر روز وضعشان بدتر گردید؟ چرا دیگر بازرگانانی که به مکه می‌آمدند نمی‌توانستند چون گذشته از رباخواران مکه بخواهند که مدت وام آنها را تمدید کنند یا، دست کم، نرخ بهره را پایین بیاورند؟

مکه دچار سخت‌سالی شده بود. قیصرهای روم و امپراتوران بوزان تیون طلا به حد کافی داشتند. از آن سو، همسایه آنها، ایران، راههای بازرگانی شرق را در اختیار داشت. عربستان متروک مانده بود. وضع تجارت روز به روز بدتر می‌گردید. دریای مدیترانه هر روز از کشتیها خالیتر می‌گشت. از آن رو که بربرها در ایتالیا مستقر بودند سیل کالاهای هند به ایران و روم شرقی سرازیر شد.

مثل آن بود که دنیا به آخر رسیده باشد. ثروتمندترین شهرهای بازرگانی، پس از آنکه عبور و مرور کاروانها در معابر آنها قطع شد، متروک ماندند. شهرها، چون کشتزارهای خشک،



خالی از حیات شده بودند. غبار شن آجرهای سرزمین کاخها را پوشانده بود. از آن همه ثروت و شکوه باستانی جز خرابه‌ای چند چیزی باقی نماند.

در مکه نیز همه چیز تمام شده بود. چگونه می‌شد از آن وضع رهید؟

تا این زمان برای تاجران ثروتمند کارها بر وفق مراد بود. ثروتی که گرد آورده بودند کم نبود. به اقوام وحشی، سوداگران، روستاییان و بدویان صحرانشین پول به سود می‌دادند. عرصه بر بدهکاران تنگ شده بود. هر چه داشتند درگرو وام بود. رباخواران برای هر بزانت که به وام می‌دادند سه برابر سود می‌گرفتند. بدهکاران از اینان سخت نفرت داشتند.

مردم، با شوق روزافزون در آنجا که سنگ سیاه مقدس قرار داشت گرد می‌آمدند و به نیایش می‌پرداختند. سنگ، امسا، همچنان خاموش بود. اهالی در اطرافگاه کاروانها گرد می‌آمدند و با اشتیاق به قصه‌های بازرگانان بیگانه گوش می‌دادند. معتقدات با کالاهای تجارتی سفر می‌کردند. یهودان از سیحان و مسیحیان از «نجات دهنده» خود سخن می‌گفتند.

مقدسان و پیشگویان همه جا میان مردم دیده می‌شدند. سخنانشان آسیخته‌ای از باورهای خود آنان و بیگانگان بود. ثروتمندان و دنیا دوستان را از کیفر دنیای واپسین بر حذر می‌داشتند. از آن جمله مردی بود به نام محمد. او منادی دین اسلام بود. دین جدید پیروان بسیاری را در کنار او گرد آورد.

بازرگانان ثروتمند مکه با این از دین نیاگان برگشته به مخالفت برخاستند. در سال ۶۲۲ میلادی محمد به ناچار از مکه گریخت. این سال مبنای تقویم مسلمانان گردید. سرانجام، پس از تلاشهای بسیار محمد بر مخالفان خود پیروز شد.

این کیش جدید، چون مسیحیت، همه مردم را برابر

می دانست و آغوشش برای پذیرش همه ملتها گشوده بود. اسلام طرفدار خدای یکتا بود. بنا بر تعالیم این دین، محمد جانشین بلافصل پیامبران یهود و مسیح بود. به تهیدستان نوید سعادت بهشت می داد. اسلام برای فتح همه جهان، مردم را به جنگ مقدس فرا خواند. پیروزی آغاز شد؛ اما، این بار در شرق، نه در غرب.

سرانجام، مکه اسلام را پذیرفت. دشمنان دیرین - یعنی ثروتمندان و تهیدستان - به زیر پرچم سبز اسلام گرد آمدند تا سرزمینهایی را فتح کنند که گذرگاه کاروانهای شرق بودند.

حکومت جدید مذهبی اعراب میان پنج سلطنت بزرگ محاط بود: پادشاه روم<sup>۳</sup> [مسلمانان امپراتوری بووزان تیون را به این نام می خواندند] بر غرب حکومت می کرد؛ او «شاه جنگاوران» و امپراتور روم بود. در همسایگی روم یا بووزان تیون قلمرو «شاه گنجینه ها»، یعنی پادشاه ثروتمند ایران فرمان می راند. در شمال، خان ترك، «شاه اسبها» بر سواران ترك که دشتها را درسی نوردیدند حکومت می کرد. در شرق، «شاه ملتها»، «شاه فنون و کشورداری»، یعنی امپراتور چین حاکم بود. در جنوب، «شاه فیله ها»، «شاه حکمت»، یعنی پادشاه هندوستان حکومت می کرد. دنیا از دیدگاه اعرابی که در مکه می زیستند، چنین بود.

جانشینان محمد، یعنی خلفا، قبیله های عرب را متحد کردند و برای فتح جهان آنان را به شرق، غرب، شمال و جنوب فرستادند. لشکریان اسلام ایران را فتح کردند و مصر را از بووزان تیون گرفتند. کشورها را، یکی پس از دیگری، می گشودند. با همه شاهان بزرگ، شاهان هندوستان و بووزان تیون، با صحرائانشینان ترك، و با سپاهیان چین در مرزهای آسیای مرکزی جنگیدند. بر اسپانیا مسلط شدند. همه این جهانگشاییها بیش از پنجاه سال

---

۳. بدون شك منظور نویسندگان از «فتح همه جهان» توسعه جهانی تعالیم اسلام است. - م.

به طول نینجامید، یعنی در سالهای نیمه دوم قرن هفتم و آغاز قرن هشتم.

در هر کشوری که فتح می کردند اردوگاه نظامی تشکیل می دادند و دژ می ساختند، و این اردوگاهها بعدها شهر می گردیدند. بازرگانان به دنبال جنگجویان در می رسیدند. استقرار اعراب در سواحل دریای مدیترانه و اسکندریه خطری بود که همواره حکومت روم شرقی را تهدید می کرد.

در دنیای آن روز، کاروانهای عرب در همه جا دیده می شدند. این کاروانها پارچه های ابریشمین و پشمین، قالیچه و پوستهای قیمتی ارمنستان و گرجستان را همراه با گله های اسب و گوسفند با خود حمل می کردند. برای توپخانه شان از کرانه های دریای خزر مایع سوختنی می آوردند. از آن مایع در ظرفهایی ریخته آنها را آتش می زدند و به سوی دشمن پرتاب می کردند.

پوستهای قیمتی و «ابریشم روسی» که آن را کتان می نامیدند از سلاویا واقع در منطقه نووگورود وارد می کردند. در کرانه های دریای بالتیک، حتی در جزیره گوتلند<sup>6</sup> سوئد نیز دیده می شدند. در آسیا تا سیلان و چین و در افریقا تا سودان پیش رفتند. هنوز روی نقشه جغرافیا آثاری از کاروانهای عرب که به جاهای گوناگونی در دنیای آن روز سفر می کردند، مشاهده می شود. «sahara» (صحرا) واژه ای است تازی که معنای بیابان می دهد، همچنین «سودان» یعنی سرزمین سیاهان، و «جاوه» کلمه هایی عربی اند.

دنیا برای اعراب روز به روز شناخته تر می شد. در یک سوی این دنیا، جنگلهای پوشیده از برف اسلاویا، پرچینهای شهرهای چوبین، خانه های چندبامه شاهزادگان و مردم زردسو با جامه ها و کلاههای پوستین، و در سوی دیگر مردسی سیاه پوست

با بدنهایی خالکوبی شده که در خانه‌هایی از برگ خرما میان درختستانها و جنگلهای منطقه گرمسیری زندگی می‌کردند. در این منطقه، هوا چنان گرم بود که اسبهای آبی برای رهایی از گرما بیشتر اوقات در زیر آب به سر می‌بردند.

سوداگران عرب به همه جا می‌رفتند - سوار بر سورتمه بر پهنه زمینهای پوشیده از برف مناطق سردسیر، بر پشت شتر در صحرا، با کشتیهای بادبان برافراشته بر دریاها و سوار بر فیل در بیشه‌زارهای کشور هند - کالاهای خود را به سرزمینهای گوناگون می‌بردند: ابریشم، کاردهایی که یکی از گفته‌های محمد بر تیغه براق پولادین آنها کنده شده بود، کیسه‌های فلفل، شکر و میخک. سکه سیمین عربی پول اصلی دنیا شد. همراه با ورود کالاهایی چون فلفل، میخک و زنجبیل به جهان غرب، واژه‌های عربی بسیاری چون «caravan» (کاروان)، «magazine» (مخزن)، «tare» (طرح)، «tariff» (تعرفه) و «admiral» (امیرالبحر) به وسیله بازرگانان عرب به زبانهای انگلیسی، فرانسه، آلمانی و روسی وارد شدند.

فلفل پیش از آنکه در کاخ بارونهای آلمانی و لردهای انگلیسی روی میزهای بلوطی بیاید راه بسیار درازی را می‌پیمود. سلاک هرچه لازم داشت در سلاک او فراهم بود. سرفهای او خوراک، پوشاک و کفش او را تهیه می‌کردند ولی فلفل، این گرد تندی که زبان راسی سوزاند و اشتها را تحریک می‌کرد در اروپا نمی‌روید. آن را از سرزمینی ناشناخته می‌آوردند. برای آن بهای گزافی می‌پرداختند چرا که خوراک بی‌فلفل کامل نبود، هیچ مزه نمی‌داد. کباب گوشت گوسفند، ران خوک و گوشت سرخ‌شده نمک‌سود آن اصلاً بی‌ادویه قابل خوردن نبود! همچنین شایع بود که فلفل برای سلامت مفیدست.

و اما فلفل، پیش از آنکه به اروپا برسد، از چه جاهایی

## می گذشت؟

از هندوستان، از راه دریا به کرانه های عربستان می رسید. از آنجا زائران آن را با شتر به مکه می بردند زیرا که زائران سوداگر نیز می بودند؛ در حین زیارت به فکر تجارت بودن گناه محسوب نمی شد. در این سالها، مکه غنیتر و پر جمعیت تر گشت. در این شهر مقدس بازرگانهایی از چهار گوشه جهان و از نژادها و رنگهای گوناگون کالاهای خود را عرضه می کردند.

فلفل از مکه به سمت غرب به سواحل بسفر برده می شد؛ در اینجا تنگه ای به همین نام آسیا را از اروپا جدا می کرد. در قسطنطنیه فلفل، این فراورده هند، در اختیار مالک جدیدی قرار می گرفت. این مالک جدید امپراتور بوزان تیون بود. دربار او باشکوهترین دربارهای جهان بود. در کلیساهای بوزان تیون تندیسها روی پایه های زرین قرار داشتند و روشنی صدها چراغ آویزان، بر سطح هزاران قطعه سنگ گرانبهای درخشان منعکس می شد.

هیچ شگفت آور نبود که امپراتور ثروتمندترین بازرگان جهان باشد چون در انبارهای او خروارها غله، و همچنین ابریشم، شراب، روغن زیتون و ادویه شرق ذخیره شده بودند که فلفل مهمترین آنها بود. از اینجا بازرگانان از راه دریا و خشکی، برفراز تپه ها و از میان دره ها به سارسی، پاریس، راین و فلاندر می رفتند.

## ۲. کاخ خلیفه و دکان کتابفروشی

در فهرست نامهای مشهورترین شهرهای جهان نام تازه ای ظاهر شد: بغداد.

آیا کسی پیدا می شود که کتاب هزار و یکشب را نخوانده یا، دست کم، نام آن را نشنیده باشد؟ یا آن کاخها را که ستون و طاقهای ظریف و باشکوه دارند و در آن صحرای سوزان به سراب

می مانند ندیده باشد؟ در آن کوشکها سنگهای بیجان در زیر دست هنرمند، جمود و سختیشان را از دست داده بودند. آب فواره‌ها به روی حوضچه‌هایی که از مرمر سفید ساخته شده بودند می ریخت بدانگونه که به آسانی نمی شد آب را از سنگ مرمرین باز شناخت. در غرفه‌ها و تالارها هیچ تصویر یا مجسمه‌ای دیده نمی شد چون اسلام آنها را حرام کرده بود. سطح تمام سقفها و دیوارها، اما، چون قالیهایی بود که آیه‌های قرآن را چون نقوشی ظریف و زیبا بر آنها نگاشته باشند. خط عربی، خود، یک رشته نقشهای زیباست و حروف آن در کاشیکاریها چون نشانه‌های رمز به نظر می رسند.

مفاد آن آیه‌های قرآن که بر سقفها و دیوارها نگاشته شده بودند چه بود؟ ستایش از خدا و محمد؛ می دانیم که قصرهای خلفا زیباترین قصرهای دنیا به شمار می رفتند.

اکنون قصرها را ترك بگوییم و به کتابفروشی ندیم که در یکی از خیابانهای بغداد واقع است، سری بزنیم. به راستی، یافتن کتابفروشی در میان آن همه کتاب که روی هم چیده شده‌اند کار دشواری است. این کتابها البته ثروت به حساب نمی آیند؛ روی پوستهای گرانبها یا پاپیروس مصری نوشته نشده‌اند، آنها را روی نوعی کاغذ ارزان‌بهای چینی نوشته‌اند. اینجا پراز کتاب و گرد و خاک است، با این حال، بسیار دیدنی تر و شگفت انگیزتر از قصر خلیفه است.

کتابفروش پیش می آید و با ادب می پرسد چه کتابی احتیاج دارید؟ فهرست کتابهایی را که در آنجا گرد آورده به ما نشان می دهد. فهرستی است بسیار مفصل به زبان عربی. در این فهرست به نامهای کتابهای شعر فارسی، آثار فیلسوفان یونان و رساله‌های فرزندگان هند بر می خوریم. کدام را دوست دارید: علم ریاضی هند، یا جغرافیا - علم ملل و اقالیم را؟ یا، شاید، تاریخ

پیامبران و شاهان را؟ در میان کتابهای تاریخی به کتاب تاریخ طبری برمی‌خوریم که در باره تاریخ جهان است. در این کتاب در باره مردان بزرگ بسیاری از کشورها - راجع به موسی، پیامبر یهود، اسکندر، فاتح بزرگ، کوروش، پادشاه ایران و درباره اوگوستوس امپراتور روم مطالب بسیاری نوشته شده است. آثار تاریخی دیگری نیز به چشم می‌خورند؛ نویسندگان این آثار، تا آنجا که توانسته‌اند، کتاب خود را با دقت و صداقت نوشته‌اند. کتابفروش با ذکر نام هر کتاب توضیح می‌دهد که آن را از کجا به دست آورده است. در دیباچه هر کتاب چنین می‌خوانیم: «من این داستان را از فلان شنیدم»، «او چنین و چنان گفت»، «او گفت من...» و نقل قول تا به آنجا می‌رسد که موضوع از زبان کسی نقل می‌شود که خود شاهد ماجرا بوده است.

اگر طالب حکمتید، این هم کتابی است که یکی از فرزندان ایرانی نوشته است. نویسنده از همه دینها و دانشهای گوناگون، بی‌هیچگونه غرض‌ورزی و بی‌جانبداری از هیچکدام آنها سخن به میان می‌آورد.

اگر می‌خواهید بدانید زمین و ستارگان چگونه ساخته شدند، این کتاب *المجسطی*<sup>۶</sup> سی‌جلدی را که پتوله‌مایوس (بطلمیوس) نوشته و به عربی ترجمه شده است بخوانید.

آنجا هر چه می‌دیدیم مربوط به قصر خلیفه بود، و اینجا در کتابفروشی تاریک و گردگرفته ندیم، آنچه می‌بینیم مربوط به همه جهان است، از دورترین ستارگان گرفته تا قعر دریاها. اینجا گنجینه دانش و حکمت چندین نسل در طول قرون است. بیگمان گردآوری این گنجینه از گردآوری سرس و سرواریددشوارتر بوده است. پس عجیب نیست که خلیفه اسلام گفته باشد: «سرکبی که حکیم با آن افکارش را روی کاغذ می‌آورد از خون یک

همه خلفای اسلام، البته، به ارزش کتاب پی نبرده بودند. می‌گویند عمر، خلیفهٔ مسلمین در ایران به کتابهای بسیاری دست یافت. یکی از افسرانش پرسید: «با این کتابها چه کنیم؟» عمر پاسخ داد: «مطالب این کتابها یا مطالبی اند که در قرآن آمده‌اند، که در این صورت برای ما فایده‌ای ندارند، و یا حاوی مطالب دیگری اند که به ما زیان می‌رسانند. پس در هر دو صورت آنها را باید سوزاند.»

برخی از تاریخ‌نویسان می‌گویند این واقعه در اسکندریه اتفاق افتاد نه در ایران. کتابخانه‌های اسکندریه چندین بار طعمهٔ حریق شدند. به دست لژیونهای سزار، و به دست مسیحیان نخستین از برکت هدایت پدر تئوفیلوس<sup>۸</sup>؛ و اعراب وقتی اسکندریه را فتح کردند، بازماندهٔ کتابها را نیز به آتش کشیدند.

شاید این روایت درست باشد. به هر حال، اکنون مدت زیادی از آن واقعه می‌گذشت. اعراب حالا دیگر علم را گرامی می‌شمردند و مردم را آزاد می‌گذاشتند تا هر فکر و عقیده‌ای را که می‌خواهند بپذیرند. در شهرهای خلیفه‌نشین یا تابع خلافت، در دمشق، بغداد، بخارا و اوورگنج، دانشوران عرب، ایرانی، خوارزمی و یهودی، آزادانه، در بارهٔ طبیعت مطالعه می‌کردند و راجع به چگونگی آفرینش جهان به بحث می‌پرداختند.

چند قرن گذشت - قرنهای نهم، دهم و یازدهم.

خلافت اسلامی به چند کشور تجزیه شد. این امر، اما، دانشوران را از ادامهٔ کارشان باز نداشت. آنها همهٔ جهان را وطن خود می‌دانستند و نزد آنان قرطبه، بخارا، بغداد یا اوورگنج تفاوتی نداشت. هر شاهزاده و هر امیری می‌کوشید دانشمندان و نویسندگان مشهور را به دربار خود جلب کند. در هر شهر، مدارس،



کتابخانه‌ها و رصدخانه‌ها از ثروت‌های در کاخها گرد آمده، مهتر بودند. حتی امپراتور بووزان تیون سعی داشت دانشمندان مشهور دربار خلیفه را به دربار خود در قسطنطنیه بکشاند.

در شهر اوورگنج، واقع در آسیای مرکزی، که با دربار خلیفه فاصله بسیار داشت عده‌ای سرگرم مطالعه در باره ستارگان و خواندن کتابهای مربوط به کیهان‌شناسی بودند. امروز از آن همه مؤسسه‌های علمی شهر اوورگنج تنها یک مناره میان شنزاری متروک برج‌مانده‌است. این منطقه در آن روزها شهری آباد و بزرگ بود. این شهر پایتخت شاعان خوارزم بود که بر آسیای مرکزی و ایران حکومت می‌کردند. از خوارزم بود که بیرونی برای مطالعه درباره هندوستان به آن سرزمین اسرارآمیز رفت. او در آنجاییگانه‌ای بود که مردم را به دین دشمنان هند که بر مناطق شمالی چنگ انداخته بودند دعوت می‌کرد. بیرونی عقیده داشت تنها یک خدا وجود دارد و حال آنکه هندوها معتقد بودند خدایان از افراد بشر بیشترند. او مخالف کرنش کردن در برابر بت بود؛ در هند، اما، مجسمه‌های سنگی بزرگی از بودا ساخته بودند و صدها رقص معبد شب و روز گرد شیوا<sup>۱</sup>، آن خدای چهار دست می‌رقصیدند.

هندیان، با این حال، به بیرونی احترام می‌نهادند. در آنجا، برهمنان مقدم او را چون برادر دانشور خود گرامی داشتند. بیرونی پس از بازگشت به وطن کتابی نوشت که در آن از هندوها با احترام یاد می‌کند و از رسمها، کیشها و عقاید آنان که به نظرش عجیب می‌آمدند سخن می‌گوید...

علم که از غرب رانده شده بود به سیر پیروزمندانه خود در شرق ادامه می‌داد، در اینجا آثار دانشمندان یونان را از طوماری به طوماری و از زبانی به زبانی نقل می‌کردند. ارسطو، بدینگونه، شرق را فتح کرد، نه با شمشیر - چون اسکندر - که با قلم.

المجسطی از راه سوریه، ایران و خوارزم به هند رسید. در  
رساله ابن هیثم، عالم مصری از هندسه یونانی و جبر هندی سخن  
به میان آمده است. ریاضیدانان عرب هم با آرخیمی‌میدس (ارشمیدس)  
یونانی و هم با آریابهاتای هندی آشنا بودند.

علم از شرق به گونه دیگری به غرب بازگشت. اعداد  
هندی به وسیله عربها به اروپا راه یافتند. در این طی طریق نام  
اصلی خود را از دست دادند و وقتی به اروپا رسیدند اعداد عربی  
خوانده شدند. در اروپا یکی از راعبان دانشمند به نام گربرت<sup>۱۰</sup>  
نخستین کسی بود که این اعداد را به کار برد و با چرتکه محاسبه  
کرد.

عربها سوزن مغناطیسی و کاغذ را از چین به اروپا آوردند.  
از آن پس دریانوردان ایتالیایی می توانستند با قطب نما جهت  
حرکت خود را پیدا کنند. پوشالی را چلیپاوار به روی سوزن  
مغناطیسی بستند و بعد آن را در ظرف آبی شناور کردند. سوزن خود  
به خود می چرخید و شمال و جنوب را نشان می داد. ایتالیاییهائیز  
نخستین ملت اروپایی بودند که به جای پوست از کاغذ سود جستند؛  
آنها کاغذ را از سوریه می آوردند.

جریانهای گوناگون اندیشه بشر کم کم اقیانوس جهان  
پهنای علم را پدید آوردند. به راستی، اندیشه در مسیر خود بر  
چه دشواریهایی باید پیروز می شد! نخستین دشواری، چند  
گونگی زبانها، رسمها و شیوه های دریافت بود. مانع دیگر تحمل  
ناپذیری و تعصب افراد بشر در برابر حقیقت بود.

اندیشه، اما، وقتی مدافعان دلیری داشته باشد چون  
رودی که می خواهد به اقیانوس پیوندد در سر راه خود هرگونه  
مانعی را از میان برمی دارد یا، اگر یکباره نتوانست، کم کم بر آن  
پیروز می شود.

انسان دیگر بار، بر سر آن بود که چیزهای نوی کشف کند.

مدتها پیش از ماژلان، ابوالفداء سوری ثابت کرد مسافری که گرد جهان می‌گردد بر حسب جهتی که پیش گرفته ۴ ساعت جلوتر یا عقبتر از زمان حرکت می‌کند.

مدتها قبل از کوپرنیکوس<sup>۱۱</sup> بیرونی گفت گردش زمین به دور خورشید تابع همان جدول ستارگان است، و جدولی تهیه کرد که نشان می‌داد زمین و ستارگان در حرکت، با خورشید در ارتباط اند. پادشاه فیلی که بار نقره داشت به او بخشید. بیرونی، اما، هدیه را پس فرستاده گفت: «من به نقره نیازی ندارم؛ دانشی که دارم با ارزشتر از آن است.»

دانشمند دیگری به نام هیثم پس از محاسبات بسیار نتیجه گرفت که به هنگام غروب آفتاب، پیش از آنکه اشعه خورشید از نظر ناپیدا شود خود آن پنجاه و دو هزار قدم پایینتر از افق قرار گرفته است. این محاسبه با آنچه دانشمندان اسروزمی گویند خیلی نزدیک است.

به هنگامی که برخی از دانشمندان سرگرم محاسبه حرکت سیارات و اندازه‌گیری اجرام آسمانی بودند، برخی دیگر دنیای آفریدگان کوچک را می‌پژوهیدند. اینان ارسطو را به خوبی می‌شناختند. آثار دانشمندان اسکندریه را می‌خواندند. دریافتند که در دنیا همه چیزها به هم تبدیل می‌شوند. وقتی چنین است چرا مس طلا نگردد. می‌دانستند در زیر زمین چندین سال طول می‌کشد تا طلا به وجود آید. بشر آیا نمی‌تواند تغییر حاصل از چندین سال را در چند ساعت به وجود بیاورد؟ کیمیاگران عرب برای یافتن پاسخ این سؤال به مطالعه طومارهای پاپیروس دانشمندان اسکندریه پرداختند.

11. Copernicus.

معروف بود این کتابها را نه انسانهای فناپذیر، که توت<sup>۱۲</sup>  
خدای مصریان نوشته است. از آن رو که یونانیان توت را هرمس<sup>۱۳</sup>  
می گفتند، کتابهایی را که نام هرمس بر آنها بود هرما تولوگوس<sup>۱۴</sup>  
[هرما تولوژی] می نامیدند. خواندن کتاب برای هیچکس جایز  
نبود جز محرمان راز.

در یکی از آن کتابها چنین می خوانیم: «چون منبع همه چیز  
یکی است می توانیم بگوییم همه باشندگان از یک چیز زاده  
شده اند؛ پدر همه چیزها خورشید و مادر آنها ماه است. باد هر یک  
از آفریدگان را از خورشید به رحم ماه وارد کرده است. زمین نیز  
دایه آنهاست. حال اگر بتوانیم عنصر خاکی را از عنصر آتشی  
جدا کنیم، خواهیم توانست گرانبهاترین چیزهای دنیا را به دست  
آوریم...»

سردم ساده دانش نیاموخته بر سر این معما فکر خود را  
بیهوده می فرسودند و چیزی در نمی یافتند. ولی آن چند جمله که  
در بالا آمد برای دانشمندان مفهوم دیگری داشت؛ منظور از  
خورشید، طلا، ماه، نقره، زحل، سرب و عطارد، جیوه بود.  
دانشمندان عرب تجربه های کیمیاگران اسکندریه را تکرار  
کردند. برای به دست آوردن طلا - خورشید - مواد را می گذاختند،  
می سوزاندند یا تقطیر می کردند. مس را با چند چیز دیگر گذاختند.  
برخی از آنان ماده ای به دست آوردند که رنگی مایل به سفید بود  
و برخی دیگر ترکیبی به دست آوردند با رنگی مایل به زرد. از  
این رو، چنین پنداشتند که به زودی خواهند توانست نقره یا طلا  
- سلطان فلزها - را بسازند.

در دنیای چیزهای ریز و دقیق پندارهای خود را پی گرفتند و  
این، آنها را به راه کشف گنجهای راستین کشاند. اکسید ازت و  
جوهر گوگرد را کشف کردند. طریق حل فلزها و گرفتن نمکها را

12. Tot.      13. Hermes.      14. Hermatologos.

یافتند. به خواص گوگرد، جیوه و آرسنیک پی بردند. در آزمایشگاههای محقر و نیمه تاریک، میان ظرفها و افزارهای عجیب - انواع شیشه ها و قرع و انبیههای درازگردن - یکی از دانشهای راستین، یعنی علم شیمی به وجود آمد. دانشمندان کم کم فرا می گرفتند چگونه دقیق ترین و ظریف ترین ذره هایی را به دست آورند که با چشم عادی نمی توانستند ببینند. بر سر راه این ذره ها دام - صافی - می گستردند. آنها را چون جانوران شکاری در طول مسیر لوله ماریپچ دنبال می کردند. ریزترین اجزای یک ماده را به دست می آوردند، آنگاه آن را در ماده دیگر حل می کردند؛ از این کنش و واکنش ماده ای ظریف چون بلور در ته ظرف می نشست.

دیگر چیزی نمانده بود که...

روشنی، اما، از شرق نیز کم کم رخت بر می بست. ستیزه جویان از هرسو تاختن گرفتند - ترکان سلجوقی و جنگاوران مسیحی - تاریکی هرچه بیشتر دامن می گسترد. آتش کتابهایی که طعمه حریق می شدند هر روز میدان شهرها را روشنتر می کرد. علم را، اما، نمی شد سوزاند. اکنون که در بغداد در پی نابودیش بودند به کوردووا<sup>15</sup> [قرطبه] در اسپانیا پناه برد. علم هر جا حرمت ببیند مسکن می گزیند. بازرگانان کوردووا هنوز به یاد داشتند روزگاری را که خلیفه برای نسخه اصلی یک کتاب هزار دینار طلا می پرداخت.

در بغداد زاهدی به نام غزالی درباره بیهودگی علم و ناتوانی خرد کتاب می نوشت. در همین زمان، یعنی در قرن دوازدهم، در کوردووا فیلسوفی به نام ابن رشد، که پیرو ارسطو بود، برای دفاع از علم به پا نشست. ثابت کرد خوشبخت ترین مردم کسانی نیستند که در برابر «شناخت ناپذیر» سر فرود می آورند،

15. Cordova.

خوشبخت‌ترین مردم آنها‌یند که از کوشش خود برای درک امور  
برخود می‌بالند.

در باره وحدت عقل بشری سخن گفت: افراد انسان  
می‌میرند، نژاد انسان، اما، همیشه زنده است. فرد بشر که در  
برهه‌ای از زمان زنده است چگونه می‌تواند امیدوار باشد که در  
زمان کوتاه همه چیز را دریابد؟ نژاد انسان، فنا ناپذیر و خردش  
جاودانه است. چیزی وجود ندارد که خرد نتواند بدان راه یابد؛  
عقل را مرزی نیست.

انسان کم‌کم دریافت که قطره‌ای از اقیانوس و جزئی  
از کل بیش نیست. در عین حال، دریافت که غولی است عظیم و  
نامش باید با حرف بزرگ نوشته شود.<sup>۱۶</sup>

زمانی بود که انسان روح خود را در پس دیوارهای  
«من» به زندان افکنده بود. مصریان وقتی می‌گفتند «آدمیان»  
می‌پنداشتند فقط خودشان آدمند. به زعم آنها هر کس مصری  
نبود، آدم نبود.

اکنون بشر دیوارهای این «من» حقیر را پس می‌زد. کم  
کم در می‌یافت که همه مردم بشرند. ابن رشد دریافت او تنها  
یک عرب اسپانیایی نیست، بشر هم هست و به خانواده بزرگ  
بشری تعلق دارد...

قرنها گذشت. حکومت اعراب اسپانیا، یا مغربها، منقرض  
گشت؛ شوالیه‌های مسیحی آنها را از اسپانیا بیرون راندند. دانش  
باستانی دوباره به خطر افتاد و نزدیک بود یکسره نابود شود. آثار  
فیلسوفان یونان ناپدید می‌شدند. دوباره، اما، قهرمانانی به‌جانب‌داری  
برخاستند. در اسپانیا، در جنوب فرانسه و ایتالیا پزشکان، اختر  
شناسان و فیلسوفان یهودی آثار ارسطو، ابن رشد، اقلیدس و

۱۶. در زبانهای اروپایی، نخستین حرف نام خداوند، یگانه را - چون

اسم خاص است - بزرگ می‌نویسند. - م.

بطلمیوس را از عربی به عبری و لاتین ترجمه می کردند.

یهودا بن تیبون، دانشمند یهودی را «پدر مترجمان» می نامند، پسرش، شموئیل، که پزشک و فیلسوف بود، کتاب جوشناسی ارسطو را ترجمه کرد. نوه اش، موسی، پزشک و نویسنده، کتاب عناصر اقلیدس، آثار ابن رشد و کتابهای ابن سینا، را ترجمه کرد. نیره اش، یعقوب، که مسیحیان او را به نام دون پروفیات تیبون<sup>۱۷</sup> می شناسند در مدرسه پزشکی مون پلیه<sup>۱۸</sup> در فرانسه درس می داد و در همان حال آثار اقلیدس را ترجمه می کرد. هیچ چیز نزد این خانواده مترجم گرامی تر از کتاب نبود. وقتی به یک نسخه قدیمی احتیاج داشتند اگر لازم می شد به شهرهای بسیار دور سفر می کردند. موسی بن تیبون از ماری به اسکندریه رفت تا نسخه های قدیمی پاپیروسی را که احتمال می داد در آنجا باشد، پیدا کند. در حین سفر هم از فرصت سود جست و مجموعه ای از واژه های فلسفی تهیه کرد.

یهودا بن تیبون، بزرگ این خاندان، برای فرزند خود شموئیل به جای طلا، کتاب به ارث نهاد.

او در وصیت نامه خود چنین نوشته بود: «من مجموعه بزرگی از کتاب فراهم آورده ام. آن را مرتب کن. فهرستی از کتابهای هر قفسه تهیه کن و هر کتاب را در جای خاص آن قرار بده. جلو طبقه ها پرده های زیبا بیاویز. نگذار سقف چکه کند. کتابها را از سوش و از آفت حفظ کن چون اینها نیکوترین گنجینه و بهترین دوستان تو اند. قفسه های پر از کتاب کتابخانه در نظر یک دانشمند از زیباترین باغها زیباترند.»

ما نمی دانیم بر سر کتابخانه ابن تیبون چه آمد. وارثان شاید این کتابها را که دارنده شان بر نگهداری آنها آنقدر تأکید می ورزید دیر زمانی حفظ کردند. مسلم این است که مردانی چون

17. Don Profiat Tibbon.

18. Montpelier.

تیبون کار خود را به انجام رساندند و دانش پیشینیان را حفظ کرده به آیندگان سپردند.

علم که از پاپیروس به کاغذ پوست، از یونانی به عربی، از عربی بی‌عبری و از عبری به لاتین نقل شده بود سرانجام، پس از طی مسیری دایره‌وار، به غرب بازگشت. در غرب گاهی دانشمندان یونانی را عرب می‌پنداشتند مثلاً در ترجمه‌هایی که در اتریش شد آرخی‌مهدس [ارشمیدس] آرخی‌مه‌هید گردید چون کتابهای او از یونان یکراست به اروپا نیامده بودند، از سرزمینهای عربی زبان به آنجا رسیده بودند...

بدینگونه علم را چون گرانبهاترین چیزها از دستی به دستی می‌سپردند تا برای نسلهای بعد حفظ شود.

### ۳. سفری دوباره از شرق به غرب

شرق را دیدیم، اکنون ببینیم در غرب چه می‌گذشت. در غرب نیز انسان نایستاده بود. باگذشت هر قرن، سریعتر پیش می‌رفت.

آن زمان را به یاد داریم که هر ملک چون جزیره‌ای کوچک در قلب یک جنگل بود. مردم چون روبنسون کروزو<sup>۱</sup> در این جزیره‌های کوچک روزگار به سر می‌بردند. سرفها برای ملاکان و برای خود هرچه لازم بود فراهم می‌آوردند.

سرف برده نبود، از این رو می‌کوشید هرچه زودتر وضع خود را بهبود بخشد. سخت کار می‌کرد و کم می‌آسود. در جنگل درخت می‌برید، باتلاقها را می‌خشکاند و بدینگونه بر وسعت زمینهای قابل کشت می‌افزود. سرانجام، همه این تلاشها نتیجه داد. محصول روزبه‌روز بیشتر شد. سرف، البته، از این محصول فراوان سهم کمی داشت. در کلبه‌ای تنگ و کوچک می‌زیست.



مقف و دیوارهای این کلبه را دود سیاه کرده بود و بامها را با حصیر پوشانده بودند.

در کاخ ارباب، اما، وضع بدینگونه نبود؛ میز غذا زیر فشار سنگینی غذاهای گوناگون و فراوان خم شده بود. علت این بود که ارباب خیلی مهمان نواز بود و دوست داشت هرچه بیشتر به مهمانان غذا بخوراند و آنقدر شراب به آنها بنوشاند که سر از پا نشناسند. خدمه نیز وضع بدی نداشتند و در همه جای کاخ به چشم می خوردند؛ در درجه نخست شوالیه های بی زمین و محافظان مسلح اسلاک بودند که تعدادشان زیاد بود؛ بعد غلامها، مهترها، آشپزها، شرابداران، سگبانها، دربانها، و آخر از همه خدمتکاران کاخ که وظیفه خاصی بر عهده نداشتند.

در تالار پذیرایی، عده ای پشت میز بزرگ غذاخوری نشسته و عده دیگر کنار نشستگان، آماده به خدمت ایستاده بودند. روی میز پر از غذا بود؛ انواع گوشت چون ماهی، ران خوک و گوسفند که در یک چشم به هم زدن اثری از آن در بشقابها به جا نمی ماند. به غذاها فلفل، میخک و زنجبیل زده آنها را خوشمزه کرده بودند. از این ادویه وارداتی در شراب خود نیز می ریختند. غذاها به اندازه ای خوشمزه بودند که سیرشکمان را وسوسه می کردند تا باز هم بخورند و بنوشند.

این غذاها را چه کسانی تهیه می کردند؟ - سرفها.

جامه های حاضران را کی تهیه می کرد؟

در روزگار باستان ارباب و زنش جامه ای می پوشیدند که از پارچه خانه باف تهیه شده بود. حالا، اما، آقای خانه جامه ای از مخمل پوشیده بود و بانوشنلی ابریشمین به تن داشت که حاشیه آن را با پوستهای گرانبها آراسته بودند.

جامه ها از کجا وارد می شدند؟

از بازار شهر. تمام این ابریشم، مخمل، سروارید و دیگر

خوردن آنها بس خوشایند بود، از کشورهای دوردست وارد می کردند.

اکنون ببینیم صاحبخانه این پول را از کجا می آورد؟ از همان جا که چیزهای دیگر را به دست می آورد - از کلبه های حصیری و دودزده سرفها. سرفها پیش از این اجاره را با کالا می پرداختند و اکنون با پول نقد. ناگزیر بودند به موقع، اجاره خود را بدهند حتی اگر مجبور شوند تمام شب و روز را کار کنند یا آخرین امید، یعنی گاو خود را بفروشند و یا به پینه دوزی و نجاری پردازند.

ارباب هیچگاه پول کافی نداشت. وقتی برای جنگی آماده می شد، برای تهیه شمشیر، کلاهخود و انواع جنگ افزارها به پول احتیاج داشت. وقتی ضیافتی در خانه خود برگزار می کرد پول لازم داشت تا همه چیزهای تجملی وارداتی را به نمایش بگذارد. کاخ همیشه برای تهیه شراب، شمع، ابریشم و مخمل مورد نیاز باید کسی را به شهر می فرستاد....

شهر در طول دهه های آخر قرن چگونه گسترش یافت؟ پیش از این مانند روستایی بود که اطراف آن را پرچین کشیده باشند. در وسط آن میدان کوچک کثیفی بود که در اطرافش چند کلبه محقر با یک کلیسا و چند دکان قرار داشتند. و حالا بازرگانان، بافندگان و اسلحه سازان چه خانه هایی برای خود ساخته بودند! خانه های اعضای انجمن شهر چون صندوقچه های جواهر می درخشیدند. این خانه های زراندود در زیبایی و شکوه با یکدیگر رقابت می کردند.

در روزگار گذشته، بازرگان با جعبه سنگینی بر پشت، از ملکی به ملکی سفر می کرد. خیاط سیار باشاگردان خود به قصرهای اشراف می رفت. در عید پاک یا وقتی قرار بود جشن عروسی برگزار

اکنون، اما، تاجران، بافندگان و خیاطان با تمام وابستگان در شهر اقامت کرده بودند. در شهر، همچنین، محله‌هایی بود خاص کوزه‌گران، رنگرزان و رسته‌های دیگر. پدر یک پیشه‌ور ممکن بود مجبور باشد در یکی از ملکها نجاری کند. خود این شخص، اما، دیگر به هیچ‌رو سرف نبود. او حالا پیشه‌ور ساده‌ای نبود، رئیس صنف و یک‌کننده کار ماهر بود. لباسی نو و چکمه‌هایی با سنگ‌هایی ظریف و زیبا می پوشید؛ غلاف کاردی که به کمر داشت دیگر مسین نبود، از نقره ساخته شده بود.

بازرگان، سوار بر اسب با کلاه درازی از پوست قیمتی و پالتو بلندی که پوشیده بسود چه با شکوه حسرت می کرد! دیگر کسی حتی یک شاهی از او طلب نداشت. بهای هر چیز را با پول نقد می پرداخت.

همه روزگار خود را با خرسندی و شادی می گذرانند جز دهقان.

هر وقت جنگی در می گرفت شهرنشینان دروازه‌خانه هاشان را می بستند و خود را پشت دیوارهای محکم پنهان می کردند. خانه روستایی بیچاره، اما، در و دیواری نداشت تا او را حفظ کند. مهاجمان مزرعه‌اش را لگد کوب می کردند. کلبه‌اش را می سوزانند و گاو و گوسفندش را به یغما می بردند.

جنگ را اربابان برپا می کردند غرامتش را کشاورزان می پرداختند و خانه و زندگی خود را از دست می دادند و کشتزارها را علف هرزه می پوشانند. پاییز، به هنگام برداشت محصول، این بیچاره‌ها یک ششم محصول را برای خود بر می داشتند و بقیه را تقدیم ارباب می کردند. وقتی پسرکی از مادر خود تکه‌ای نان می خواست مادر می گفت: «ارباب نانمان را

گرفته است. یا وقتی به پدر خود کمک می‌کرد، ولی از پس  
ضعیف بود نمی‌توانست پشت گاوآهن بایستد، پدرش می‌گفت:  
«ارباب به ما دستور داده شخم بزنیم.» هر روز یکشنبه هم در  
کلیساکشیش آنها را به صبر دعوت می‌کرد و می‌گفت ما باید  
شکیبایی را از مسیح بیاموزیم که آن همه شکنجه را تحمل کرد.  
همیشه صبر و صبر بیشتر! ولی کشاورز چگونه می‌توانست  
صبر کند؟ و چرا صبر کند؟

هر کس امیدوار بود کود کانش وضع بهتری پیدا کنند.  
به صلیبهای سفیدگورستان، اما، هر روز اضافه می‌شد. حتی نوه‌های  
کشاورز درگورستان کنارهم می‌خوابیدند هیچ اثری، اما، از بهبود  
اوضاع پیدا نبود.

برای دهقان تنها یک راه مانده بود - از مزرعه خود دل  
بکند و در تاریکی شب خانه‌اش را ترک بگویند بی‌آنکه نگاهی  
به پشت سر خود بیندازد و کلبه‌اش را ببیند که چگونه ظلمت آن  
را فراگرفته است.

اما به کجا برود؟ به شهر!

بنا بر یک ضرب‌المثل قدیمی «هوای شهر به آدم آزادی  
می‌دهد»!

دهقان، اما، با دل‌کندن از زمین آزادی خود را به خطر  
می‌انداخت؛ هرگاه او را می‌گرفتند به سیاهچال می‌انداختند چون  
او متعلق به ارباب بود.

زندگی هر روز سخت‌تر می‌گردید و تحمل تعقیب و  
شکنجه از آن سخت‌تر بود. سرانجام، صبر دهقان نیز به پایان  
رسید. دهقانان قلعه‌های سروران را به آتش کشیدند. دود از  
هرجا برخاست... .

در اثر جنگهایی که روی دادند گرسنگی بال شومش را  
بر همه جا گسترده از ایتالیا تا پروانس<sup>۲۰</sup> در جنوب فرانسه و از

پروانس تا بوگاندی. سستی غله به اندازه یک مشت طلا ارزش پیدا کرد.

به دنبال این قحطی بیماری نیز سر رسید. مرگ از روستایی به روستایی سفر می کرد. درگورستانها دیگر جایی برای مردگان نماند. از شمار روستانشینان هر روز کم می شد. بسیاری از مردم، هر اسیده در انتظار پایان دنیا بودند. برخی بر بخت بد خود نفرین می فرستادند و می گفتند لابد این جهان آفریده ارواح شریر است و گرنه چرا باید چنین باشد. کفردنیا را گرفته بود؛ کلیسا می کوشید با آتش و شمشیر ریشه آن را بکند. یأس را، اما، چگونه می شد ریشه کن کرد؟

مردم در خانه ماندن را بی ثمر می دانستند، از این رو، جاده ها پر از کوچندگان شد که به امید یافتن زندگی بهتر از زادگاههای خود می گریختند. روستاییان همیشه به سفر محکوم، به شمشیر و نیزه دست ساز مسلح بودند. سلحشوران با سلاحهای براق خود، نشان صلیب بر شانه، از کنار آنها می گذشتند. کودکان دهقان درگاریهای دوچرخه می گریستند و فریاد زاری آنها با صدای گله و شیهه اسبها درهم می آمیخت. مسافران تا آنجا که می شد از وسایل زندگی با خود برداشته بودند. گفتمی دیگر هرگز خیال بازگشت ندارند.

بارونها هم با سلازمان و خدمه خود در جاده ها دیده می شدند. اینان نیز، خدمتگاران، دلکها، مطربها و حتی قوشباشی- هاشان را با خود می بردند. قوشباشیها بازها را روی بازوان خود نشانده بودند. از آن سو در شهر، بازارها، قایقها و دکانها یک دم از سر و صدا خالی نبود. داد و ستد به نحو بیسابقه ای بالا گرفته بود. مردم به هنگام ترک خانه های خود آنچه نمی توانستند با خود ببرند می فروختند. سیل پول به درون صندوق بازرگانان سرازیر شد؛ در انبارهای خود را گشودند و غله ای را که به امید

نایاب و گران شدن در آنجا جمع کرده بودند به بازار فرستادند به این امید که سود کلانی ببرند.

در این جاده‌ها کودکان نیز دیده می‌شدند که دسته دسته در صف‌های دراز راه می‌سپردند.

این مردم کجا می‌رفتند؟ به چه چیزی امید بسته بودند؟ چشم به راه معجزه بودند. به شرق می‌رفتند تا «سرزمین مقدس»، یعنی فلسطین را از اعراب بگیرند و هم در آنجا به ثروت افسانه‌ای شرق دست یابند.

www.KetabFarsi.com

## بخش چهارم

### ۱. گسترش دوباره

صلیبیون، فلسطین را فتح کردند و سلطنت اورشلیم را بنیان نهادند. در اورشلیم فرانسویان، انگلیسیان، ایتالیاییها، آلمانیها، سوریها، یونانیان و ارمنیها کنار هم زندگی می کردند. دیوارها و برجهای استوار قصرهای شاهانه میان درختان زیتون و تاکستانها قد برافراشتند. در دربار شاه اورشلیم به بارونهایی برمی خوریم که لقبهای عجیبی بر خود نهاده اند: شاهزاده جلیله، کنت یافا، لرد صیدون. این بارونها صاحب املاک بسیاری شدند که سرفهای سوری در آنها کار می کردند.

در شهر فنیقی صور صنعتگران هنوز، به شیوه هزار سال پیش، رنگ ارغوانی را از پوست حلزون به دست می آوردند، و از شیشه، جامهای گرانبها می ساختند. خواننده در خیابانهای این شهر به چهره ها، نامها و زبانهای گوناگون برمی خورد. یک سوم ساکنان این شهر از ونیز آمده اند. ونیزیها محله، بازار، کلیسا، فروشگاه، حمام و ثانوایی خاص خود دارند.

ونیزیها، فرانسویان و انگلیسیان می خواستند در اینجا هم، مانند زادگاه خود، در حصار خانه ها خود را از همسایگان جدا نگهدارند. اینجا، اما، انجام دادن چنین کارهایی از سخن گفتن درباره آنها دشوارتر بود. همه آنها از اعراب مسلمان، «از این کافران» نفرت داشتند. با این حال، در کنار آنها با صلح و صفا

می زیستند و دختران مسلمان سوری را به زنی می گرفتند. واژه های بومی وارد زبان محاوره آنها شدند: خضان<sup>۱</sup>، برنوس<sup>۲</sup>، مصلی<sup>۳</sup>، پسته<sup>۴</sup>، لیمو<sup>۵</sup> و... سکه هایی که لردهای مسیحی مصرف می کردند منقوش به آیه های قران بودند. مسیحیان برای داد و ستد با این کافران ناگزیر بودند بزانت آنها را در دست داشته باشند.

کشتیهای ایتالیایی برده و سلاحهای سلطانی وارد می کردند هر چند سلطان دشمن مسیحیت بود. پاپ رم با صدور فرمان تهدیدآمیزی داد و ستد با مسلمانان را تحریم کرد. این کار هم سودی نبخشید. او نمی توانست جلو صدها کشتی ای را بگیرد که پیوسته از سوریه گیاهان خوشبو، رنگ، ابریشم، شراب و شکر به جنوا<sup>۶</sup> می آوردند. آیا یک تکه کاغذ می توانست صف دراز کاروانهایی را که در دشتهای سوریه حرکت می کردند متوقف کند؟ یا چگونه می شد بازرگانان آلمانی را که از طریق آلپ عازم ایتالیا می شدند تا کالاهای شرقی بخرند، به خانه هاشان بازگردانید؟

پاندول غول آسای تاریخ دوبار به راست و چپ حرکت کرده بود. در قرن هشتم اعراب تا حدود رشته کوههای پیرنه در غرب پیش رفتند و در قرن سیزدهم صلیبیون به شرق آمدند و اورشلیم را گرفتند.

در این احوال، به راستی، چه دگرگونیهایی پدید آمده بود! ملت هایی که دریا و صحرا، رسمها و دینها آنها را از هم جدا می کردند اکنون به هم نزدیک شده بودند. از آن روزگار سالهای بسیار گذشته بود که شوالیه های فرانسوی و آلمانی، مانند خرسهایی که به هنگام زمستان در غارها می خزند، در کاخهایشان را ببندند و کنار آتشدان بیارند.

1. Caftan.                      2. Burnoos.                      3. Muslin.

4. Pistachio.                    5. Lemon.                        6. Genoa.



اینان از دنیا چه می فهمیدند؟ از کشورها چه می دانستند؟ شنیده بودند در اورشلیم شهری هست که درست وسط دنیا قرار گرفته است. دو شهر بزرگ دیگر وجود دارند که رم و قسطنطنیه اند. چه عقاید غریبی درباره آن شهرها و ساکنان آنها که نداشتند! هنوز می پنداشتند در انتهای دنیا کشوری است که نه ماه دارد و نه خورشید. در آنجا مردم شاخ بر پیشانی دارند و دستهایشان چون پنجه شیرند.

هرگاه هم سوداگر سیار یا راهب زائری به کاخ آنها می آمد از هرچه دیده بود برای آنها حکایت می کرد و مقداری دروغ هم از خود به آن حکایتها می افزود. هنوز هم ترانه های آوازخوانهای دوره گرد و سخنان شعبده بازان پر از افسانه و دروغ بودند. شوالیه ها می پنداشتند از خانه آنها تا کشورهای افسانه ای بیش از صد میل راه نیست. می پنداشتند این کشورها پر از غول اند و هر مسافری که به آنجا وارد شود طعمه اژدها خواهد شد.

این شوالیه ها حالا در اورشلیم، انطاکیه و قسطنطنیه بودند. کلیساهای شگفت انگیز بوزان تیون، قصرها و مساجد شرق را می دیدند. زندگی آنها در زادگاهشان، وقتی آن را با آنچه در یونان و سوریه می دیدند مقایسه می کردند، به نظرشان تنگ و تار و محقر می آمد.

در اینجا، گفתי خاک خاطره گذشته با عظمتی را در خود حفظ کرده است. دانشمندان عرب هنوز آثار ارسطو و پتوله مایوس را مطالعه می کردند. جغرافیدانان درباره شگفتیهای چین و هند کتاب می نوشتند. ویرانه های باستانی همه جا به چشم می خوردند. سنن باستانی هنوز رایج بودند.

در شهر فنیقی صور، یکی از اسقفهای مسیحی قرآن و آثار مورخان عرب را مطالعه می کرد. این مرد کتابی نوشت که - برخلاف گذشته - در آن هیچ نفرتی از اسلام یا آداب و کیشهای

بیگانه مشهود نبود.

وحدت فرهنگ انسانی در هنگامه جنگ و ستیز رشد می یافت و به بلوغ می رسید.

خلافت از میان رفت. سلطنت اورشلیم نابود گردید.

نابود کردن نتیجه رنجها و تلاشهای مشترک افراد بشر، اما، کار آسانی نبود. در شرق و غرب هزاران نفر انسان کشت می کردند. مزارع و تاکستانها را آباد می کردند، غرس درختان توت، تهیه رنگ از پوست حلزون، گرفتن روغن از زیتون، تهیه شکر از نیشکر، پنبه کاری، چیدن پشم گوسفند، ذوب آهن و پارچه بافی را توسعه می دادند.

در شرق و غرب ازدسترنج توده مردم هرروز ثروت بیشتری فراهم می آمد.

غرب به شرق نیاز داشت، و شرق به غرب. از فراسوی دریاها و بیابانها دستهایشان را به هم می پیوستند و هر مانعی را که زاده دشمنی بود از میان برمی داشتند. دشمنی، اما، بسیار دیرپای بود.

کشتیهای بازرگانی ایتالیایی که دماغه شان به سمت بالابود هر یک با صد پاروزن دریای مدیترانه را درمی نوردیدند. بازرگانان ایتالیایی وقتی یکی از کشتیهای اعراب مسلمان را می دیدند به آن هجوم می آوردند، آن را تصرف می کردند و با قلابهای دراز به دنبال کشتی خود می بستند. سردان مسلح از روی عرشه به داخل کشتی دشمن می پریدند. بر پهنه دریاها پرچم کی بود که باید در اعتزاز باشد؟ صلیب مردم جنوا یا هلال مسلمین؟ هر یک از دو طرف خود را صاحب دریاها می دانست و با کشتیهای دیگری چون دزدان دریایی رفتار می کرد.

همین کشتیهای غارتگر، اما، وقتی به ساحل می رسیدند

مسافران خود را که همه بازرگان یا راهبهای زائر بودند، پیاده

می کردند. در شهرهای لوانت<sup>۷</sup> - در انطاکیه - یافا و قیصریه  
زبانهای اروپایی بیش از پیش شنیده می شد. درست کنار مناره ها،  
برجهای ناقوس کلیسا در آسمان آبی و سوزان سوریه سر برافراشته  
بودند، و بانگ اذان با نوای ناقوسها در هم می آمیخت.

در همین زمان، در شهر آزاد آلمانی لوبک<sup>۸</sup> بازرگانان  
نوگورود، به کلیسای روسی خود می رفتند. هر یک ردای درازی  
می پوشید که تا پاشنه پایش می رسید. اینان کلاههای بلندی بر  
سر نهاده بودند. این «مهمانان» در سرزمین بیگانه آداب و رسوم  
خود را مثل آنکه در خانه خود باشند به جا می آوردند.  
دنیا از شمال و جنوب گسترش می یافت.

ساکنان نخستین مناطق شمالی، مردم نوگورود با  
قایقهای کوچک خودروی رودها در رفت و آمد بودند. نوگورودیها  
می دانستند مردم مناطق شمالی «به ظاهر» تهیدستانند؛ در پیشه -  
زارهای انبوه، میان دره ها و درختان شمال چیزی گرانبها تر از  
طلا نهان بود - پوست خز و سمور. در شهر نوگورود، انبار  
خانه های اشراف و تجارتخانه ها پر از این پوستهای نرم و همچنین  
پارچه های گرانبهای ایپرس<sup>۹</sup> واقع در فلاندر. دکانهای انگلیس  
پر از بازرگانانی بود که از فرانسه، ایتالیا و آلمان آمده بودند. هر  
کسی می کوشید به موقع خود را به جشن گشایش نمایش و فروش  
کالا برساند.

دنیا همچنان در گسترش بود...

## ۴. گودشی در بازار

بازار شهر در داسنه تپه کوچکی قرار داشت. در بالای آن پرچم  
سلطنتی در اهتزاز بود تا همه بدانند که بازار تحت حمایت پادشاه  
است و هر کس کالای بازرگانان پادشاه را برباید سروکارش با

7. Levant.

8. Lübeck.

9. Ypres.

دادگاه سلطنتی خواهد بود. در این بازار، علاوه بر پرچم، چادر بزرگی بود خاص دادگاه فروشندگان. این دادگاه وظیفه داشت از کم فروشی، تقلب و گرانفروشی جلو بگیرد. هرگاه فروشنده‌ای بیش از سه بار بهای نان، شراب و آبجو را گرانتر از نرخ معین شده می‌فروخت بازرسان دادگاه او را دستگیر کرده به زندان می‌انداختند. بازار خود شهر کوچک منظمی بود که غرفه‌ها و دکانهای چوبین داشت. اینجا نیز چون شهر خیابانها داشت. خیابانی مخصوص فروش جوز هندی، فلفل و میخک، و خیابان دیگر خاص فروش پارچه بود. در این خیابان توبهای سنگین پارچه‌های سبز و سرخ که از بروگس<sup>۱۰</sup>، گنت<sup>۱۱</sup> و شامپاین<sup>۱۲</sup> آورده بودند فروخته می‌شد. بازرگانان هر کشور در راسته خاص خود کار می‌کردند، مثلاً راسته فلاماندریها، آلمانیها و مانند آنها.

این شهر چوبین دیوار نیز داشت و آن پرچین بلندی بود که گرد شهر کشیده بودند و چند دروازه داشت. جلو هر دروازه نگهبانی بود که از هر کس خارج می‌شد حق خروج می‌گرفت. وقتی ساعت شروع کار بازار می‌رسید منادی که جامه‌ای زربفت پوشیده و چوبدستی به دست گرفته بود با فریاد مردم را آگاه می‌کرد که کار بازار آغاز شده است. داوران، سوار بر اسب، کلید دروازه‌ها را می‌گرفتند و گرد بازار به حرکت درمی‌آمدند.

چه غوغایی! چه سرو صدا و فریادی! خریداران چند بار در راستای بازار پایین و بالای می‌رفتند تا کالای دلخواه خود را با بهایی مناسب بخرند. کنار فروشندگان کالا کسان دیگری نیز بودند: نایبانیان زبورخوان، طالع‌بینان که آینده خریداران را پیشگویی می‌کردند، دندانپزشکان در حال کشیدن دندان، پیرایشگران که ریش می‌تراشیدند و شعبده‌بازان که مشتریان را با شعبده بازیهای خود سرگرم می‌کردند. در اینجا خریداران

همچنین می توانستند غذا بخورند، شراب بنوشند، آواز بخوانند،  
بجنگند و برقصند.

صاحب یکی از کاخهای نزدیک به بازار می آمد. نیمه  
مست در بازار می گردید. با هر خریدی که می کرد کیسه پولش  
سبکتر می شد. پولهایی که از سرفها گرفته بود در چند دقیقه مانند  
برگهای پاییزی به زمین می ریختند.

این بازار با همه جلوه ها و وسوسه هایی که داشت طبقه  
کلانسال را نمی توانست به خود جلب کند. نسل جوان، اما،  
شیفته این بازار بود. همه آنچه پدران عمری یک شاهی یکشاهی  
گرد آورده بودند وارثان سبکسر در عرض چند روز صرف خرید  
لباس و هوسرانی می کردند. صندوقچه های در بسته آهنینی را که  
پدران چندین سال در صندوقخانه های تاریک نگهداشته بودند  
فرزندان ناخلف با شتاب خالی می کردند. صندوقچه ها روز به روز  
از شیلینگهای نقره و دوکاتهای طلا، که مزین به نقش سردوک  
و نیز بود، خالیتر می شدند. گفتمی نیروی مرسوزی آن پولها را  
به سوی بازار می راند.

پول از بازاری به بازاری راه می یافت. به شرق، به غرب،  
به همه جا می رفت. در مسیر سفر، بیشترین بخش آن مانند شنهای  
طلا که از غربال می ریزد به خانه تاجران و صرافان ایتالیایی راه  
می یافت. مقداری به قسطنطنیه و اسکندریه می رفت، در گمرکخانه ها  
جمع می شد و خزانه امپراتور روم شرقی و سلطان مصر را غنی تر  
می کرد.

ترکها پس از آنکه بر اسکندریه تسلط یافتند حق ورود  
کالا را چند برابر کردند.

جریان طلا در آنجا هم متوقف نشد. به آن کشورهای  
ناشناخته ای رفت که ایریشم، سنگهای گرانبها و ادویه به غرب  
صادر می کردند. این کالاها وقتی به غرب می رسیدند چند برابر

بهای خرید به فروش می‌رفتند. در اسکندریه بهای آنها پنج برابر بهای اصلیشان در خود هند بود و در شامپاین پنج برابر اسکندریه به فروش می‌رفتند. این کالاها را با کشتی، شتر و اسب از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌بردند. هیچ چیز نمی‌توانست سیل کالا و پول را مهار کند. کسی نمی‌توانست بازرگانان را از سفرهای طولانی بازدارد....

در تمام این مدت دنیا روز به روز گسترش می‌یافت. دنیا، به راستی، گستره عظیمی بود از جنگلها، کشتزارها، کوهها، دره‌ها، دریاها و سرزمینها که در شرق از دریای بالتیک تا نوگورود، از نوگورود تا کی‌یف، از کی‌یف تا روم شرقی، از روم شرقی تا کشورهای شرق، و در غرب تا شهرهای عضو اتحادیه آلمان، تا فلاندر و پس از آن تا فرانسه و سراسر دریای مانش و انگلستان می‌رسید. این دنیا به کشورهای گوناگون تجزیه شده بود که هر کشور با کشور دیگر می‌جنگید. برادران و همسایگان نیز باهم در جنگ بودند.

با این حال، حتی در همان روزگار هم مردانی بودند که به اهمیت وحدت افراد بشر پی برده بودند.

### ۳. «قلب یگانه»

بار دیگر صفحه‌های تاریخ روزگار باستان را ورق بزنیم. این صفحه‌ها پر از شرح جنگهای خونین‌اند. پیدا نیست کی با کی می‌جنگد. دشمنان امروز روز دیگر باهم دوست می‌شوند تا دوباره در فرصت مناسبی باهم بجنگند.

وقایع نامهای که یک راهب آلمانی به نام لامبرت<sup>۱۳</sup> نوشته ورق می‌زنیم. نویسنده نامبرده با آرامی و به دور از تعصب، از جنگهایی که میان شاهان، بارونها و اسقفها برپا شده

بود سخن می گوید. حتی همکیشی و پیرو یک کلیسا بودن نیز نمی توانست آنها را به دوستی با هم برانگیزد.

لامبرت از جنگ میان پیروان یک اسقف و پیروان هر یک از راهبان بزرگ همچون یک رویداد بسیار طبیعی سخن می گوید: عید تثلیث بود و کلیسا پر از مؤمنان مسیحی. درست در وسط مراسم، مؤمنان با شمشیرهای برهنه به جان هم افتادند. اسقف بر منبر ایستاده پیروان خود را به جنگ برمی انگیزد. به جای دعا و سرود مذهبی فریاد جنگندگان و ضجه زخمیان شنیده می شد. گفتی جناب اسقف و رئیس راهبان برای حل اختلافهای خود زمان و مکانی بهتر از این پیدا نکرده بودند.

اختلاف آنها بر سر چه بود؟ رئیس راهبها جسارت ورزیده کنار اسقف اعظم نشسته بود و اسقف این را توهینی به خود می دانست که راهبی کنار او بنشیند. چون معتقد بود که آن جایگاه تنها از آن اوست.

در انگلستان، در فرانسه، در ایتالیا - در سراسر اروپا - شاهزادگان و نجبا با یکدیگر در نبرد بودند. کمتر کسی، اما، می دانست که چه چیزهای کوچک و پوچی این جنگها را سبب شده اند.

به سراغ وقایع نویس دیگری می رویم - این یکی روسی است. وقایع همان ایام را می خوانیم، یعنی نیمه دوم قرن یازدهم. در اینجا نیز همه با هم می جنگند. شاهزاده کی یف، چرنیگوف<sup>۱۴</sup> و شاهزاده نوگورود سوزدال<sup>۱۵</sup> را محاصره کرده اند. شاهزاده های روس برای جنگ با یکدیگر از خانه بدوشان استپ یاری می خواهند. اینها به یاری هم به شهرهای روس حمله می کنند و آنها را می سوزانند.

وقایع نویس جانب کدامیک را می گیرد؟ طرفدار چرنیگوف

14. Chernigov.

15. Suzdal.

است یا کی یف؟ هیچکدام. او دوستدار تمام سرزمین روس است. نطقهای کنگره لوبک را با نظر تأیید نقل می کند. در این کنگره شاهزادگان روس حق ارث پسر را از پدر پذیرفتند:

«برای چه سرزمینهای روس را ویران می کنیم؟ جنگ میان ما برای وحشیان استپ فرصت خوبی است که سرزمین ما را تجزیه کنند. بیایید از این پس با هم قلب یگانه ای داشته باشیم و سرزمین نیاکان خود را حفظ کنیم.»

وقایع نویسی وقتی از «قلب یگانه» سخن می گوید چند صد سال از زمان خود بیشترست. در قرن یازدهم هنوز سنتهای نظام زمینداری بر رفتار آدمیان حاکم بودند؛ کسی نمی گفت «ملت روس»، می گفتند «سرزمین روس». همین تاریخ نویس، در عین حال، زمانی را پیش بینی می کند که شهرهای روس دست از دشمنی با هم خواهند کشید و مردم روس با هم متحد خواهند شد. در نظر او چرنیگوف، کی یف و نوگورود به یکسان گرامی بودند. معتقد بود که هزاران نفر مردم روس می توانند «دارای قلب یگانه» ای گردند.

او از زمان خود بیشتر بود. زمان نو، اما، نیز به موقع خود فرا می رسید.

شاهزادگان وقتی لوبک را ترک می گفتند سوداهای شیطنت آسبز در سر داشتند. مثلاً، برادران مونوماخ<sup>۱۶</sup> سودای تصرف سرزمین برادرزادگان خود را در سر داشتند.

ولادیمیر مونوماخ، شاهزاده کی یف، خود، در این باره چنین می نویسد: «سأوران مخفی برادرانم از کرانه های ولگا نزد من آمدند و پیام آنها را به من رسانیدند: «به ما ملحق شو تا سرزمین روستیسلاو<sup>۱۷</sup> هارا بگیریم. اگر به ما نپیوندی، دیگر با هم کاری نخواهیم داشت، و من چنین جواب دادم: «حتی اگر دشمن



من بشوید نمی‌توانم با شما همدست شوم و به صلیب اهانت روا دارم.» وقتی آنها را مرخص کردم غمگین بودم. مزامیر داود را گشودم، جایی آمد که مناسب حال من بود: «ای دل، چرا چنین افسرده‌ای؟ چرا در سینه‌ام اینسان بی‌تابی می‌کنی.»

برادران به غلط می‌پنداشتند که ولادیمیر مونوماخ به آنها خواهد پیوست. او چنین کسی نبود. به هیچ وجه به جنگیدن با خویشاوندان علاقه‌ای نداشت. می‌خواست همه حکومت‌های روس را بر ضد استپ‌نشینان متحد گرداند. به خاطر سرزمین روس حاضر بود کارهایی کند که از هیچکس دیگر بر نمی‌آمد. درست پیش از برگزاری کنگره لوبک مصیبت بزرگی به او رو آورد؛ پسرش در جنگ با اولگ<sup>۱۸</sup>، شاهزاده چرنیگوف کشته شد. هر کس دیگری به جای مونوماخ بود انتقام می‌گرفت؛ این یک سنت بود. مونوماخ، اما، به اولگ چنین نوشت: «من با تو دشمن نیستم و نمی‌خواهم از تو انتقام بگیرم. این را به خدا واگذاریم؛ ما نمی‌خواهیم سرزمین روس را ویران کنیم.» برای او، البته، چندان آسان نبود که به دشمن خود دست دوستی بدهد. او، اما، اندیشه بزرگی در سر داشت. فکر او از سرزمین کوچک خود فراتر می‌رفت و متوجه افق‌های دوردست، یعنی تمام سرزمین پهناور روس و همچنین دیگر کشورهای جهان بود.

به فرزندان خود نصیحت می‌کرد زبانهای بیگانه را یاد بگیرند: «با دانستن زبان کشورهای دیگر، آنها را بهتر خواهید شناخت.» می‌گفت پدر خودش پنج زبان می‌دانسته است. اندیشه‌اش، حتی، از کشورهای جهان فراتر رفت و در عالم بی‌پایان به سیر پرداخت.

در «مقالات» خود شگفتیهای عظیم عالم را می‌ستاید. مونوماخ از ساختمان اختران و از اینکه آب خشکیها را نگهداشته

در شگفت بود. درباره خورشید و ستارگان می نوشت، همچنین درباره جانوران و پرندگان و اینکه پرندگان چگونه از کشورهای گرمسیر به درختستانها و کشتزارها می کوچند. پیدا بود که مونوماخ کتابهای زیادی خوانده است و می داند چگونه فکر خود را روی کاغذ بیاورد.

مانند مارکوس اورلیوس<sup>۱۹</sup> به هنگام نبرد نیز دست از نوشتن باز نمی داشت. کتاب مقالات او با این عبارت شروع می شود: «همچنانکه سورتعه حرکت می کرد می اندیشیدم که...» این مرد نیرومند که می توانست اسبهای وحشی استپ را رام گرداند و، بی سلاح، با خرسهای وحشی بجنگد، برای آنکه روسیه را بر ضد پولوتسی<sup>۲۰</sup> های وحشی و دیگر اقوام استپ نشین متحد گرداند به تدبیر و نیروی بسیار نیاز داشت.

مونوماخ از زمان خود پیشتر بود. کمی پس از مرگ او، روسیه دوباره پایمال سم اسبان وحشی قبیله های وحشی شد. هنوز، اما، نیکمردانی بودند که «به قلب یگانه» معتقد باشند.

شاعر نوازنده ای در یکی از شعرهای خود به عنوان منظومه شاهزاده ایگور<sup>۲۱</sup> شاهزادگان ستیزه جورا چنین می نکوهد: «دیری نخواهد پایید که با جنایتهاتان خاک روس، این سرزمین همه اسلاوها، را به لجن بکشید.» ما نام این شاعر بزرگ که «منظومه شاهزاده ایگور» را سروده نمی دانیم؛ منظومه اش، اما، برجا مانده است و همیشه برجا خواهد ماند. کلمه های این منظومه امروز هم همان طنینی را دارند که در گذشته زیر انگشتان شاعر نوازنده داشتند:

«سپیده هنوز ندیده

این صدای دوردست چیست که در گوش سن طنین

19. Marcus Aurelius.

20. Polovtsy.

21. Igor.

افکنده؟»

صدای ورود شهسواران است که به گوش شاعر می‌رسد:

«خو کرده با شیپور کارزار،

پرورده با سلاح،

تن با سرنیزه آشنا،

ازگرد راه در می‌رسند.

با راهها آشنایند، دره‌ها را می‌شناسند.

کمانهاشان سخت، ترکشهاشان گشوده

و خنجرهاشان تیزست.

چون سربازان خود در تکاپویند؛

برای خود افتخار

و شاهزادگان را شکوه و عظمت به ارمغان می‌آورند.»

\*\*\*

دیر زمانی است که شاعر از میان رفته - نامش، حتی، فراموش گشته است - طنین نغمه‌هایش، اما، هنوز در گوشهاست. در این منظومه، زمان، زندگی دوباره یافته است.

عمارت‌های زرین بام شاهزادگان بار دیگر بر تپه‌ها دیده می‌شوند. شیپورها دوباره به صدا درآمده و پرچمها برافراشته‌اند. در دوردست، برگرد خود، تپه‌ها، دره‌ها، نهرها، و باتلاقها را مشاهده می‌کنیم. در مزارع، کشاورزان نام یکدیگر را صدا می‌زنند. مه گرمی کناره رودها را پوشانده است. مرغان آبی و شاهینهای طلایی روی رودخانه شناورند و قایقها بر امواج می‌لغزند. خیمه‌های شاهی را برافراشته‌اند. بازها پس از شکار غازها و قوها بر پهنه آسمان در پروازند.

نمی‌دانیم این شاعر مقیم دربار چه شاهزاده‌ای بوده، چون در شعرهای خود شاهزاده‌ای را به نام نستوده است، او همه خاک روس را ستوده است. شاعر می‌دید که استپ‌نشینان به

لشگریان روس هجوم آورده «مزرعه را با غوغای جنگ» در میان گرفته اند. او از شاهزادگان نیرومند روس می خواهد تا «پادر رکاب کنند و برای زدودن آرایش آن بیحرمتیها، که در آن روزها برخاک روس شده با کمانهای تیزپر خود به جلو دروازه شهر بشتابند.» منظومه شاهزاده ایگور تنها نه درباره شاهزاده ایگور که درباره سراسر سرزمین روس سروده شده است.

کی یف، نوگورود و گالیسی واقع در غرب نیز در چشم شاعر به همین اندازه عزیز بودند. کشورهای دوردست را نیز از نظر دور نمی داشت. وقتی شاهزاده ایگور اسیر استپ نشینان شد، او دست کمک به سوی مردم یونان، موراویا<sup>۲۲</sup> و ونیز دراز کرد. هنگامی که ایگور به شهر خود، کی یف، بازگشت شاعر نغمه سر داد: «سرزمینها شاد و شهرها خوشحال اند.» سیراینده منظومه شاهزاده ایگور در آن زبان نیک می دانست که همه آدمیان باید زندگی مشترکی داشته باشند...

فئودوسین<sup>۲۳</sup> به شاهزاده ایزیا سلاو<sup>۲۴</sup> چنین نوشت: «تنها نه با همکیشان خود که با پیروان دینهای دیگر نیز مهربان باشید. هرگاه برهنه یا گرسنه ای یافتید، در هر وضعی بود و هر که بود، چه یهودی، چه مسلمان، چه بلغار، چه کافر، چه کاتولیک و چه رانده از همه جا، با او مهربانی کنید و، اگر توانستید، او را از مصیبتی که به او آورده برهانید.»  
چه اندیشه بزرگی در این کلمه ها گنجد است - دوست داشتن مردم!

با گذشت قرنهای آرمیان پیش از پیش در می یافتند که راز قدرت آنها در دوستی با یکدیگر نهفته است. بایست دیوارهای دنیای خود را باز هم پس بزنند. تنها نه خاک خود، که کره زمین را، تمام این سیاره را حفظ کنند و دوست بدارند...

از داستان خود زیاد دور نیفتیم. به عصر زمینداری بازگردیم، یعنی زمانی که دیوارها آدمیان را از هم جداسی کردند. در آن زمان نیز مردم دنیاهاى کوچک درون دیوارها درباره هم آگاهیهای به دست می آوردند.

کلیساهای ارتودوکس گالیسی با کلیساهای جامع کاتولیک فرانسه همانندی بسیار داشتند: اشعه قرمز و آبی از ورای شیشه های رنگین به درون می آمد و بر تندیسهای قدیسان می تافت. مهمانان بیگانه از شکوه و عظمت کی یف در شگفت می شدند و می گفتند کی یف برای روم شرقی رقیب بزرگی است. در قرن دوازدهم، در جنگلهای میان نوگورود و مسکو، شهری بود به نام ولادیمیر که روز به روز توسعه می یافت. بالای رود کلیازما<sup>۲۵</sup>، در آن سوی حصار دنداندار جنگلهای، کلیساهای باشکوه و خوش ساخت قد برمی افراشتند.

کنده کاری دیوارهای سنگی کلیسای جامع دیمتروف<sup>۲۶</sup> سیاحت کنندگان را جلب سی کرد. اینان از مهارت هنرمندان در شگفت می شدند که چگونه تصویر آن همه انسان، پرنده و جانور وحشی را در سنگ سخت کنده اند. غولهای بالدار اینجا یادآور تصاویر جانورانی بودند که از سقف کلیسای نتردام پاریس به پایین می نگرستند. زیباتر از این کلیسا، شاید، کلیسایی بود که در سال ۱۱۶۵ در نزدیکی ولادیمیر بر ساحل رود نرلا<sup>۲۷</sup> ساخته شد. این کلیسا که از سنگ سفید ساخته شده بود رنگی روشن داشت و بسیار زیبا و باشکوه می نمود.

در همین قرن دوازدهم، در گرجستان واقع در منطقه قفقاز شوت هاروست هولی<sup>۲۸</sup>، شاعر بزرگ گرجی شعری سرود که در آن خرد غرب را با شعر شرق آمیخته بود. مردم روم شرقی

25. Kliazma.

26. Dimitrov.

27. Nerla.

28. Shot'ha Rust'hveli.

درباره اهالی گرجستان می‌گفتند: «گرجیها طبیعتاً گرجی و از لحاظ فرهنگ یونانی‌اند.»

در کی‌یف، پاریس، قسطنطنیه و لندن بسیاری از مردم در کتابخانه صومعه‌ها سرگرم مطالعه کتاب و نوشتن داستان و قصه بودند. اینان نوشته‌های خود را با رنگ طلایی و دیگر رنگها می‌آراستند و حروف بزرگ آغاز هر فصل از کتاب را با نقشا و رنگهای زیبا زینت می‌دادند.

کودکان به‌مدرسه می‌رفتند تا کتاب بخوانند، و هر کتاب دریچه‌ای بود که آنان را به جهان بیرون می‌پیوست.

## بخش پنجم

### ۱. کتاب، مدرسه و دانشگاه

هر مدرسه چون کندوی زنبوران عسل است که از آن صدای وزوز و همهمه شنیده می‌شود. کودکان پشت میزهای درازی نشسته‌اند. اینجا کوچک و بزرگ باهم‌اند و همه در یک اتاق باهم درس می‌خوانند. خردسالان هم‌نوا شده چنین می‌خوانند: «ای پدر ما که در آسمانی...» آنها که کمی بزرگترند کلمه‌ها را هیچی می‌کنند. کودکان بزرگتر مزامیر داود را می‌خوانند. سر و صدا چنان زیادست که نمی‌توان فهمید در اینجا چه می‌گذرد.

آنها که تاحدی می‌توانند کتاب بخوانند نزدیک معلم نشسته‌اند و آنچه معلم می‌گوید کلمه به کلمه تکرار می‌کنند. انگشتان خود را روی هر سطری که می‌خوانند می‌کشند. بیشتر به گوش خود متکی‌اند تا به چشم. باید آنچه معلم می‌گوید تکرار کنند.

به همه چیز فکر می‌کنند جز به درسی که دارند می‌خوانند. یک دسته کبوتر بر فراز کلیسا در پروازست. چوپانی گله گوسفندان خود را از کوچه خاک‌آلود به چرای می‌برد. کودکان سرشان به افکار دیگری مشغول است. به آنچه زبان‌شان بی‌گوید توجهی ندارند. آگسرها هم توجه کنند از آنچه در کتاب نوشته بود چیزی نمی‌فهمند. فهمیدن زبان اسلاوی

کلیسای قدیم برای کودکان روسی بسیار دشوار بود. در غرب،  
فراگیری دشوارتر بود. در آنجا زبان لاتین به کار می‌بردند که جز  
کشیش و معلم کسی چیزی از آن نمی‌فهمید. پس عجیب نبود  
که آنها درس را کلمه به کلمه پس از معلم تکرار کنند. وقتی  
یک کتاب تمام می‌شد کتاب دیگری را شروع می‌کردند. به معلم  
در برابر هر کتابی که تمام می‌کرد، پول می‌دادند. این یک  
نوع داد و ستد معلم با پدر و مادر کودک بود - درست مثل آن  
بود که برای آنها جامه‌نوی بخرد. معلم را «استاد» می‌خواندند  
به همان گونه که به بافنده یا خیاط استاد می‌گفتند.

استاد ریاضی چیزی پیش از جمع به شاگردان یاد نمی‌داد.  
اگر کسی می‌خواست بیشتر بداند باید به کلاس دیگر در صومعه  
یا کلیسای جامع می‌رفت. در آنجا دستور زبان، علم معانی بیان  
و منطق می‌آموختند. دانش‌آموزان پس از آنکه این درسها را  
خوب یاد می‌گرفتند به فراگیری علوم حساب، نجوم، موسیقی و  
هندسه می‌پرداختند.

دانشها را، چون هفت خواهران، به هفت رشته قسمت  
کرده بودند: دستور زبان در باره روش سخن گفتن، منطق در باره  
اینکه حقیقت چیست و معانی بیان در باره زیبایی کلام بود.  
موسیقی آوازخواندن می‌آموخت، حساب در باره شمردن بود، نجوم  
از ستارگان سخن می‌گفت و هندسه علم اندازه‌گیری بود.

دیگر آن زبان گذشته بود که اسقفها آموزش دستور زبان  
را گناه می‌شمردند. اکنون تنها نه اسقفها که راهبهای فرومقام  
هم ناگزیر بودند خواندن و نوشتن را فرا بگیرند.

دستور زبان درس دشواری بود و حساب از آن هم  
دشواری. کمتر کسی اعداد عربی را می‌دانست. عددها را هنوز  
به سبک لاتین باستانی می‌نوشتند. جمع کردن اعداد روسی کار  
ساده‌ای نبود و به کار بردن آنها در برخی تقریباً ناممکن بود.



یاد گرفتن معنی هر عدد نیز لازم بود؛ معلم برای کودکان  
چنین توضیح می داد: عدد چهار را در نظر بگیرید، این عدد از  
چهار فصل سال و چهار بخش شبانه روز، یعنی روز، شب، بامداد  
و شامگاه حکایت می کند، یعنی زندگی فناپذیر خاکی ما پر از  
غمها و لذتهای کوچک است. انسان برای جاودانه شدن باید از  
همه خوشیها و سرگرمیهای ناپایدار چشم پوشد و همه شبانه  
روز را به روزه و دعا بگذراند.

عدد سه نمودار تثلیث، یعنی اعتقاد به «پدر»، «پسر» و  
«روح القدس» است که مسیحیان به آن باور دارند.

هفت به معنای انسان است چون وجود انسان از جسم  
و روح ترکیب یافته است. روح، خود سه بخش دارد: قلب، جان  
و فکر، چرا که (در کتاب مقدس) مکتوب است: «تو باید آقای  
خود، خداوند، را با تمامی قلب، جان و فکر خود دوست بداری.»  
بدن نیز آمیزه‌ای از چهار عنصر است: آتش، آب، خاک و هوا.  
جمع همه اینها هفت می شود.

در درس نجوم، شاگردان راجع به زمین و آسمان مطالعه  
می کردند. در روزگار گذشته، افسانه‌های بسیاری در باره باران  
و تگرگ، جانوران و پرندگان بر سر زبانها بود. می پنداشتند وقتی  
فرشتگان شیپورهای خود را با آب دریا پر کنند و آن آب را روی  
زمین بریزند باران می آید. شاخ قوچ، مانند شاخه درخت، از ریشه  
می روید و پرندگان از داخل میوه بیرون می آیند. در این زمان  
دانسته‌های آدمیان در باره جهان بهتر شده بود و کسی آن  
داستانها را باور نداشت.

کتابهای دانشمندان باستانی - ارسطو و پتوله مایوس  
را اعراب از شرق به غرب آوردند. دانشوران مدارس صوبه  
چهار عنصر را می شناختند و از کرات آسمانی بلورینی که ستارگان  
و سیاره‌هایی به دنبال داشتند آگاه بودند. این آگاهیها هرچه بود

دست کم بهتر از افسانه مکان سرپوشیده محقری بود که کوسماس<sup>۱</sup> وصف کرده بود.

در بولونیا<sup>۲</sup> و پاریس دانشگاههایی دایر بود. رهروان کولبار بر پشت وعصا به دست به این دانشگاهها می آمدند. اینان سالخورده نبودند و تازه کودکی را پشت سر نهاده بودند. برای زیارت یا ادای احترام به استخوانهای اجساد بزرگان دینی یا زیارت مردان مقدس هم نیامده بودند. آمده بودند تا در مدرسه<sup>۳</sup> کلیسای جامع نتردام پاریس در جلسه های درس دانشوران معروفی چون گیوم شامپو<sup>۴</sup> و پیرآبه لار<sup>۵</sup> شرکت کنند. این مردان در سراسر جهان تمدن آن روز مشهور بودند: در پواتیه<sup>۶</sup>، آنژو<sup>۷</sup>، بریتانی<sup>۸</sup> و انگلستان آنها را می شناختند.

این دانشجویان آینده وقتی به پاریس می رسیدند توصیه هموطنان خود را به خاطر داشتند که برای رسیدن به مقصد باید از «پل کوچک» رد بشوند و بعد، به طرف ساحل چپ رود سن<sup>۸</sup> پیچند. در آنجا به دانشجویان بسیاری چون خود بر می خوردند. این تازه واردان پس از یکی دو ماه مانند ساکنان «کوی لاتین» (چون آن محل به این نام خوانده می شد) با همه جای محل آشنا می شدند. در فرانسه، البته، همه به زبان فرانسه حرف می زدند. در کوی لاتین، اما، چنین نبود. در اینجا همه - فرانسویان، انگلیسیها، ایتالیاییها و آلمانیها به لاتین سخن می گفتند.

مردم پاریس به ساکنان این محله نظر خوبی نداشتند. اینها از خودشان نبودند، بیگانه بودند. رفتارشان دور از تمدن بود. این دانشجویان و مردم پاریس وقتی در کوی و برزن یا در میخانه ها به هم بر می خوردند، میانشان غالباً نزاع در می گرفت. در چنین

1. Cosmas.

2. Bologna.

3. Guillaum of Champeaux.

4. Pierre Abelard.

5. Poitiers.

6. Anjou.

7. Brittany.

8. Seine.

موردی بزرگ شهر، بازرگان یا مغانداری از کهنه‌بانی شهر  
می‌خواست آن دانشجویان لافزن را دربند کند. این کار، اما،  
چندان آسان نبود. دانشجویان به جنگی دلیرانه دست می‌زدند.  
اینان شورای شهر را به رسمیت نمی‌شناختند. از خودشان رئیس  
داشتند و او داور بزرگ کلیسای نتردام بود.

دانشجویان و استادان کوی لاتین به تاجرها و صنعتگران  
نادان با تبختر می‌نگریستند. آخر اینان از فلسفه، علوم الهی و  
حقوق چه می‌فهمیدند! در پزشکی، مثلاً، آیا می‌توان ریش تراشی  
را، که وقتی ریش می‌تراشد و چندجای صورت را می‌برد، با پزشک  
یکی دانست؟ او گالن<sup>۹</sup> و هیپوکراتس<sup>۱۰</sup> را چه می‌شناسد؟ حتی  
نام این پدران علم پزشکی را نشنیده است.

هرگاه از یکی از مردم شهر پرسید ارسطو کی بود، او حتی  
سؤال شما را نخواهد فهمید. دانشجویان، اما، با همان دقتی که  
نوشته‌های سنت اوگوستین<sup>۱۱</sup> را می‌خواندند در باره ارسطو نیز  
مطالعه می‌کردند.

از آن زمان که آثار دانشمندان یونانی را هیزم آتش  
جهنم می‌دانستند مدت زیادی نمی‌گذشت. به دستور یک کشیش  
کتابهایی که از عبری و عربی ترجمه شده بودند، می‌سوزاندند.  
اکنون، اما، مقام ارسطو را تا حد مقام مسیح بالا برده بودند.  
درست است که ارسطو کافر بود ولی می‌دانست چگونه اندیشه  
خود را به کار گیرد و همه چیز را طبقه‌بندی کند. این کار، یعنی  
اندیشیدن و طبقه‌بندی کار آسانی نبود. ارسطو مرد بزرگی بود.

باید کوشید با این خداناشناسان، که در این عصر روز  
به روز بیشتر می‌شوند، بحث کرد. باید با آنها رویه‌رو شد و نادرستی  
باورهاشان را ثابت کرد و گرنه شما را رسوا و مایه خنده خاص و  
عام خواهند کرد. و این در صورتی است که خود شما در دام

9. Galen. 10. Hipokrates. 11. Saint Augustine.

میخواستند آنها ببینند. مسیحی خوبی بودن کافی نیست، در سر عقل باید داشت.

بدینگونه آدمیان گام بزرگی به جلو نهادند. صدها سال آموختند که ایمان داشته باشند بی آنکه ببندیشند، و حالا دوباره به اندیشیدن پرداخته بودند. دیگر نمی شد آنها را از پیشروی باز داشت، چون وقتی بشر به اثبات پردازد لاجرم تردیدها و بحثهایی پیش خواهند آمد.

میان آنها که کورانه اعتقاد داشتند و آنها که می خواستند دین را با معیار دانش بسنجند مبارزه آغاز شد. برخی از بزرگان دین از قبیل ابو برنار<sup>۱۲</sup> اهل کلروو<sup>۱۳</sup> در گوشه های خود پنبه گذارده بودند تا سخن مخالفان خود را نشنوند.

می گویند برنار یک بار وقتی که از کنار دریاچه ژنو<sup>۱۴</sup> می گذشت چنان در خود فرو رفته بود که دریاچه را ندید. وقتی هم سفرش از دریاچه سخن گفت مثل آنکه از خواب بیدار شده باشد، تعجب کرد. چشمش باز بود دنیای پیراسون خود را، اما، نمی دید.

برخی دیگر، از جمله پیر ابهلار، استاد جوان دانشگاه می خواستند ببینند، بشنوند و ببندیشند. ابهلار در برابر دیدگان خود نه تنها حجره کوچک صومعه، که جهان بزرگ را مشاهده می کرد.

## ۲. ماجرای برنار و ابهلار

برنار، ابهلار را به کفر متهم کرد. ابهلار تقاضا کرد دادگاه تشکیل شود تا معلوم گردد حق با کدامیک از آنهاست.

در روز محاکمه دو طرف متخاصم وارد پاریس شدند. برنار از یک دروازه و ابهلار از دروازه دیگر. همه شهر به پیشواز

101 12. Abbot Bernard. 13. Clairvaux. 14. Geneva.

آمده بودند. جمعیت، با احترام برای برنار راه باز کرد. او پیاده می‌آمد. جامه‌خشن راهبان به تن داشت و سر خود را خم کرده بود. همه به چهره‌اش می‌نگریستند؛ از بسیاری روزه و شب‌زنده‌داری چهره‌اش پریده‌رنگ به نظر می‌رسید؛ چشمانش، اما، از آتش درون می‌درخشیدند. پیشواز کنندگان به نجوا در باره معجزه‌های شگفت‌انگیز و پیشگوییهای او حرف می‌زدند. می‌گفتند: «او قدیس است».

افلیجها و بیماران دیگر اطراف او را گرفته زانو می‌زدند و از او شفا و برکت می‌طلبیدند.

ابه‌لار نیز مشهور بود. مردم سراسر کشور ترانه‌های او را که خطاب به هلوئیز<sup>۱</sup> سروده بود، می‌خواندند.

بنا بر روایت، هلوئیز یکی از شاگردان ابه‌لار بود. بر خلاف دختران آن زمان که تنها بافندگی و قلاب‌دوزی می‌دانستند، او به کتاب عشق می‌ورزید. ابه‌لار آثار سنت اوگوستین، ارسطو و افلاطون را با او مطالعه می‌کرد. هر دو با هم سرشان را روی کتابها خم می‌کردند - و سرانجام عاشق هم شدند. هلوئیز چگونه می‌توانست عاشق ابه‌لار نشود. همه دختران وقتی او را می‌دیدند که در کوچه حرکت می‌کند و شاگردان اطرافش را گرفته‌اند از او خوششان می‌آمد. ابه‌لار زیبا و باهوش بود. در بحث دارای قدرتی شگفت‌انگیز بود و آواز خوشی داشت.

بستگان هلوئیز به این عشق پی بردند. با خشونت و بیرحمی او را از ابه‌لار جدا کردند. ابه‌لار ترك دنیا کرد و هلوئیز را نیز برانگیخت تا تارك دنیا شود. هلوئیز او را تنها نه تا صومعه که تا دوزخ نیز دنبال می‌کرد چرا که عاشق او بود.

ابه‌لار، اما، در صومعه نیز سرکش بود. این مرد پر-غرور می‌خواست دین را از راه اندیشه دریابد ولی به زبان آوردن

15. Héloïse.

چنین چیزی در آن روزها خطرناک بود. می گفت: «پسر خدا» و «نجات دهنده ما» «عقل خداداد» است. مردم وقتی این سخنان را می شنیدند هراسان اطراف را می پاییدند. کسان بسیاری را به جرم گفتن این گونه سخنان به دار آویخته و سوزانده بودند. تنهانه تکرار کردن که گوش دادن به سخنان کفرآمیز ممنوع بود.

جمعیت تکان خورد و چشمها متوجه به انتهای کوچه ای شد که در دو طرف آن خانه هایی با سقفهای شیبدار قرار داشتند. مردی سوار بر اسب در ته کوچه به زحمت دیده می شد. ابهلار بود. برخلاف برنار سوار بر اسب می آمد. بیشتر به یک شهسوار می مانست تا یک راهب.

پیرزنان صلیب بر سینه کشیدند و به او پشت کردند. همه ای در جمعیت افتاد - معلوم نبود از ترس یا تحسین.

دو طرف متخاصم در داخل کلیسای جامع با هم روبه رو شدند. نور در زیر سقف سنگی پریده رنگ به نظر می رسید. در روشنایی پس از غروب آفتاب، اندامهای تنومند اسقفها و راهبان، با آن همه لباس تیره رنگ که به تن داشتند، به سختی دیده می شد.

برنار خصمانه و با بیرحمی حمله می کرد. او نیز مانند ابهلار از تبار سلحشوران بود. این مناظره بیشتر به جنگ تن به تن می مانست تا بحث دینی. برنار، ابهلار را مرتد، دروغگو و کافر خواند و بر سرش فریاد کشید: «تو کافری، مانند همان فیلسوفان بیدینی که کتابهایشان را می خوانی!»

آنگاه طوماری از پوست درآورد و در روشنایی کمرنگ که از بیرون به داخل کلیسا می تابید شروع به خواندن آن کرد. پس از خواندن چند عبارت همه حاضران فهمیدند. این همان کتاب ابهلار به نام آدی و نه<sup>۱</sup> بود. برنار مطالب اصلی کتاب را ذکر کرد و گفتارهای پدران روحانی کلیسا را هم در مقابل هر یک از

آنها بیان کرد. می خواند و می پرسید: «آیا این مطلب کفر آمیز نیست؟»  
بعد، دستهای خود را به سوی سقف کلیسا بلند کرد و از  
خداوند خواست خشمش را بر او نازل کند. پژواک صدای هر کلمه  
برنار از سقف کلیسا به او بر می گشت.

صدای دلیرانه و پرتنین ابهلار، اما، سخنان او را قطع  
کرد: «من رأی این دادگاه تو را قبول ندارم و داوری هیچکس  
جز پاپ را نمی پذیرم.»

این را گفت و با سری افراشته و پر غرور خرامان به طرف  
درهای کلیسا به راه افتاد. بایست به طرف آفتاب و هوای آزاد  
بیرون برود و خود را از درون این چهار دیواری سنگی، که مانند  
مومیاییهای باستانی بوی نا گرفته بودند، برهاند.

دادگاه در غیاب متهم رأی خود را صادر کرد - کفر.  
ابهلار را در صومعه ای به زندان انداختند. صدای آن  
مرد نیرومند و با نشاط را خاموش کردند و او در حجره ای محقر  
هر روز ضعیفتر می شد، مانند کسی بود که او را زنده دفن کرده  
باشند.

صدای معشوقه اش از دور می آمد. هلوئیز به نوشتن  
پرداخته بود؛ می کوشید شهادت گذشته را در او بیدار کند و  
غرور از دست رفته اش را به او باز گرداند. سعی او، اما، بیهوده  
بود. در پاسخهای ابهلار چیزی جز تسلیم و ضعف خوانده نمی شد.  
غرورش شکسته، خردش زبون و عشقش نابود گشته بود.  
دیگر چرا بار زندگی را بر دوش کشد؟ ابهلار پس از  
انکار گفته های گذشته خود درگذشت. یک تنه در برابر عصر خود  
ایستادن را نمی توانست.

سالها بعد، آنچه را از جسدس مانده بود با بازمانده جسد  
هلوئیز در یک جا دفن کردند؛ در شعر «دلدادگان نا کام» به این  
مطلب اشاره شده است. روی سنگ قبرشان عباراتی حک شده که

چنین شروع می‌شود: «این دو دلداده از رنج بسیار و از غم  
عشق جان دادند...»

بدینگونه نبرد میان آنها که روح خود را در حجره‌های  
محقق و تاریک در بند کرده بودند و آنها که می‌خواستند ببینند،  
پندیشند و دوست بدارند ادامه داشت.

در کلیسای جامع نه تنها دو دشمن که دو عصر در برابر  
هم صف‌آرایی کرده بودند گذشته و آینده.

ابه‌لار با آنکه در آخر عمر از عقاید خود دست کشید اما  
وقتی می‌مرد کار خود را انجام داده بود....

سالها یکی پس از دیگری می‌گذشتند. قرن دوازدهم  
گذشت. تقویم تاریخ قرن سیزدهم را نشان می‌داد.

در دانشگاه پاریس نام جدیدی بر سر زبانها بود: آلبرت  
کبیر<sup>۱۷</sup>. وقتی آلبرت بزرگ درس می‌داد بزرگترین تالارهای سخنرانی  
هم گنجایش حاضران را نداشت. لقب «کبیر» را همیشه به  
مشهورترین فرمانروایان و فرماندهان نظامی می‌دادند؛ این بار،  
اما، آن را به یک دانشمند داده بودند.

آلبرت کبیر، این «جامع‌العلوم» را جادوگر می‌دانستند.  
او در آزمایشگاه خود راجع به ماهیت فلزها مطالعه می‌کرد.  
فلزهای قابل حل در اسید نیتریک را می‌شناخت، و می‌دانست چه  
فلزهایی با گوگرد ترکیب می‌شوند. ستارگان را رصد می‌کرد.  
همچنین کشف کرد که کهکشان‌مجموعه‌ای است از ستارگان بسیار.  
یکی از افزارهای او قطب‌نمایی بود که از شرق آورده بود. روی  
میز کارش پر از کتابهای عربی، عبری و یونانی بود.

درباره جانوران، گیاهان و ستارگان کتاب می‌نوشت.  
این کتابها، اما، بیشتر حاوی داستانهای قدیمی بود تا دانش جدید.  
ارسطو را می‌ستود؛ ارسطوی او، اما، تقریباً یک راهب بود.



هنرمندان و نویسندگان قرون وسطی می‌کوشیدند به کسانی که  
قرنها پیش از مسیح می‌زیستند شخصیت مسیحی بدهند.  
با این حال، آلبرت کبیر، «جامع‌العلوم»، می‌کوشید علم  
و دین را از یکدیگر جدا کند.

میان شاگردانش دانشجویی بود که آثار ارسطو را باعلاقه  
و دقت خاص مطالعه می‌کرد. نام این دانشجو توماس آکیناس<sup>۱۸</sup>  
بود. او از قدرت علمی ارسطو نیک آگاه بود و می‌خواست تعالیم  
آن فیلسوف بزرگ را به سود کلیسا تفسیر کند. چرا چنین دوستی  
را به کافران، پیروان ابن رشد ناپارسا، واگذارد؟

ارسطو تمام دانشهای باستانی کافران را مرتب کرد.  
توماس آکیناس می‌کوشید برای علوم کاتولیکی قرون وسطی  
چنین کاری کند. کتاب جامعی نوشت تا به همه پرسشها پاسخ  
بدهد و شک را از دلها ریشه کن کند.

روح چیست و جسم چیست؟ عقل چیست و احساس کدام  
است؟ خدا جهان را چگونه آفرید و چگونه بر آن فرمان می‌راند؟  
شیطان کیست؟ قلمرو نفوذ او تا چه حد است؟ آیا فرشتگان غذا  
می‌خورند؟ آیا می‌خوابند؟

در کتابهای توماس آکیناس به صدها پرسش و پرسش  
فرعی بر می‌خوریم که نویسنده دقیقاً پاسخ هر کدام را داده است.  
کتاب جامع توماس آکیناس یکی از کتابهای معتبر مسیحیان  
بود و هر کس عقیده‌اش خلاف نوشته‌های آن بود کافر بود.  
در گذشته، متأللهین چندین بار اصالت عقل بشر را انکار  
کرده بودند. توماس آکیناس، اما، چنین نکرد. او فلسفه را  
انکار نکرد ولی آن را به خدمت کلیسا درآورد و از آن چون سلاحی  
در مبارزه برضد کفر سود جست.

به او «عالم فرشته‌خو» می‌گفتند.

بود: «حالا که حاکمان دنیای فانی نیز نیرنگبازان را، به حق، چون دیگر بدکاران به سرگ محکوم می کنند، چرانباید کافران را به سرگ محکوم کرد؟ البته پس از آنکه کفرشان مسلم شد.»

سرهایی را که شك پیاورند باید از تن جدا کرد. چنین بود فتوای توماس آکیناس. وقتی بدانیم سلاح مجاب کننده این مرد هم تبر بوده یقین پیدا می کنیم که او هم ایمان چندانی به حقانیت عقل نداشته است.

با این همه، در اروپا مردان بسیاری بودند که شهادت آن را داشتند که بیندیشند و شك کنند.

در قرن سیزدهم، راجر بیکن<sup>۱۹</sup>، راهب فرقه فرانسیس چنین نوشت: «جز علم هیچ چیز دیگری شایسته احترام نیست. علم، تاریکی جهل را می زداید و دنیا را به خوشبختی می رساند.» بیکن کسی نبود که بنشیند و فکر کند؛ علم را با تجربه می آزمود چرا که دست یافتن به علم بی مدد تجربه ناممکن است.

### ۴. برج جادو

راجر بیکن در برجی در حوالی شهر آکسفورد واقع در انگلستان شب ها را تا به صبح کار می کرد. عابران، هراسان، به پنجره های کوچک برج نگاه می کردند. گاهی اخگر سرخی به بیرون می جست و انفجاری شدید اطراف برج را می لرزاند.

آن مرد در برج خود چه چیزی را می پژوهید؟ جهان را. می خواست همه چیز را بکاود، به آسمان بالا برود و دریابد ستارگان چیستند. میان کتابهای عربی و یونانی روی میزش تکه شیشه های مقعر و محدب و عدسیهای شیشه ای کوچکی دیده می شدند. عدسی محدب را برمی داشت و حروف کتاب را می نگریست؛

گاهی آن را به چشم نزدیک و گاهی دور می نورد. همیشه می نورد  
اختراع نشده بود و ذره بین به فکر هیچکس نرسیده بود. بیکن،  
اما، از قدرت جادویی شیشه آگاه بود.

قلم بر خود را بر می گرفت و روی صفحه پوستی کتاب  
خود چنین می نوشت: «هرگاه شیشه ای که از ورای آن نگاه می کنیم  
مسطح نباشد، در این صورت بر حسب آنکه شیشه محدب باشد  
یا مقعر آنچه از پشت شیشه می بینیم فرق می کند. ما می توانیم  
چیزها را بزرگتر یا کوچکتر از آنچه، به راستی، هستند ببینیم.  
می توانیم چیزهایی را که از ما دورند نزدیکتر ببینیم، و آنچه  
به چشم ما نمی آیند مشاهده کنیم. حتی می توانیم خورشید، ماه و  
ستارگان را نزدیکتر ببینیم و بدینگونه چیزهایی را که چون  
نمی دیدیم وجودشان را انکار می کردیم ببینیم و وجود آنها را  
پذیریم.»

بیکن اکنون در آستانه ورود به جهان نامرئی بود. هرگاه  
کمی بیشتر می رفت چیزهایی را می دید که هیچکس تا آن زمان  
ندیده بود!

می پرسید: چشم چیست؟ آن چیست که چشم به یاری آن  
می تواند ببیند؟

راجر بیکن با کاردی بسیار تیز چشم گاو را در آورد  
و ساختمان مردمک کوچک چشم را، که دنیا در آن منعکس  
می شود، با دقت مطالعه کرد. دوباره قلم برداشت و در کتاب خود  
چنین نوشت: «بینایی در چشم نیست، در اعصاب است.»

هنوز به زمانی که بشر دریافت مغز چیست، خیلی مانده  
بود. بیکن، اما، در آن زمان می دانست که حیوان با چشم و مغز،  
هر دو، می بیند. بدینگونه چشم چشم را می آزمود و مغز به مطالعه  
مغز پرداخته بود.

نور چیست که بی آن چشم چیزی نمی بیند و بی آن همه

دورند. بیکن سه شع را جلو سوراخ کوچکی روشن کرد و دید چگونه پرتوهای نور، بی آنکه تزاوسی برای یکدیگر ایجاد کنند همه از یک نقطه عبور می کنند. او، همچنین، با استفاده از انعکاس اشعه خورشید در یک آینه، چوب را آتش زد.

با اشعه نور همچون یک شعبده باز، بازی می کرد و می کوشید دریابد نور چیست، رنگین کمان کدام است و سراب چیست. با نگاه نافذ خود در عالم ستارگان می گرد؛ گفتی در آن فضای دور دست به دنبال چیزی می گردد. اکنون می دانست دنیای ما در مقایسه با کیهان بسیار کوچک است. خورشید را اندازه گرفت و دانست چندین بار از زمین بزرگتر است. با نگاه راسخ او بود که دانستیم کهکشان از میلیونها ستاره تشکیل شده است.

بدینسان عالم هفت رنگ در برابر دیدگان شاعر درخشیدن گرفت.

او را جادوگر خواندند همانگونه که آلبرت کبیر را جادوگر می دانستند او، اما، کمتر از هر کس دیگری به جادو اعتقاد داشت. به راستی، آن چه جادوگری بوده که توانسته است در جهان این-همه شگفتی بیافریند؟ این چشمانی که با آنها می بینیم، و این گوشها که با آنها می شنویم چه معجزه های شگرفی اند! یا سخن، که خود معجزه ای است معجزه آفرین!

بیکن کتاب خود را ورق می زد. روی جلد نوشته بود: اثر بزرگد. آری، آن کتاب اثری بزرگ بود، همه علمها را در بر می گرفت. انسان اگر، به راستی، می خواست همه آنچه علم به فراوانی به او عرضه می کند دریابد، از رازهای بزرگی پرده بر می گرفت.

رازهایی، اما، بودند که نمی بایست آشکار شوند. بیکن درنگ می کرد تا به حروف رمز کتاب خود را، که نمودار یکی از

کشفهای او بودند، با دقت بخواند.  
یک روز که سرگرم آزمایش بود، ترکیبی از گوگرد،  
نیترات پتاسیم و زغال سنگ به دست آورد. این جسم مرکب  
شعله ور شد و انفجاری شدید آتشدان را تکه تکه کرد. بیکن  
به زحمت جان به در برد. دیوانفجار را از ژرفای بندگاه فرا خوانده  
بود؛ سخت ترسید. کشفهای خود را با حروف رمزی نوشت.  
بهرتر بود کسی در آن باره چیزی نداند.

هنگامی که زمان مناسب برسد هیچ رازی، هیچ حرف  
رمزی پوشیده نخواهد ماند. بیکن وقتی درباره این کشف وحشتناک  
می اندیشید نمی دانست در نقطه دیگری از جهان، یعنی چین، از  
پیش چنین کشفی شده است. عربها آن را از شرق به اسپانیا  
می بردند و چند سال بعد توپها به غرش در می آمدند.  
انسان در نهانخانه دنیای چیزهای کوچک، نیسروی  
ویرانگری یافته بود که در آینده سایه نابودی خود او می گردید.

#### ۴. پرسش از ستارگان

راجر بیکن از زمان خود پیشتر بود. پیش بینی می کرد در آینده  
بشر خواهد توانست ماشین پرنده، کشتی بدون پارو و ارابه بی اسب  
بسازد.

با این حال، او فرزند زمان خود بود. برج او رصدخانه  
ستاره شناس و آزمایشگاه کیمیاگر بود. فلزهای گوناگون را با هم  
می آمیخت بدین امید که کیمیا به دست بیاورد تا با آن فلزهای  
پست تر را طلا گرداند. اوضاع ستارگان را مطالعه می کرد تا بتواند  
آینده مردم را پیشگویی کند.

بیکن فکر می کرد موجودات همه به هم وابسته اند،  
جهان یک کل عظیم است و زمین با رشته هایی نادیدنی به اجرام  
آسمانی بسته است. ماه مگر سبب جزر و مد نیست؟ و مگر خورشید

به درخت و علف زندگی نمی بخشد؟

اعتقاد امروز ما نیز چنین است. می دانیم دنیای ما بخشی از عالم است. هرگاه خورشید پرتوش را به زمین نتاباند هیچ حیاتی روی زمین نخواهد بود. می دانیم تنها نه زمین ما، که سیاره های دیگر نیز از قانون جاذبه پیروی می کنند، و ما چون روی زمین زندگی می کنیم نیروی جاذبه اش بر ما بیشتر اثر می گذارد. نور و جاذبه همه موجودات عالم را به صورت یک کل عظیم متحد گردانیده اند.

این را امروز می دانیم ولی در قرن سیزدهم که بیکن زندگی می کرد کسی چیزی از قانون جاذبه و ماهیت نور نمی دانست. در آن زمان پیوستگی موجودات را به طور مبهم حدس می زدند، فکر می کردند شاید سرنوشت ستارگان به نحوی با سرنوشت افراد بشر وابسته باشد.

بیکن چهارگوشه ای را روی یک قطعه پوست کشید. داخل آن چهارگوشه کوچکتری رسم کرد. بعد فاصله میان آن دو چهارگوشه را به دوازده مثلث، یا دوازده خانه بخش کرد. در هر یک از این خانه ها علامت یک گروه از اختران را کشید؛ در یکی ترازو، در خانه دیگر دو ماهی و در دیگری کمانی با زه آن. اینها، به ترتیب، برجهای میزان، حوت و قوس بودند. هر خانه خاص علامت یک صورت فلکی بود. مرکز چهارگوشه را برای نام شخصی که باید طالعش را ببیند خالی می گذاشت. زیر نام آن شخص سال، ماه و روز تولد او را می نوشت. برای دانستن سرنوشت شخص، بایست محاسبه کرد که کدامیک از اختران آسمانی برگهواره کودک نوزاد تاییده است.

چون می دانیم خورشید، ماه و سیارات در یک جا ثابت نمی مانند، پیوسته در آسمان حرکت می کنند و مسیر آنها همواره از برجی به برج دیگر است. مردم معتقد بودند هر یک از اجرام

آسمانی ویژگیهایی دارند: ماه (قمر) سرد و غم انگیز است و این برای انسان نشانه خوبی نیست. زهره آبی و مشتری درخشان نشانه خوشبختی اند. مریخ خونین و زحل پریده رنگ نشانه اندوه اند. کواکب گاهی به هم برمی خورند و گاه جدا از هم حرکت می کنند. وقتی بزرگترین و نیرومندترین سیاره ها با هم در یک خانه جمع آیند علامت آن است که حوادث عجیب و بزرگی روی خواهد داد. سقوط شاهان، آمدن پیامبران، ظهور طاعون و از این گونه.

هر کاری انسان می کند این اجرام آسمانی از پیش معین کرده اند. هرگاه پزشک می خواست بیماری را درمان کند یا ستارگان مشورت می کرد، یا به عبارت دیگر، طالع خود را می دید چرا که می پنداشت هر صورت فلکی روی یک عضو از عضوهای بدن اثر می گذارد. دو ستاره توأم به بازوان، حمل به سر و حوت به پاها مربوط می شدند. هرگاه قمر وارد برج ستارگان توأم می شد پزشک به جراحی بازو نمی پرداخت. منتظر می ماند تا قمر از نحوست ستارگان توأم خارج شود.

کیمیاگران پیش از شروع کار طالع خود را می دیدند، یعنی از ستارگان می پرسیدند چه کنند؟ عطارد ستاره جیوه بود. قمر ستاره نقره، شمس کواکب طلا و زحل ستاره سرب بود. هرگاه شمس «در زوال» یعنی در برج کواکبی دشمن خود بود در کاری که می خواستند انجام دهند کامیاب نمی شدند. اگر علاوه بر این، شمس یکراست به درون برج زحل می شتافت، علامت بدبختی بیشتری بود. هرگاه به مشتری دسترسی بود، می شد از این مخمصه رهایی یافت چون مشتری «محاصره را می شکست» و شمس را از بند می رهانید.

شاهان، فرماندهان نظامی و دریانوردان، همه از

ستارگان راه و چاره می پرسیدند. هر کشوری ستاره‌ای خاصی خود داشت: زحل برهند فرمانروا بود، مشتری بر بابل حکومت می کرد و عطارد بر مصر فرمان می راند.

امشب بیکن سرنوشت چه کسی را می خواست پیدا کند؟ طالع یک شخص یا یک کشور را نمی خواست ببیند، می خواست طالع دین را ببیند. چون باور داشت ستارگان آسمانی می توانند سرنوشت دین را نیز بگویند. زحل حاکم یهودیان، زهره فرمانروای مسلمانان و عطارد حاکم مسیحیان بود. دین مسیح زمانی ظهور کرده بود که مشتری و عطارد در قران بودند و مشتری خود، ستاره خوشبختی و قدرت بود.

بیکن تا سپیده دم به مطالعه در اوضاع کواکب سرگرم بود. دستش دایره‌ها و ستاره‌هایی رسم می کرد اندیشه‌اش، اما، از سرزمین او بسیار دور بود، در سراسر گیتی می گردید و همه آدمیان را در بر می گرفت؛ همه جا وحشیگری، بیرحمی و بیعدالتی می دید.

شاهزادگان، بارونها و شوالیه‌ها به حقوق یکدیگر تجاوز می کردند و دارایی یکدیگر را می ربودند. با بر پا کردن جنگهای بسیار و چپاول اموال، رعایای خود را از هستی ساقط می کردند. بسیار دوست داشتند دارایی دیگران را از آن خود کنند. مثلاً اموال دوکها یا امیران را.

مردم از شاهزادگان بدشان می آمد و تا آنجا که می توانستند از آنها کناره می گرفتند.

هر کلمه از سخنان بازرگان دروغ و نیرنگ بود. کشیشان همه مغرور، آزمند و عاشق تجمل بودند. روحانیان پاریس و اکسفرده مردم را از جنگ افروزی و شرارت خود به ستوه آورده بودند. اسقفها آزمندانه ثروت گرد می آوردند و هیچ توجهی به ارواحی که نیازمند یاری آنها بودند نداشتند. مجریان نیرنگباز



قانون، با سلاح تهمت، مردم بیگناه را نابود می کردند. تجمل-پرستی، دربار پاپ را به تنگ آوده بود. در اینجا خودپسندی، شهوت و حسد فرمانروای مطلق بود. حتی محراب مقدس مقهور فریبکاریها و دروغ پردازیها گردیده بود.

نور لرزان شمع، چینهای عمیق چهره بیکن را عمیقتر نشان می داد و بر پیشانی بازش می تابید. بسیار اتفاق می افتاد که این خرقه پوش فرقه فرانسیس وقتی می دید مخاطب به مطالبی که او می گفت گوش نمی دهد به شدت خشمگین می شد، در این مواقع نمی توانست از خشم خود جلو بگیرد. پس عجیب نبود که جان-بوناونتورا<sup>۲۱</sup> رهبر فرقه فرانسیس از او خوشش نیاید. او را جادوگر و حقه باز می خواندند، او را، را جریکن را!

آن شب در پایان محاسبات نجومی خود به نتیجه وحشتناکی رسید. نخست نشانه های کواکب را در خانه های مثلثی شکل کشید. قمر و مشتری هر دو در یک خانه مقترن بودند - برج سنبله یا برج عطارد. صورت فلکی سنبله حاکم بر قلب و عطارد حاکم بر دین مسیح بود. اقتران دو کواکب بزرگ، یعنی قمر پریده رنگ و مشتری نیرومند در خانه عطارد بدین معنی بود که مرگ دین - مسیح - در قلب انسان اجتناب ناپذیرست. بیکن با خود گفت: «مگر در این روزگار تهیدستی و تباهی همگانی جز این هم می تواند باشد!»

وقتی برای خواب به رختخواب می رفت یقین داشت که فردا روز تاریکی خواهد بود...

بامداد برخاست و از پنجره به بیرون نگاه کرد. چوپانی گله خود را در کنار برج به پیش می راند، همچنان که می رفت چویدست خود را به زمین می کشید و روی علفهایی که شبم بر آنها افتاده بود شیاری برجای می ماند. چوپان با کنجکاوی به برج

جادوگر که به صبحگاهی آن را پوشانده بود نظر انداخت. به راستی، اگر می دانست در شبی که گذشته صاحب برج چه اندیشه هایی در سر داشته سخت در شگفت می شد.

## ۵. کشیش کیمیاگر

بیکن تنها نه یک اخترشناس که کیمیاگر نیز بود. او نیز، مانند کیمیاگران دیگر در ته قرع و انبیق به دنبال گنج زرین می گشت. هر که «کیمیا» را بیابد، هر که بداند چگونه می توان مس و سرب را طلا گردانید، سرور دنیا خواهد شد. نه آرزو نه عشق به گنج یابی، هیچکدام انگیزه کارهای بیکن نبودند. غرض او از این پژوهشها مطالعه تغییر معجزآسای فلزی به فلز دیگر بود، می خواست رازهای موجودات کوچک را بگشاید، و حال آنکه، دیگران تنها انگیزه شان یافتن طلا بود. دنیا هنوز زیر فرمان شمشیر و صلیب بود، طلا نیز با آن دو رقابت می کرد تا خود سرور جهان گردد.

شاهان و پاپها با فروتنی نزد رباخواران می رفتند تا برای پر کردن خزانه های خود تاجهاشان را به گرو بگذارند. هر پادشاه برای خود کیمیاگری داشت که برای او کار می کرد. به فرمانده سپاه خود می گفت: « کمی صبر کن. کیمیاگر من نزدیک است کیمیا را پیدا کند. آن وقت، به شرافتم سوگند، هر یک از خاصان و افسرانم از طلایی که کیمیاگر ساخته دو برابر مقرری خود حقوق خواهند گرفت.»

کمتر کسی به آزمایشگاه یک کیمیاگر سر می زد. در واقع، هیچ کس نمی خواست خود را به خطر بیندازد.

امروز ما از کارهایی که درون آن آزمایشگاهها می کردند آگاهی داریم زیرا کشیشی که خواسته بود کیمیاگری را تجربه کند در جمعی از تجربه بی ثمر خود سخن می گفت و از

بخت بد شکوه می کرد. چاسر<sup>۲۲</sup>، شاعر انگلیسی سخنان او را شنیده و آنها را در داستانهای کانتربری<sup>۲۳</sup> به نظم در آورده است. کدامیک از شیمیدانان زمان ماست که خود را از زمره کیمیاگران آن زمان نداند، مردانی که از صبح تا شام مواد گوناگون را می گداختند، می جوشاندند، با هم می آمیختند، می شستند، می منجیدند و وزن می کردند؟

تنفس در فضایی پر از گازهای سمی، هر چند دود کش-های لازم هم تعبیه شده باشد، بسیار دشوارست. دود و آتش چشمها را می سوزاند و چشمها پر از اشک می شوند. در اینجا دست می سوزد و اسیدهای خورنده لباس کار را سوراخ سوراخ می کنند. با این همه، کسانی که در اینجا کار می کردند هوای کارگاه خود را به هوای پاک و تازه بیرون ترجیح می دادند.

شیمیدانان امروز هم در آزمایشگاههای خود گرفتار همین آسیبهایند. بوته و قرع وانبیک آنها غالباً می ترکد و قطعه قطعه می شود. گاهی انفجاری در یک لحظه حاصل کار چندین روز یا چندین ماه را نابود می کند. شیمیدان خسته و افسرده به خانه می رود. صبح روز بعد، اما، دوباره او را در آزمایشگاهش می بینیم که به آن کار رنجبار ادامه می دهد. روی میزش پر از قرع وانبیکهای شفاف است.

به راستی، آن چیست که شیمیدان را به آزمایشگاه می کشاند؟ همان عشق به پژوهش که قرنهای پیش کیمیاگر را به کارگاه می کشاند. حقیقت این است که کیمیاگر به دنبال معال می گشت. این خواست معال، چون کلیدی جادویی، آنها را به دنیای مرموز ذره ها رهنمون شد، دنیایی که در آن نیروهای نادیدنی نهفته اند که می توان با آنها کوهها را شکافت.

در این دنیا، کیمیاگر به کشفهای ناخواسته، یکی پس از

دبگری، نایل می‌شد. به دنبال کیمیاگشتن خود یکسره خطا بود. این خطا، اما، خطایی بود که بشر را به سوی حقیقت رهبری می‌کرد. شیمی بدینگونه از کیمیاگری زاده شد.

دانشمند پس از پی بردن به اینکه چیزی به اسم کیمیا وجود ندارد و مس را هرگز نمی‌توان در قرع و انبیب طلاگردانید، بوته و قرع و انبیب را دور نریخت. دانست دنیای ماده چقدر شگفت‌انگیزست و نخواست از آن دل بکند....

## ۶. خطری دیگر

در زمانی که نخستین دانشجویان غرب به سخنان نخستین استادان دانشگاه گوش می‌دادند، و کیمیاگران نخستین در فضای دودآلود کارگاههای خود کاری کردند، در شرق جنگهای بزرگی بر پا بود که قرار بود سرنوشت انسان را دگرگون گرداند.

در پاریس برجهای بلند بر سر بادناهای چوبین و بامهای مرتفع سایه‌گسترده بودند. در سرزمین روس کلیساهای جامع با شکوهی ساخته بودند که کنده کاری سنگی آنها بیننده را سخت به شگفت می‌آورد. از آن سو، در سرزمینهای دور، در شرق، در بیابانها و استپهای آسیای مرکزی مردم هنوز در چادرهای نم‌دی می‌زیستند. با کشاورزی بیگانه بودند و خانه نداشتند. همه عمر خود را بر پهنه استپها درگاری می‌گذراندند.

صحرائشینان وقتی سفر می‌کردند گله‌های گاو و گوسفند را در جلو خود حرکت می‌دادند. سرو صدای مسافران میان صداهای جیر جیر و ترق تروق هزاران چرخ گم بود. صدای سم و شیهه اسبها تا چند فرسنگی شنیده می‌شد، گفتم مردم یک کشور از کشور خود به جایی دیگر نقل مکان می‌کنند.

خشک، خاکستر و ویرانی چیزی برجا نمی گذاشتند. بیابانگردان دهکده‌ها و شهرها را ویران می کردند. همه آنچه در طول سالها گرد آورده بودند با خود به هر جا می بردند. از ملاکان پیشین کسی باقی نمانده بود؛ بعضی را کشته و بعض دیگر را برده گردانیده بودند. دسته‌های بیابانگرد، چون سیل خروشان، همه جهان را گرفتند.

این سیل، مرزهای چین را در هم شکست و به شهرها و واحه‌های آسیای مرکزی سرازیر شد. به کوههای پوشیده از برف قفقاز رسید و دره‌های گرجستان را گرفت. در کرانه‌های دریای سیاه استپها را درنوردید و به مجارستان و سواحل دریای آدریاتیک رسید. چه شده بود که اقوام سرگردان استپهای مغولستان اکنون توانسته بودند کشورهای حاصلخیز اطراف خود را فتح کنند؟ علت آن بود که امپراتور نیرومند تاتار تمام اقوام مغول را متحد گردانیده بود. این مرد لایق و رهبر دلیر چنگیزخان نام داشت.

چنگیزخان و فرماندهانش چین شمالی، ترکستان شرقی و آسیای مرکزی را فتح کردند و به ماوراء قفقاز و اروپای شرقی تاختند. وقتی چنگیزخان در سال ۱۲۲۷ مرد جانشینانش کار او را دنبال کردند.

دنیای وحشترده شاهد ترکتازیهای روز افزون تاتارهای وحشی بود. پاپ رم تصمیم گرفت سفیرانی به دربار خان بزرگ بفرستد و سعی کند از راه مذاکره با او پیمان صلح و دوستی ببندد. سه راهب به نامهای جیووانی کارپینی<sup>۲۴</sup> از ایتالیا، استفان<sup>۲۵</sup> از مردم چک و بندیکت<sup>۲۶</sup> لهستانی عازم سفری طولانی شدند. صد و شش روز، سوار بر اسب، از جنگلها و استپها گذشتند،

24. Giovanni Carpini.

25. Stefan.

26. Benedict,

از رودهای دنیپر، دن و ولگا عبور کردند تا به صحرای آسیای مرکزی رسیدند. گاهی به کشوری برمی خوردند که مغولان آن را ویران کرده بودند. روی علفها، هر جا، جمجمه و استخوان اجساد پراکنده بود. حتی در شهرهای بزرگ نمی شد پناهگاهی یافت. در جایی که در گذشته صدها خانه قرار داشت اکنون تنها دوسه خانه مانده بود. سرانجام به مقر فرماندهی خان رسیدند.

این سه فرستاده پاپ رم میان چهار هزار سفیر و امیر که از تمام نقاط آسیا برای عرض وفاداری و عقد پیمان دوستی با خان بزرگ آمده بودند به حساب نمی آمدند. درست در وسط حوزه فرماندهی خان چادر بسیار بزرگی بر پا کرده بودند. هر بامداد دو هزار تن از سفیران در این چادر جمع می شدند.

روز اول همه جامه سفید به تن داشتند، روز دوم جامه سرخ و روز سوم جامه آبی. سفیران روی قالی می نشستند و شیر مادیان می نوشیدند. در این مدت همچنان در انتظار ظهور خان بودند. همه چشمها به دری دوخته شده بود که تنها او حق داشت از آن وارد شود. سرانجام انتظار به پایان رسید و خان با ندیمان خود که با بادزنهای زیبایی او را باد می زدند وارد چادر شد. هزاران سرد در برابر او به خاک افتادند.

گفتی همه دنیا در برابر خان بزرگ به خاک افتادند.

خان سفیران پاپ را مدت درازی در انتظار نگهداشت. سرانجام، نامه ای به آنها داد که به زبانهای عربی، لاتینی و مغولی نوشته شده بود. معلوم می شود دانش آموختگان بسیاری از همه ملتها جزو زندانیان او بودند. در این نامه خان به پاپ رم چنین نوشته بود:

«تو خودت باید در رأس تمام پادشاهان به اینجا بیایی و برای من سوگند وفاداری یاد کنی و احترام مرا به جا بیاوری. اگر این کار را کردی می پذیرم که تسلیم شده ای، وگرنه

تو را دشمن خود خواهم دانست.»

این بود پاسخی که راهبها برای گرفتن آن هفت هزار میل راه آمده بودند...

دنیا را خطری بزرگ تهدید می کرد. گذشته با حال درگیر جنگ و ستیز بود—وحشیان با شهرنشینان می جنگیدند. آنان فنون جنگ را از مردم آسیای مرکزی فراگرفته بودند و پیش از آن با این فنون آشنایی نداشتند. وقتی به پشت دیوارهای شهر می رسیدند سنگبار را به کار می انداختند. و با آن تیرهای سنگی بزرگ را، چون سنگریزه، بر سر محاصره شدگان فرو می ریختند. ظرفهایی را که پر از قیر سوزان بود روی دیوارها می انداختند و خانه ها را آتش می زدند. با قوچهای جنگی دروازه های آهنین شهرها را می شکستند.

شهرها را، یکی پس از دیگری، می گرفتند و همچنان به پیش می رفتند. به راستی، اگر بر سراسر اروپا مسلط می شدند چه پیش می آمد؟

هرگاه چنین می شد دنیا بار دیگر چند قرن به عقب می رفت. این قوم وحشی شهرهای بزرگ را با خاک یکسان می کردند. همه آنچه مایه مباهات انسان بود—کتابها، تصاویرها و مجسمه ها را می سوزاندند. آن همه شیشه های رنگارنگ و زیبای پنجره ها را خرد می کردند. کلیساهای پاریس را طویلۀ اسبهای خودگردانیده بودند...

یک سده، اما، از پیشروی تاتارهای مهاجم جلو گرفت. قوچهای جنگی آنان چون امواج عظیم حروشان دیوار شهرهای روس را فرو می کوفتند. دیوارهای سنگی فرو می ریختند، پشت سر مغولان، اما، دوباره، یکسبه دیوارهای چوبین سر بر می افراشتند. هر شهر چون مدی در سر راه آنها قرار داشت. سراسر

سرزمین روس جلونیشرفت هجوم میل آسیای آنها را سد کرده بود.  
اگر شکافی در این سد نمی افتاد روسیه به خوبی می-  
توانست از حمله آنها جلو بگیرد. روسها، افسوس، هنوز ملت  
واحدی نشده بودند. هنگامی که، مثلاً، شاهزاده‌ای در سال  
۱۲۲۴ در ساحل رود کالکا<sup>۲۷</sup> می جنگید، شاهزادگان دیگر روی  
تپه‌ای که مشرف بر میدان جنگ بود به تماشا ایستاده بودند و  
در این حال مغولان بر اجساد کشتگان سپاه روس اسب می-  
تاختند...

دود تند آتش جنگهایی که در شرق روی داده بود به  
چشم غربیان نیز رسید و آنها را به هراس افکند. این دود نه از  
یک خانه مشتعل، نه از یک شهر، که از چندین شهر بر می خاست.  
سیل هجوم مغول، سرانجام، سد را شکست و بر سرزمینهای  
روس، لهستان و چک جاری شد.

چکها از برکت کوههای سرزمین خود توانستند از کشور  
دفاع کنند. تاتارها که تنها به جنگ در استپها خو گرفته بودند  
نمی توانستند در مناطق کوهستانی بجنگند. از این گذشته، از  
جنگهای سرزمین روس سخت خسته بودند.

در غرب، سوئدیها و آلمانیها، از فرصت سود جسته، به  
روسیه هجوم آوردند. روسها که سینه خود را میپر حمله‌های مغول  
قرار داده از اروپا دفاع می کردند، اکنون می دیدند که  
همسایگان غربی چگونه از پشت به آنها خنجر می زنند!

روسها ناگزیر شدند برای عقب راندن سوئدیها به ساحل  
رود نوا<sup>۲۸</sup> بشتابند و برای تاراندن شوالیه‌های آلمانی به طرف  
دریاچه پی پیوس<sup>۲۹</sup> بروند.

روسها نتوانستند تاتارها را به آسیا عقب برانند ولی به  
سهم خود کار مهمی کردند، یعنی توانستند هجوم آنها را متوقف



کنند. مغولان دیگر قدرت آن را نداشتند که حمله به غرب را از سر بگیرند. از سوی دیگر، از اینکه در پشت سر خود روس را، همچنان مغلوب نا شده و سرکش، بر جا نهاده‌اند هراسان بودند. اینان بیشتر نرفتند. از آن سو، روسها گرفتار وضع ناگواری شدند چرا که بسیاری از شهرهاشان با خاک یکسان شده بودند. ساکنان این شهرها که توانسته بودند بگریزند اکنون در جنگلها پنهان بودند. جنگلها، که با دست انسان درختان سر سبز خود را از دست داده بودند اکنون شروع به پیشروی در کشتزارها کردند. کوچه‌های دهکده از بوته‌های تازه پوشیده شده بودند و خطر جانوران وحشی ساکنان جدید را تهدید می کرد.

چندی پیش وقایع نویسی چنین نوشته بود: « کتابها چون رودخانه‌هایی اند که عالم را مشروب می کنند؛ سرچشمه خردند. دنیای کتاب چون اقیانوسی بی پایان است. به هنگامی که غمها هجوم می آورند، کتاب برای ما بهترین تسلی است.»

وقتی روسیه دچار این مصیبت بزرگ شد، مردم کوشیدند کتابها، این تسلی دهندگان خود را، از دستبرد دشمن حفظ کنند. هنگامی که دشمن به شهری نزدیک می شد، مردم کتابها را می بردند و در کلیساهای دهکده‌های نزدیک که دیوارهای سنگی داشتند پنهان می کردند.

با چه تلاشی از نبشته‌ها نگهداری می کردند، نبشته‌هایی که هر صفحه آنها با رنگهای طلایی و ارغوانی آراسته شده بود! همه این نبشته‌ها، حتی یک تکه ورق پاره آنها، را جلد می گرفتند، به خوبی صحافی می کردند و در جای امنی نگه می داشتند. گاهی آنها را به شکل جعبه می ساختند که لولا و قفل داشت. آنها را با شیرازه‌بندی زیبایی صحافی می کردند. این کتابها اکنون بر کف سنگی کلیساها روی هم انباشته شده بودند. در اینجا هم آتش در آنها گرفت و حاصل سالها رنج صبورانه در

یک لحظه در شعله‌های بیرحم آتش از میان رفت!  
دشمن، آن صفحه‌های شادی آفرین را، که به دست  
نسخه برداران صبور دارای نقشهای زیبایی شده بودند، سچاله می-  
کرد و به درون شعله‌های آتش می انداخت.

شاعری می گوید: « روده‌های معرفت را خشکانند و  
سرچشمه خرد به دست آنها ویران گشت.»

مردم روس، اما، گذشته را به یاد سپردند و امید به  
آینده بهتر را از دست ندادند.

در یکی از جنگهای شمال، شاعری ناشناس درباره  
سرزمین مادری خود منظومه‌ای سرود. نام این منظومه هرثیه  
ویرانی سرزمین روس است. درباره مصیبت‌هایی است که بر سر  
کشور روسیه آمده است.

تنها چند بیت نخستین این منظومه به دست ما رسیده  
که سرشار از عشق به سرزمین روس و ایمان غرور آمیز به قدرت  
مردم آن است:

و اینک آن چند بیت:

«ای سرزمین روس!

ای خاک تابناک که از گوهر و مروارید زینت یافته‌ای

زیبایی‌هایت چه بسیار و چه شگفت‌انگیزند:

آن همه دریاچه که چشمها را خیره می کنند،

رودها و چاههای ورجاوند،

کوههای پر صلابت، تپه‌های بلند،

پیشه‌زاران دل‌انگیز، کشتزاران شادی آفرین،

جانوران گونه‌گون، پرنده‌های بیشمار،

شهرها و دهکده‌های بزرگ شگفت‌انگیز،

باغهای صومعه

بنای کلیساها

شاهزادگان پر جبروت، نجیب زادگان شریف  
سروان بسیار.

تو پری از هرچه هست.

ای ایمان راستین به مسیح!...

سرزمینهای کفر فرمانبر تواند

فرمانبر و سه و ولود<sup>۳۰</sup>،

فرمانبر پدرش یوری<sup>۳۱</sup>، شاهزاده کی یف،

فرمانبر نیای او، ولادیمیر مونوماخ.

نام مونوماخ کودکان صحرائشینان را

در گهواره هاشان به هراس می افکند،

اهل لیتوانی خود را در ماندابها می نهفتند،

مردم اوگری<sup>۳۲</sup> در پس دیوارهای سنگی نهان می شدند

و دروازه های آهنین را می بستند،

مبادا شاهزاده ولادیمیر به شهر وارد شود.

مردم آلمان از آن شاد بودند که دور از اینجا،

در آن سوی دریای آبی می زیستند.

بوردا<sup>۳۳</sup>ها و چرمیسی<sup>۳۴</sup>ها،

ود<sup>۳۵</sup>ها و مورد اوینی<sup>۳۶</sup>ها،

خراج خود را با عسل جنگلی

به ولادیمیر بزرگ تقدیم می کردند،

مانوئیل<sup>۳۷</sup> امیر تزارگراد (روم شرقی)

هدایای نیکو و بزرگ می فرستاد

تا شاهزاده روس، ولادیمیر بزرگ،

تزارگراد را تصرف نکند.»

30. Vsevolod.

31. Yuri.

32. Ugri.

33. Burda.

34. Cheremisy.

35. Vod.

36. Mordavini.

37. Manuil.

مردم روس امید خود را از دست ندادند.

## ۷. غول پیروز می شود

بر غول چیره شدن آسان نبود.

جان به در بردگان، کم کم، از جنگلهای تیره به شهرها باز می گشتند. چندی پیش فکر می کردند همه چیز از دست رفته است. دیگر خانه‌های نداشتند. نزدیکترین کسان خود را از دست داده بودند. همه جا متروک بود. نمی توانستند شهرهای خود را باز شناسند. خود آنها نیز شناخته نمی شدند؛ دچار سپید مویی زودرس شده بودند و چینهای عمیق بر پیشانی‌شان افتاده بود. زندگی گذشته از دست رفته بود و دیگر هیچگاه بساز نمی گشت. بایست از نو شروع کنند.

تبرها دوباره به کار افتادند. خانه‌سازان چوبهای بریده را که هنوز خشک نشده بودند یکی یکی در کنار هم می نهادند و بر ویرانه‌های پیشین خانه‌های نو می ساختند. گرد دهکده دیوار جدیدی کشیده شد. در بالای رود پر پیچ و خم مسکو و در اطراف کرملین، شهر مسکو رو به توسعه نهاد. در مسکو و پیرامون آن حکومت روس تشکیل شد و گسترش یافت. شاهزادگان آرسند مسکو شهرها و دهکده‌ها را، یکی پس از دیگری، می گرفتند. بدینگونه دولت مسکو به وجود آمد و صدها هزار نفر را متحد گردانید.

قرنها گذشت. قرن چهاردهم جای قرن سیزدهم را گرفت. حکومت مسکو نیرومند گردید و آماده شد تا در نبرد با مغولان قدرت خود را بیازماید.

یکبار، شاهزادگان روس، جدا جدا، در استپها با آنها

جنگیده بودند این بار، اما، با هم به جنگ آنها رفتند. سپاه را

دیمیتری ایوانوویچ<sup>۳۸</sup> رهبری می کرد. عده سربازان بسیار بود و بخوبی مسلح بودند.

این بار مغولان نبودند که بر اجساد سربازان روس اسب می تاختند، روسها بودند که با اسبهای خود اجساد مغولان را لگد مال می کردند. باری، روسها دشمن را تا استپهای دون دنبال کردند. مسکو گسترش می یافت و نیرومندتر می گشت. حالا دیگر به جای دیوارچوبین، دیوارهای سنگی کرملین را محافظت می کردند. در مسکو و دیگر شهرهای روسیه هنرمندان چیره دست کلیساها، صومعه های زیبا و خانه های شاهانه می ساختند.

آندره ای روبلف<sup>۳۹</sup>، مشهورترین نقاش روس، «کلیسای سنگی بشارت» را برای شاهزادگان دربار بزرگ نقاشی کرد. بهترین اثر روبلف تصویر «تثلیث» است که در صومعه تثلیث قدیس سرگیوس<sup>۴۰</sup> کشید.

در این تصویر سه فرشته پشت میزی نشسته اند. روی میز یک ظرف میوه دیده می شود. فرشتگان با هم حرف نمی زنند، درباره موضوعی سخت در فکرند. سرهای خمیده و چینهای گشاد جامه هاشان به مجسمه های یونان باستان نمی ماند. استادان یونانی بدنها را زیبا می کشیدند، استاد روسی، اما، روح را نیز زیبا نقش می کرد.

بیننده وقتی به تصویر فرشتگان روبلف نگاه می کند مثل آن است که یکی از ترانه های غم انگیز روسی را می شنود. پشت سر فرشته ای که میان دو فرشته دیگر نشسته درختی است که در اثر توفان خم شده ولی نشکسته است. پشت این درخت یک تپه است. حالت تپه و درخت خمیدگی غم انگیز سر فرشتگان را بیشتر نشان می دهد.

38. Dimitri Ivanovich

39. Andrei Rublev.

40. Sergius.

این درست یادآور حالتی است که در قصیده شاهزاده ایگود حس می‌شود، یعنی حالت بیگانگی روح انسان با طبیعت: «سبزه به اعتراف سر خم کرده و درخت با اندوه به زمین سجده آورده است.»

روبلف در نقاشی خود اندوه و نیرو را تجسم داده است: نیروی رهایی‌بخش و عصر طلایی که سر می‌رسید، و اندوه روزگاری که خاک روس - به گفته شاعر - «چون ارواح شریـر مغولان در بند بود.»

خان مغول بار دیگر دسته‌های خود را بر ضد مسکو بسیج کرد. اینها، اما، همان مغول‌های گذشته نبودند، روسها نیز تغییر یافته بودند. در زمانی که روسها در کار متحدگردانیدن شاهزاده نشینهای متخاصم به صورت حکومتی واحد بودند، حکومت طلایی تاتار میان خانزاده‌های ستیزه‌جو قسمت می‌شد. این بار، شاهزادگان روس، نه خانهای مغول بودند که با خود می‌جنگیدند. روسها در شاهراه بزرگ تاریخ گام دیگری به پیش برداشته بودند و حال آنکه وضع مغولان چون گذشته گردیده بود و تازه به روسهای چند سال پیش رسیده بودند.

سرانجام مهمانان ناخوانده به پشت دروازه‌های مسکو رسیدند. روسها برای مقابله با آنها بیرون آمدند. این بار، وضع از هر جهت با گذشته تفاوت داشت. مهمانان تا پایان ضیافت نماندند. جرأت نکردند با روسها بجنگند. کمی وقت گذراندند، آنگاه پشت کردند و به همانجا که آمده بودند بازگشتند.

روسها دو قرن با دیگر کشورهای اروپا تماس نداشتند. در این مدت تاتارها کشورهای اروپا را در هم فرو کوفتند و تجزیه کردند. همین، اما، سبب شد که آن کشورها با هم همبستگی بیشتری پیدا کنند.

زمانی بود که یک شاهدخت روس ملکه فرانسه می‌شد، ۱۲۷

و شاهزاده دیگر با هارولد<sup>۴۱</sup> شاه، پادشاه نروژ ازدواج می کرد.  
کی یف با دیگر شهرهای بزرگ اروپا همبستگی نزدیک داشت و  
شاهزادگان کی یف زبانهای لاتین، یونانی و آلمانی را مانند روسی  
حرف می زدند.

در این دو قرن، اما، غرب روسیه را یکباره از یاد برده  
بود. در فرانسه و انگلستان گفته می شد در آن سوی لهستان و  
لاتویا<sup>۴۲</sup> کشور بسیار بزرگی است «که نه زیر تسلط تاتارها و نه  
تابع حکومت پادشاه لهستان است.» بازرگانان آلمانی اهل لووبک  
و برسن<sup>۴۳</sup> روسیه را بهتر می شناختند. اتحادیه بازرگانان آلمان در  
نووگورود دفتر نمایندگی و فروشگاه داشتند ولی نمی خواستند  
خارجیان دیگر به قلمرو تجارتی آنها راه یابند.

حکومت طلایی مغولان به چندین قطعه تجزیه شد. از  
آن سو، شاهزاده نشینهای روس باهم یکی شدند و حکومت واحدی  
به وجود آوردند. مسکو دیگر باتور<sup>۴۴</sup> و ریازان<sup>۴۵</sup> نمی جنگید.  
آنها سرانجام رؤیای «قلب یگانه» تاریخ نویس عصر ولادیمیر-  
مونوماخ را تحقق بخشیده بودند. در مسکو به جای شاهزادگان  
مسکو، لردهای سراسر روسیه دیده می شدند.

نخستین سفیران از مسکو به غرب رفتند. نویسندگانی  
به نام پائولو جیوویو<sup>۴۶</sup> کتابی نوشت به عنوان درباره سفادت مسکو  
که اثری بسیار مهم بود. خوانندگان کتاب به نویسندگانش نوشتند که  
او «دنیای جدیدی کشف کرده است.» یکی از خوانندگان کتاب  
که دوستدار فلسفه بود خطاب به نویسندگانش نوشت: «آقای  
جیوویو، من وقتی کتاب شما درباره مسکو را می خوانم به جهان  
دیگری که دموکریتوس<sup>۴۷</sup> درباره آن سخن می گفت معتقد می شوم.»  
سفیران روس به ونیز و رم رفتند. گفته می شد اینان به

41. Harold. 42. Latvia. 43. Bremen. 44. Tver.

45. Ryazan. 46. Paolo Giovio. 47. Demokritos.

کشورهای خارج سفر می کنند تا صنعتگرانی پیدا کنند که بتوانند سنگ فلز را از خاک جدا کنند. از شهرسازی اطلاع داشته باشند، بتوانند توپ شلیک کنند، بتوانند خانه های سنگی بنا کنند، و بتوانند نقره را بگدازند و از آن صندوقچه های نقره ای بسازند.

مردم مسکو باید کارهای بسیاری انجام می دادند. از آن رو که صنعتگر بومی کافی نبود، ناچار بودند صنعتگران بیگانه را به روسیه بیاورند. در کرملین همه جا را گرد و غبار گرفته بود. مردم خانه ها و کلیساهای کهنه و نیمه ویران را می کوفتند تا به جای آنها ساختمانهای نو بسازند. صنعتگران روسی و بیگانه باهم رقابت می کردند. یکی از خانه سازان روسی به نام ارسولین<sup>۴۸</sup> کار سختی برعهده گرفت. از او خواسته شده بود تا با کمک سنگ کاران، کلیسای «صعود» را از نو بسازند. این کلیسا سوخته بود و طاقهای آن به پایین شکم داده بودند.

ارسولین تصمیم گرفت برای آنکه آنچه از ساختمان کلیسا سالم مانده بود بهم نخورد، طاقها را بی آنکه وضع آنها را تغییر دهد تعمیر کند، و این کار آسانی نبود. بنایان ناگزیر بودند آجرهای سوخته و شکسته را پایین بریزند و کمانه ها را - که هر لحظه ممکن بود فروریزند - در جای خود استوار کنند. در اینجا تنها نه چیره دستی و بیباکی، که دانش نیز لازم بود.

بسیار بعید است که ارسولین و همکاران او کتابهایی در زمینه فیزیک خوانده باشند. بیگمان کتاب تجربه را بسیار خوانده و از کارکردن و تقلای باوزن سنگ، قانون تعادل را فرا گرفته بودند. وقتی لازم بود سنگ بزرگی را جابه جا کنند اهرم به کار می بردند. در آنجا که لازم بود سنگی را بالا ببرند از «عذلتک»<sup>۴۹</sup> سرد می جستند و این همان قرقره ای است که امروز به کار می بریم.

سرانجام، ارسولین و همکارانش کاری را که برعهده



گرفته بودند به پایان رساندند. کلیسا بار دیگر کامل و آسیب-  
ندیده سر برافراشت، گفتی هرگز آتش به آن نرسیده بود. یکی از  
وقایع نویسان این مطلب را از جمله رخداده‌های مهم در کتاب  
خود آورده است: «آنها تمام ساختمان کلیسا را خراب نکردند،  
تنها آجرهای سوخته را بیرون آوردند. همه از این کار غیر معمول  
تعجب کردند...»

آریستوله فیوراوتتی<sup>۴۹</sup>، معمار ایتالیایی از روی یک نقشه  
قدیمی روسی، کلیسای جامع اووس پنسکی<sup>۵۰</sup> را بنا کرد. ساختمان  
این کلیسا را بنایان روسی و پیگانه به پایان رساندند و برای  
آنکه گل را «چسبنده‌تر» کنند ساروج به کار بردند. مردم مسکو از  
آن چرخ عظیمی که سنگهای بزرگ را جابجایی کرد سخت به  
شگفت آمده بودند.

پس از این، کلیساهای دیگری ساخته شد. کاخی برای  
شاهزاده بزرگ ساختند. بنایان سنگهای تالاری را که شاهزاده در  
آنجا سفیران پیگانه را می‌پذیرفت صیقل دادند و به شکلهای  
زیبایی درآوردند.

گرد کرمین دیواری پهن و بلند از سنگ به شکل مثلث  
ساختند. در سه گوشه این دیوار سه ضلعی سه برج و در هر یک از  
سه پهلو مثلث هفت برج بنا کردند. کرمین چون دژی استوار  
بر مسکوی چوبین سایه گسترده بود. از کرمین به هر سو خیابانهایی  
کشیده شده بودند. پیش از هجوم مغول بعضی جاهای این خیابانها  
سنگ فرش شده بود. مسکو هر روز بزرگتر و باشکوهتر می‌شد.

در کشورهای غربی هر روز شایعه‌های بیشتری درباره  
این دولت شمالی اروپا بر سر زبانها می‌افتاد. عده‌ای را روانه  
کردند تا ببینند این کشور جدید و این شاه‌نشین نیرومند چگونه  
کشوری است.

49. Aristole Fioraventi. 50. Uспенcky.

پادشاه سواریه آلمانی به نام پوپل خود را به مسکو رسانید. او را، اما، به تهمت جاسوسی بیرون کردند. به این بیگانه که پیش از حد کنجکاو بود نمی توانستند اعتماد کنند. پوپل به وطن بازگشت و از سفر خود برای هموطنان حکایتها کرد. گفت «روسیه مسکو» سرزمینی است وسیع که در آن سوی لهستان قرار دارد، نه تابع حکومت لهستان و نه مطیع تاتارهاست. از خود فرمانروایی دارد که از پادشاه لهستان ثروتمندتر است.

فریدریک سوم، امپراتور آلمان، پوپل را در رأس هیأتی به مسکو نزد ایوان<sup>۵۲</sup> سوم فرستاد. از فرمانروای روس خواست دخترش را به مرزبان بادن<sup>۵۳</sup> شوهر دهد تا او هم به دختر وی لقب خاندان شاهی عطا کند.

ایوان، اما، به سفیر پیام فرستاد: «تو از لقب خاندان شاهی برای ما سخن گفتی، باید بدانی که ما، در سرزمین خود، به فضل خداوند از همان آغاز، از زمان نیاگان نخستین خود تا کنون، همواره شاه بوده ایم... اکنون هم چون گذشته، به کسی اجازه نمی دهیم که برای ما تکلیف معین کند...»

فرمانروای «سراسر روسیه» نمی خواست کسی به او لقب شاهی «عطا کند». مردم روس، بار دیگر، بر عرصه تاریخ جهان قدم نهاده بودند و حس می کردند برای خود کشوری دارند. شاهزادگان مسکو کلاه مونوماخ را از نیاگان خود به ارث برده بودند. این چه نوع کلاهی بود؟ تاج سلطنت بود که امپراتور روم شرقی برای ولادیمیر مونوماخ فرستاده بود. بنا بر روایت، همراه با این تاج، جایی مسین بود، همان جامی که به اوگوستوس<sup>۵۴</sup> رومی «شادی می بخشید».

داستان ایوان سوم ما را با مردم روسیه سه قرن و نیم پیش آشنا می کند. این مردم عقیده داشتند سرزمین روس بنا بر

رسالت تاریخی خود بایست چون رم و روم شرقی مهذبان جهان  
گردد.

مسکوی عصر ایوان سوم پس از رم مهمترین شهر بود.  
آن دهکده کوچک اکنون شهری بزرگ و پرسر و صدا گردیده بود.  
در مغازه‌های بازار کرملین، فروشندگان به‌سشتربیهای  
خود طاقه‌های ابریشم چینی و مخمل ونیزی عرضه می‌کردند.  
عابران وقتی از کنار مغازه شمع و صابون فروشی و همچنین ادویه-  
فروشی می‌گذشتند از بوی خوش ادویه و گیاهان خوشبو لذت  
می‌بردند. این ادویه و گیاهان در هوای سرد مسکومشتری بسیاری  
داشتند.

بازرگانان ایتالیایی از طریق دریای سیاه به مسکو می-  
آمدند و در مسیر خود با هموطنانشان در یک شهر مرزی ایتالیایی  
واقع در کریمه استراحت می‌کردند. از آن سو هم، روسها کالاهای  
خود را به بازارهای ترکیه و ایران می‌بردند. بازرگانی از مردم  
تور به نام افاناسی ای نیکیتین<sup>۵۵</sup> از سه دریاگذشت و به هندوستان  
رفت. خیلی کم از اروپاییان به اینجا آمده بودند.  
جهان پیوسته همبستگی بیشتری می‌یافت.

55. Afanasii Nikitin.

## بخش نهم

### ۱. سفرهای اکتشافی ادامه دارد

بشر سراسر این سیاره را درمی‌نوردید و به هر سو می‌رفت. حالا دیگر یک سفر اکتشافی هزاران فرسنگی چیزی به نظرش نمی‌آمد. به قلّه پامیر<sup>۱</sup> یا بام دنیا رسیده بود. در اینجا هوا آنقدر سرد بود که «حتی آتش به روشنی جاهای دیگر نمی‌درخشید و رنگ آن با رنگ آتش جاهای دیگر سخت متفاوت بود.» استپهای آسیای مرکزی را زیر پا نهاد. در اینجا نیز، باد چنان شدید بود که مرد و مرکب را یک جا می‌برد و وقتی گردباد برمی‌خاست هیچکس نمی‌توانست اطراف خود را ببیند.

صحرای گوبی<sup>۲</sup> را دید، صحرائی چنان وسیع که برای پیمودن سراسر آن یک سال وقت لازم است. همه جا کوه و شن و دره است و هیچ نوع خوراکی یافته نمی‌شود. برای رسیدن به آب، شبها و روزهای پیاپی باید اسب قاخت. در این صحرا هیچ پرنده و چرنده‌ای نیست چون آب و دانه‌ای وجود ندارد. «هیچ پرنده یا حیوان وحشی نمی‌توانست از این بیابان عبور کند. انسان، اما، توانست. چون سیاحی سراسر سیاره خود را درنوردید. همیشه از دیدن چیزهای غریب و نامأنوس در شگفت می‌شد.

زغال سنگ، «سنگ سیاه» را دید که چون چوب می‌سوزد. درخشکی کرگدن‌ها و در دریا نهنگها را دید و جنگلهای استوایی

سوماترا را مشاهده کرد. در مادا داسکار به اسرارهای پیک پرند  
غول آسای پیش از تاریخ برخورد که فاصله میان دوسر بالهایش  
شانزده قدم بود. از دیدن کاخهای زراندود چین و بتهای عظیم  
هند مبهوت گردید.

وقتی به سرزمین خود بازگشت، از آنچه او را به شکفت  
انداخته بود برای دیگران حکایت کرد. دیگران، اما، سخنانش  
را باور نمی کردند، همانگونه که زمانی سخنان دریانوردان فنیقی  
و یونانی را نمی پذیرفتند.

در پایان قرن سیزدهم، تاجری ونیزی به نام مارکوپولو<sup>۳</sup>  
تقریباً دنیا را دور زد. از راه خشکی تا سواحل دریاهای منطقه  
پهناور چین پیش رفت و با کشتی به حدود هند رسید. وقتی به کشور  
خود بازگشت کتابی در باره آنچه دیده بود نوشت که همه مطالب  
آن حقیقت داشت. مردم، اما، سخنان او را دروغ پنداشتند. وقتی  
در بستر مرگ بود، کشیش به او توصیه کرد که اعتراف کند آنچه  
نوشته دروغ است: «اکنون که مرگت فرا رسیده، پیش از اینکه  
بمیری توبه کن و به مردم بگو آنچه در کتابت نوشته ای دروغ است.»  
پیرمرد پاسخ داد: «تازه نیمی از آنچه دیده بودم در کتاب نیآورده ام.»  
چند دهه بعد، یکی از کارمندان بانک فلورانس در باره  
نقاطی که مارکوپولو دیده بود کتاب راهنمایی نوشت. کمی پیش  
از این، نخستین اروپاییان به آنجاها رفته بودند، و اکنون  
کاروانهای بازرگانی بر جای پای پیشینیان از حاجی طرخان و  
اورگنج عبور می کردند، از دریاچه ایسیک کول<sup>۴</sup> می گذشتند، و  
حتی کناره صحرای گوبی را عم به زیر پای می نهادند.

#### ۴. عبور از سه دریا

راه دیگر عرب به شرق عبارت بود از راه مسکو به ولگا، و لگا به

3. Marco Polo.

4. Issyk Kul.

دریای خزر، دریای خزر به در بند<sup>۶</sup> و باکو، باکو به ایران و ایران به هند.

افاناسی ای نیکیتین، بازرگان اهل تور، از این راه دراز به هند رفت. دو کشتی از پوستهای گرانبهار کرد تا در ایران بفروشد. برای سفری چنین دراز، با کشتیهایی که بیشتر به قایق می‌مانستند تا کشتی، شجاعت بسیار لازم بود. هر کشتی یک دکل، یک بادبان کرباسی، شانزده پارو، یک اهرم مکان به جای چرخ فرمان و، زیر عرشه‌ای وسیع، چند انبار برای کالا داشت. همه کشتی همین بود.

در نیژنی نووگورود<sup>۶</sup> نیکیتین همسفری یافت. این شخص سفیر شماخه<sup>۷</sup> بود که از مسکو به کشور خود بازمی‌گشت. این مرد هدایای زنده‌ای از طرف شاهزاده مسکو برای خان شماخه می‌برد: نود شاهین کوچک.

تاتارها در دهانه ولگا به آنها حمله کردند و هر چه در کشتیهای نیکیتین بود با خود بردند. همه کالاهایش از میان رفت. دیگر چیزی نداشت که به روسیه بازگردد. پس با کشتی سفیر خود را به در بند رساند و از آنجا از طریق خشکی به هند و ایران رفت. از آن پس دیگر تجارت پوست نکرد، به داد و ستد اسب پرداخت. شنیده بود در هندوستان اسب را به قیمت خوبی می‌خرند؛ از این رو، با بازمانده پول خود چند اسب خرید. باز هم، اما، بخت از او برگشت. انتظار داشت در هند بتواند کالایی بخرد تا در روسیه به قیمت خوبی بفروشد ولی نتوانست کالای مناسبی پیدا کند. بسیار خشمگین شد و فحشی بر زبان آورد: «این سگهای لعنتی به من دروغ گفتند که می‌توانم کالای سودآوری برای فروش در روسیه بخرم. فلفل و رنگ ارزان‌اند اما نمی‌توان آنها را از گمرک گذراند... اگر از راه دریا بروم حق گمرک نمی‌دهم؛ در آنجا،

اما، این خطر هست که دزدان دریایی هم کالا و هم کشتی را غارت کنند...»

نیکیتین از شهری به شهری می‌رفت. بخت، اما، با او یار نبود. کشورهای بیگانه را دوست نداشت. می‌گفت: در اینجا همه چیز با خانه خود آدم فرق دارد. مردم عجیب‌اند و همیشه تقریباً برهنه راه می‌روند. غذا بدست. قاشق و چنگال به کار نمی‌برند و با هم غذا نمی‌خورند - هر کس جداگانه غذا می‌خورد. هند در زمستان مانند حمام بخارست: گرم و خفه کننده.

چهار سال گذشت، و نیکیتین هنوز در هند بود. سرانجام وقتی رسید که دیگر نتوانست ماندن در هندوستان را تحمل کند. چه راه بی‌پایانی: هزاران فرسنگ از هندوستان تا طرابوزان، از طرابوزان در طول دریای سیاه تا یکی از دژهای نظامی جنوا<sup>۸</sup> و از آنجا تا تور!

مرگ، اما، او را امان نداد تا خود را به شهرش، شهری که کنیسای زرین بام «نجات دهنده» در آن بود برساند. پیش از رسیدن به اسمولنسک<sup>۹</sup> درگذشت. در بستر مرگ، بیگمسان، می‌اندیشید که چگونه عمرش به ناکامی گذشته است. به دنبال ثروت از سه دریا گذشته بود و می‌خواست با دست تهی به خانه خود بازگردد.

به راستی، اما، آیا این ناکامی بود؟

درست است که هیچ پول و کالایی برای داد و ستد به خانه نمی‌برد ولی بازی با خود داشت بسیار سبک، آنقدر سبک که می‌توانست آن را در کولباری با خود حمل کند. این کالا گرانبهاتر از طلا بود.

پس از مرگ نیکیتین گنجینه گرانبهای او را یافتند و به مسکو برای شاهزاده بردند. این گنجینه یاداشتهای روزانه او بود.

8. Genoa. 9. Smolensk.

طلا از میان می‌رود - از دستی به دستی و از صندوقچه‌ای به صندوقچه‌ای. این گنج، اما، چون سکه‌ای بود که هیچگاه از رواج نمی‌افتد. به دست هر که می‌افتاد برای او از شگفتیهای بسیار حکایت می‌کرد، شگفتیهایی که نیکیتین دیده و همه را روی کاغذ آورده بود: جانوران و پرندگان عجیب، کاخها و پرستشگاههای زیبا.

«کاخ سلطان هفت دروازه دارد. بر هر دروازه صد نگهبان است... کاخی است با شکوه و شگفت انگیز که در همه جا کندن کاری و زرنگاری شده. هر سنگ کنده کاریهای زیبای زران‌دودی دارد... سلطان خود را به زران‌دوزی و حرمسراداری نیالوده است. ده هزار سوار، پنجاه هزار پیاده و دویست فیل زرین رکاب دارد... یکصد شیپورزن، دویست رقاص، سیصد اسب که همیز طلا داشتند و یکصد میمون پیشاپیش او حرکت می‌کردند...»

هر چیزی تعجب و تحسین نیکیتین را برمی‌انگیخت: رقاصان، بوزینگان و پیلان.

«شمشیرهای سنگین، هر یک به وزن ده من به خرطوم و دندان فیلان آویخته‌اند. بر پشت پیلان جایگاههایی ساخته‌اند که دویست جنگجوی مسلح به تیر و کمان و توپ می‌توانند در آن جا بگیرند...»

«میمونها در جنگل زندگی می‌کنند و از خود شاه و سپاه دارند. هرگاه کسی به آنها آزاری برساند به شاه خود شکایت می‌برند و پادشاه سپاه خود را برای دفاع از حق میمون آزار دیده بسیج می‌کند. سپاه میمونها به شهر می‌آید، دربار را به هم می‌زند و مردم را می‌کشد. می‌گویند میمونها در دسته‌های بسیار به‌طور منظم گرد هم آمده‌اند و زبانی خاص خود دارند.»

بیش از همه، اما، نیکیتین معبد عظیم بودا در شهر مقدس را تحسین می‌کند.

پرستشگاه عظیم بودا به اندازه نصف تور است. تمام ۱۳۷



آن از سنگ است و روی آن شرح کارهایی را که بودا کرده کنده‌اند... معجزه‌دبای بودا و اینکه چگونه به شکل‌های گوناگون ظاهر شد: گاهی به صورت انسان، گاهی به صورت انسان با بینی فیل، بار دیگر به صورت میمون و گاهی به شکل انسان ولی با صورت جانوری وحشی که دمی به درازی سه ذرع دارد، همه اینها را در سنگ کنده‌اند. مردم هند برای دیدن معجزه به این معبد می‌آیند... مجسمه بسیار بزرگی از خود بودا از سنگ ساخته‌اند که دمش در اطراف او جمع شده، دست راستش را بالا نگهداشته... و صورتش مانند صورت میمون است... جلوی تندیس بودا مجسمه گاو نری است که از سنگ سیاه ساخته‌اند. این مجسمه را با طلا پوشانده‌اند، مردم می‌آیند سم آن را می‌بوسند و هر دو مجسمه را گلباران می‌کنند.»

نیکیتین از این گونه در باره هندوستان حکایت می‌کند. در همه اروپا هیچ کس پیش از او از چنین چیزهای شگفت‌انگیز سخن نگفته بود. در آن زمان هنوز کشتی معروف واسکوداگاما<sup>10</sup> را نساخته بودند. می‌دانیم واسکوداگاما با این کشتی از غرب به هندوستان رفت.

### ۳. گردآوری ثروت

دنیا همچنان گسترده‌تر می‌شد.

کودکان شهر بندری ریگا<sup>11</sup> هر روز جلو ساختمان یک شرکت بازرگانی بادنمایی را که به نوك بام مخروطی ساختمان نصب شده بود، تماشا می‌کردند. وقتی باد از دریا به خشکی می‌وزید نوك بادنما که روی آن شکل‌های کشتی، خروس و یک شوالیه سوار بر اسب نصب شده بود از چپ به راست حرکت می‌کرد. کودکان مجذوب حرکت این بازیچه می‌شدند.

10. Vasco da Gama.

11. Riga.

ساختمان شرکت بازرگانی از جلو چون یک کاخ به نظر می‌رسید و از عقب بیشتر مانند یک انبار کالا بود. از صبح تا شب زیر سقف نوک‌تیز آن صدای قرقره شنیده می‌شد. بشکه‌ها، یکی پس از دیگری، در هوا بالا می‌آمدند، به عقب و جلو تاب می‌خوردند، به جلو پنجره بزرگی در طبقه دوم ساختمان برده می‌شدند و در آنجا دستهای چابک و ماهری آنها را می‌گرفتند و به درون تاریک عمارت می‌بردند. اینجا خزانة بود، کالاهایی که از هند وارد می‌شدند مانند مهمان در اینجا می‌آرمیدند تا به موقع خود به شمال برده شوند. گذشته از اینها، مقدار زیادی پوستهای گرانبها بود که از نووگورود آورده بودند تا به جنوب صادر کنند.

از هند تا ایتالیا و از ایتالیا تا شهرهای شمالی آلمان، که جزو اتحادیه بازرگانی آلمان بودند، و از آنجا تا نووگورود راه درازی بود. کالاها که در شهرها و کشورهای گوناگون تهیه می‌شدند دست به دست می‌گشتند.

تاجران نووگورود پوستها را از سقف می‌آویختند، طاقه‌های پارچه را در طبقه‌هایی داخل اشکاف و فلنل را در بشکه نگه می‌داشتند.

هر خانه مانند دژی بود: گرد آن را خندقی کنده بودند که پلهای متحرك داشت. کلفتی دیوارها سه ذرع بود. اینها همه برای آن بود که کالا را از دستبرد دزد و راهزن حفظ کنند. انبار کالا اتاقی بود با سقف بلند، مغازه در طبقه اول بود. روی این طبقه اتاقهای مجلی بود که در آنها تاجر و خانواده‌اش زندگی می‌کردند.

مشتریان برای ورود به مغازه بایست از پلکان پرنشیبی بالا بروند و وقتی از درگاه کوتاه می‌گذرند سرشان را پایین بگیرند تا به سر دری نخورد. کف اتاقها در اینجا با هم همسطح نبودند و شخص برای عبور از اتاقی به اتاق دیگر ناگزیر بود مواظب باشد

درون دیوارهای کلفت چند دالان و پلکان بود. از پنجره‌های کوچک نور کمی به درون می‌تابید. مغازه سخت بویناک بود؛ بوی چوب، پوست، چرم، ادویه و گیاهان هندی فضا را پر کرده بود.

بدینگونه کالا از یک شهر به شهر دیگر، از گاری به انبار، از انبار به درون گونیهای تاجر، پس از تماس با هزاران دست انسانی، در گردش بود.

سر چشمه این جریان کالا کجا بود؟

دکان صنعتگر و کلبه دهقان!

این جریان هر روز گسترده‌تر و نیرومندتر می‌گردید. روستا هر روز گندم، کتان، پشم و چرم بیشتری می‌داد؛ شهر هر روز پارچه، چکمه، کارد و تبر بیشتری فرا می‌آورد.

دگرگونیهای زندگی انسان در یک سال کم است ولی هرگاه این دگرگونیها را در مدت یک سده یا یک هزاره در نظر بگیریم و، مثلاً، یکی از شهرهای قرون وسطایی را با آتن یا رم باستانی بسنجیم، در خواهیم یافت که مهارت انسان تا چه پایه فزونی یافته است.

صنعتگران عصر باستان به چرخهای کوزه‌گری، کوره‌های فلزگدازی و آسیابهای آبی خود می‌بالیدند؛ صنعتگران قرن شانزدهم هم، به نوبه خود، به چرخاب، چرخ بافندگی و کوره انفجاری خود می‌بالیدند.

صنعتگران روزگار باستان آب را به خدمت خود در آورده بودند. چرخ در رودخانه نصب کرده بودند تا جریان آب آن را به گردش در آورد. صنعتگران عصر جدید آب رود را، با روش زیر، به کارگاه خود آوردند. مسیر چوبین، یا به اصطلاح سنگاب، برای آن ساختند. رود را در پشت سد مهار کردند. آب - که به این

طریق بالا آمده بود - روی سنگاب می ریخت و چرخ را که زیر سنگاب تعبیه شده بود به حرکت در می آورد. نیروی حاصل از حرکت چرخ در کارگاه برای انجام دادن کارهای مورد نظر به کار می رفت: دستگاه کاغذسازی را به حرکت در می آورد، آتش کوره را باد می زد و پتک سنگین آهنگر را بالا می برد.

از اینجا بود که کارخانه کاغذسازی و پارچه بافی بوجود آمد. این آسیابها "چیزی را آرد نمی کردند؛ هنوز هم، چون گذشته، به چیزهای نو نامهای کهنه مانوس را می دادند. حتی امروز هم در کشورهای انگلیسی زبان هر نوع کارخانه را mill (آسیاب) می گویند.

چرخاب که از ریزش شدید آب بر روی آن به حرکت در می آید به بشر کمک کرد تا در مورد جدا کردن آهن از سنگ آهن با گذارش، روش جدیدی را بیازماید.

صنعتگران باستان با استفاده از کوره های حرارت کم، آهن را از سنگ آهن جدا می کردند. برای این منظور، سنگ آهن و زغال سنگ را به درون کوره می ریختند. بعد، بادسهای دستی به درون کوره می دمیدند. مسلم است که در این گونه کوره ها هیچگاه حرارت به درجه های بالا نمی رسید. آهن نمی گداخت، تنها پخته می شد. آنچه بدینگونه به دست می آمد آهنی متخلخل بود که مواد زایدی هم به همراه داشت. آهنگر ناچار می شد کاری را که در کوره نتوانسته بود انجام دهد با پتک به انجام برساند، یعنی آهن را با کوبیدن از مواد زاید جدا کند. از این گذشته، با این روش آهن کمی به دست می آمد.

وقتی می خواستند درجه حرارت کوره را بالا ببرند نمی توانستند هوای زیادی در آن بدمند. علت آن بود که با آن

۱۲. اشاره به اینکه کلمه mill را که به معنی آسیاب بود بعدها برای بیان مفهوم انواع کارخانه ها نیز بکار بردند. - م.

دمهای دستی نمی‌شد هوای بیشتری در کوره دید.

در این موقع بود که به فکر چرخاب افتادند. این چرخ کار همان دمهای تلمبه‌ای پیشین را می‌کرد با این تفاوت که با آن می‌توانستند هوای بیشتری در کوره بدمند. کوره داغتر و داغتر می‌شد. آهن به خوبی می‌گداخت، زغال سنگ آن خاکستر می‌شد، سرانجام آهن خالص به دست می‌آمد.

آب و آتش همیشه با هم دشمن بوده‌اند. در اینجا، اما، همکاری می‌کردند: آب، آتش را باد می‌زد. وقتی صنعتگران دیدند که به جای آهن سفت پیشین، آهن مذاب به دست آمده پنداشتند که سنگ آهن را به هدر داده‌اند. آهن مایع! این به نظرشان عجیب می‌آمد.

به گنجی دست یافته بودند که در آغاز آن را نمی‌شناختند. آهن مذاب، به راحتی گنجی بود چون می‌توانستند آن را به شکل‌های دلخواه در آورند، در قالب‌های گوناگون بریزند و افزارهای گوناگون بسازند، افزارهایی که با پتک نمی‌شد ساخت.

بدینگونه، چرخاب به بشر کمک کرد تا کوره‌های گداز را کوره‌های انفجاری گردانند. از اینجا راه ساختن نخستین کارخانه‌های آهن ریزی قرنهای شانزدهم و هفدهم هموار شد. رودی مصنوعی در سنگاب وسط کارخانه جاری بود. از سنگاب چوبین چند شاخه آب جدا می‌شد و به طرف چرخاب، به طرف دسها و پتک عظیم آهنگری می‌رفت. در این کارخانه‌های نخستین چه سر و صدایی به گوش می‌رسید! اینها به هیچ روی به کارگاههای کوچک صنعتگران پیشین نمی‌مانستند!

پس از اختراع کوره‌های انفجاری تولید آهن بیشتر شد. آهن برای ساختن گاوآهن، توپ، لنگر کشتی، تبر، میله چرخ و طوقه چرخ لازم بود.

همه چیز چون حلقه‌های زنجیر به هم بسته بود. درست

پس از اختراع چرخاب کوره انفجاری ظاهر شد. با کوره انفجاری آهن بیشتری تولید شد. وقتی مقدار تولید آهن بیشتر شد، بشر به ساختن چرخ ارابه با طوقه و میله آهنین پرداخت. پیداست که برای استفاده از این چرخها به جاده‌های خوب نیاز بود. پس بشر به راهسازی پرداخت.

در کشتزارها، با خیش آهنی خاک را تندتر و عمیق‌تر از خیشهای چوبین شخم می‌زد.

در کارگاههای آهنگری، برای کوفتن آهن پتکه‌هایی چنان سنگین با چرخاب بالا می‌برد و پایین می‌آورد که ده مرد زورمند نمی‌توانستند چنان کنند. نیروی دست نبود که به صنعتگران یاری می‌کرد، نیروی اندیشه بود.

بشر با گامهای سریع به سوی آینده‌ای بهتر پیش می‌رفت تا ماشینهای جدید، دستگاهها و کارخانه‌های جدید بسازد. آیا آسیاب آبی قسمتهای لازم یک ماشین را نداشت: موتور، دنده و دستگاه حرکت؟

تا هزار سال چرخاب به سنگ آسیاب پیوسته بود. آنگاه برای چرخاب کار برد تازه‌ای پیدا شد. از آن پس، تنها برای آرد کردن غله به کار نمی‌رفت؛ از آسیاب به کوره، به کارخانه پارچه‌بافی و به کارگاه کاغذسازی راه یافت. در کانها برای خرد کردن سنگ آهن، و همچنین بالا آوردن آب به کار رفت.

سنگ آسیاب دیگر مانند سنگی که به گردن بشر می‌آویختند به چرخ بسته نبود. چرخ آزاد شد؛ می‌توانستند آن را هر جا که لازم بود، به کار ببرند.

صد سال بعد، در قرن هجدهم، کوزما فرولوف<sup>۱۳</sup> کارخانه‌ای می‌ساخت که در آن چرخاب علاوه بر به کار انداختن تلمبه‌ها و ماشینهای بالا آورنده سنگ آهن بتواند ماشینهای حمل

سنگ آهن را نیز به حرکت در آورد، و پولزولوف<sup>۱۴</sup>، مکانیک روسی، موتوری اختراع می کرد که نه با آب، بلکه با بخار کار کند. زمانی فرا می رسد که موتور با چرخهای بیشتری لوکوموتیو گردد، و یا به درون کشتی راه یابد. به مزرعه ها برود و به کشت غله کمک کند. انسان را بر فراز زمین، در فضا به هر جا برود.

کار انسان، علم را پیش براند، و علم انسان را در کارها یاری دهد. ریاضیدانان و فیزیکدانان، دوشادوش هم بکوشند تا از روی این افزارها ماشینهای خود کار را اختراع کنند. همان ماشینهای خود کاری که به فکر ارسطو رسیده بودند. در آن زمان، مهندسان تنها با خواندن کتابهای قدیمی آگاه شوند که در زمانهای گذشته نه ماشینهای مکانیکی که ماشینهای جاندار کار می کردند، یعنی دستهای انسان و پاهای اسب دستگاہها را به کار می انداختند. مهندسان و فیزیکدانان بگویند «نیروی انسان» و «قوه اسب»؛ منظورشان، اما، اسب نه که لوکوموتیو است، همچنین نیروی انسان، در نظر آنان، نیروی بخار است که توربین را به حرکت در می آورد.

ما، مثل اینکه، خیلی جلو آمدیم و از زمان داستان خود بسی پیشتر رفتیم.

به قرن پانزدهم برگردیم و به سراغ مهندسان این قرن برویم؛ این مهندسان در مدرسه های فنی درس نخوانده اند و آنچه می دانند در کارگاه پدران خود فرا گرفته اند.

تا هزاران سال یک نوع چرخ تراش به کار می رفت. پدر کار را به پسر می سپرد، به او نشان می داد که بایک دست افزار تراش را نگهدارد و با دست دیگر قاباره را به عقب و جلو حرکت دهد. پسر با شگفتی مشاهده می کرد چگونه زه قاباره کمائی میلیه نوك تیز چرخ تراش را گرفته با هر حرکت شیء مورد نظر

## را می گرداند و می تراشد.

پسر با دقت حرکتهای دست پدر را تکرار می کرد، و هنگامی که خود جای پدر را می گرفت آنچه فرا گرفته بود به کودکان خود می آموخت.

بعد، زمانی فرا رسید که فرزندان، دیگر به شیوه پدران و نیاگانشان کار نمی کردند. آموختند که مسائل جدید را خود حل کنند.

با چرخ تراش قدیمی به آسانی نمی شد افزارهایی مانند پیچ و مهره، تویی چرخ، یا قسمتهای تلمبه را ساخت و حال آنکه، نیاز به این افزارها هر روز در افزایش بود. برای این منظور، به چرخ تراش بزرگ و تراش افزار سنگینتری نیاز بود، لیکن نمی شد چنان افزار سنگینی را تنها با دست راست نگه داشت. پس لازم بود راهی بیابند که دست چپ چرخ گردان را نیز آزاد کند تا او بتواند تراش افزار را با هر دو دست نگهدارد. سر، بار دیگر، به یاری دستها آمد.

کار پسر تراشکار با کار پدرش تفاوت داشت. پای خود را روی تختهای می گذاشت و این تخته ریسمانی را می کشید. ریسمان با میله ای که به چرخ می مربوط می شد درگیر بود. سر دیگر ریسمان به تیر متحرکی در سقف بسته شده بود. وقتی پا به تخته کف اتاق فشار می آورد تیر، مانند فنر، ریسمان را به عقب می کشید. حالا چون گرداننده چرخ می توانست قسمتی از کار را با پا انجام دهد، هر دو دستش برای گرفتن تراش افزار آزاد بودند. همزمان با اختراع دستگاه تراش پای، چرخ بافندگی پای هم اختراع شد. چرخ ریسندگی جای دوک و چرخک ریسندگی پیشین را گرفت. کار افزارهای جدید سبب شدند کار با روش تازه ای انجام گیرد. اکنون صنعتگر نمی توانست در آن واحد هم ریسند، هم بافند و هم رنگرز باشد. بشر به تجربه دریافت اگر



هر کس وظیفه خاصی را بر عهده بگیرد کار خیلی تندتر انجام داده می‌شود. هرگاه پشم را یکی بشوید، یکی شانه بزنند، سومی بریسند، چهارمی ببافند و پنجمی رنگ کند کار بسیار سریعتر پیش می‌رود. کار سریعتر انجام گرفت، کالای بیشتری در انبار گرد آمد، گاریهای بیشتری جاده‌ها را پر کردند و کشتیهای بازرگانی بیشتری بر دریاها روان شدند.

بازرگانان و به‌همچنین صنعتگران هر روز ثروتمندتر می‌شدند. صنعتگر ثروتمند فلورانس که اکنون ثروتمند شده بود دیگر دلیلی نمی‌دید خودش پشت دستگاه بافندگی کار کند. ده‌ها کارگر در کارگاه او کار می‌کردند. در فلورانس این کارگران را چپومپی<sup>۱۰</sup>، یعنی گدایان یا آوارگان می‌گفتند. همه سود از آن خود صنعتگر بود. مگر خود او مالک دستگاههای گران قیمت کارگاه نبود؟

آوارگان، سرانجام، به‌جان آمدند، شوریدند، اما، شکست خوردند. در شهر قدرت یکسره در دست بازرگانان و صنعتگران بود. در فلورانس مدت‌ها بود که زمینداران بزرگ قدرت خود را از دست داده بودند. اکنون بازرگان و صرافان بودند، نه شاهزادگان، که شاهانه زندگی می‌کردند. خانه بازرگان ثروتمند مانند کاخ بود هر چند اثاث خانه چندان زیاد نبود. چندمبل کنار دیوار، میزی با کنده کاریهای زیبا در میان و صندوقی از چوب معطر نزدیک دیوار. دیوارها و سقف، اما، پر از تصویر بودند: موجوداتی با صورت انسان و بدن پرنده یا ماهی. خدایان عشق و شکوه، پریان دریایی در حال رقص و خدای گله و کشتزار که در نی خود می‌دمید. کنار دیوارهای مصور، با آن رنگهای درخشان، مجسمه‌های سفید رنگ خدایان نر و ماده رومی چنان به نظر می‌رسیدند که گفתי سرانجام به‌خانه خود باز گشته‌اند.

## ۴. وقتی که یکی از رومیان عصر باستان به مهمانی یکی از نوادگان خود می آید

این مجسمه ها، پس از آنکه بربرها آنها را از پایه کردند، هزاران سال در زیر خاک مدفون بودند. روزی کشاورزی همچنان که با گاو آهن خود زمین را می شکافت یک دست زیبای روشن رنگ از خاک بیرون آورد. این دست در آن سپیده دم روشن گرمای زیر خاک را با خود داشت. کشاورز دیگری زمین را بیل می زد؛ سربیش به سر ستونی خورد که کنده کاریهای بسیار قشنگی داشت. آن که شخم می زد پس از دیدن یکی از بتهای کافران که از دوزخ بیرون آمده بود بر سینه خود صلیب کشید. آن که بیل می زد، او نیز به تکه سنگی که نوک بیل تازه تیز شده اش را کند کرده بود، ناسزا گفت. گذشته، پس از قرنهای نهفتن در دل خاک، به نسل جدید چهره می نمود مردم، اما، آن را با زخمی شناختند.

زیبایی عصر باستان سر از گور خود بر می داشت. مردم با دقت هر تکه سرسری را پاک می کردند. یک صراف ایتالیایی مهمانان خود را تنها نه به شراب قدیمی که به ضیافت زیبایی و حکمت باستان فرا خوانده است. در این ضیافت مقالات افلاطون را می خوانند. مهمانان در کنار جامهای زرین، سرسری یک خطیب رومی را که به تازگی در تاکستانی واقع در توسکانی<sup>۱۶</sup> از خاک بیرون آمده، مشاهده می کنند. این مرد رومی با لبان سنگی نیمه خندان، اخلاف خود را که آنقدر دیر به ارزش این چیزهای خوب پی برده اند، می نگرد.

هرگاه این مجسمه از قدرت بینایی و شنوایی برخوردار بود در این محفل چه می دید و چه می شنید؟ می توانست از پنجره کوشک درختان پر شکوفه میوه و درختان سرو را مشاهده کند.

می توانست بشنود که مهمانان با زبان لاتین در باره نامهای آشنا، هوراچه<sup>۱۷</sup>، اویدوس<sup>۱۸</sup> و ورجیلیوس<sup>۱۹</sup> سخن می گویند. به نظرش عجیب می آمد که حاضران تنها به نام مسیح، که به نام خدایان اولومپوس<sup>۲۰</sup> نیز سوگند یاد می کنند. شاید اگر می شنید که دارند مقالات افلاطون را می خوانند و بحث می کنند از دانش آنها در شگفت می شد.

آیا ممکن بود گذشته بازگشته باشد؟ نه، گذشته هرگز باز نمی گردد. کوشک پر زرق و برق و تصنعی است. در و دیوار، وجب به وجب، پر از کنده کاریهای برگ، میوه و نقشهای گوناگون اند. در این ضیافت، شوخیهای خام و ابتدایی بربرها با سخنرانیهای یونانی و لاتینی در آمیخته اند. علاوه بر غذای عالی و اشتها انگیزی که همیشه صرف می شود، میزبان غذای عجیب و غیر معمول دیگری هم روی میز می آورد و مهمانان را به خوردن آن تشویق می کند. مهمانان می خورند و مهارت آشپز و سلیقه میزبان را می ستایند.

سرانجام میزبان نمی تواند بیشتر خودداری کند، ناگهان زیر خنده می زند و می گوید: «آنچه دارید می خورید گوشت کلاغ است!»

مهمانان با شنیدن این حرف دلشان به هم می خورد. نمی دانند چه واکنشی نشان دهند: آیا با میزبان بخندند یا آن را توهینی به خود بگیرند. چندتن از آنان با قیافه ای نفرت بار زیر لب می گویند: «چه شوخی زشتی!» و این همان چیزی است که میزبان می خواهد.

چنین شوخیهای ناهنجاری در ضیافتهای سناتورها و امیران رومی متداول نبود. در آن ضیافتها هیچکس، در یک نشست،

17. Horace.

18. Ovidus.

19. Vergilius.

20. Oloumpos.

می جوچه و چهل تخم مرغ نمی خورد.

در روم قدیم کسی با شوخی دیگری را دست نمی انداخت هر چند مردم فلورانس این گونه شوخیها را دوست داشتند. به ضیافت خودمان باز گردیم: چند روز پیش، صاحب کوشک به یکی از مهمانان چندان می نوشانده که مست سر از پا نشناس شده، بعد آن بیچاره را به گورستان برده و میان قبرها رها کرده است. به بستگانش هم خبر مرگ او را داده است. چقدر خنده آور بود وقتی که مرد مست، پس از به هوش آمدن، خود را میان مردگان می یافت! و کسان او چقدر وحشت می کردند وقتی می شنیدند که او در می کوید و خود را معرفی می کند!

نه، اینها هم وحشی اند هر چند در باره ارسطو و افلاطون به گفتگو نشسته باشند.

اکنون ببینیم صاحب کوشک چه کسی بود؟

او نجیب زاده و یا از اشراف نبود. بازرگان بود. ملک بزرگی نداشت ولی در عوض، مقدار زیادی طلا داشت؛ تنها با این وسیله به قدرت رسیده بود. پادشاهان به سراغ او می فرستادند و تا وقتی او حضور داشت دیهیم خود را بر سر نمی گذاشتند. او را «عالیجناب» خطاب نمی کردند. برای او عنوان جدیدی یافته بودند: «جلالت مآب».

این «جلالت مآب» مدیچی<sup>۱۲</sup> ظاهر افتاده ای داشت. صبحها با باغبان خود در باغ کار می کرد و با او با زبان ساده حرف می زد. وقتی در خیابان با کارگر یکی از کارگاهها برمی خورد دست محبت به شانهاش می زد. هیچگاه در کار لردان، در کار حکومت دخالت نمی کرد. با این حال، هرگاه می خواست می توانست با پول خود هر کاری انجام دهد.

تاج شاهزادگان بر سر نداشت. سپری نداشت که روی آن

تصویر شیر باشد و از هیچ نشانه خاصی بر لباس او اثری نبود با او، اما، چون شاهزادگان رفتار می‌شد. دشمنان خود را به پای چوبه‌دار یا پشت سینه‌های زندان نمی‌فرستاد، تنها با ادب و سیاست آنها را از روی زمین بر می‌داشت؛ با بالا بردن سود وام یا وام ندادن در وقت احتیاج آنها را نابود می‌کرد. ثروتمندترین مرد شهر بود و کیسه پول همه را در دست خود داشت.

با این همه انصاف باید داد که به فرهنگ بشری نیز توجه داشت: وقتی برای خرید تصویر، مجسمه و کتاب به بازار می‌رفت از صرف پول دریغ نمی‌ورزید. در کتابخانه‌اش چهل و شش نسخه بردار سرگرم رونویسی از کتابهای باستانی بودند که تازه خریده بود. دارای بهترین مجموعه مجسمه‌های باستانی بود. ادیبان هرگاه نیازی داشتند نزد او می‌رفتند و به او ناسه‌های احترام‌آمیز و فروتنانه می‌نوشتند. هنرمندان به او نیازمند بودند و او در مقابل هر نقاشی لاجوردی اصل به آنها پنجاه هزار فلورین می‌داد.

دست رد به سینه کسی نمی‌نهاد، با این حال، حساب یک فلورین را هم داشت. حاتم بخشیه‌ای بی حساب نجیب‌زادگان در اصول تاجرانه او راهی نداشتند.

فلورین چون باران، طلا بر زمین می‌ریخت و کشتزار علم و هنر را سیراب می‌کرد تا در فصل خرم محصول نیکو به دست دهد.

هیچ کاخ شاهانه‌ای با شکوهتر از خانه این مرد تابع جمهوری نبود؛ آخر فلورانس یک جمهوری بود. سالها بود که در خاک توسکان<sup>۲۲</sup> سرف وجود نداشت. حکومت اشرافی قدیم اعتبار خود را از دست داده بود. در نبرد میان بازار و قصر، بازار پیروز گردید به همانگونه که در میلئوس<sup>۲۳</sup> و آتن قدیم چنین شد. کیسه

22. Tuscan. 23. Miletos.

پول جای نامهای بزرگ پیشین را گرفت.

مردم حکومت می کردند - حکومتی اسمی، اما، صرافان و بازرگانان جانب هم را داشتند. صنعتگرانی که به صرافان و بازرگانان کمک کرده بودند تا بر حکومت اشراف پیروز شوند، بازرگانان آنها را آوارگان می نامیدند....

## ۵. داستان یک مرد

از جمله سهامان ضیافت لورنزو دو مدیچی<sup>۲۴</sup>، صراف فلورانس می بود که در همان نظر اول توجه را جلب می کرد. این مرد، جوان و زیبا بود. غزلهای پترارک<sup>۲۵</sup> را که برای لورا<sup>۲۶</sup> سروده بود از حفظ داشت، و خود نیز غزل می گفت. ضیافت و جشن را بسیار دوست داشت. جیووانی پیکو دلا میراندولا<sup>۲۷</sup> همواره کاروانهای شادی شبانه را در خیابانهای فلورانس رهبری می کرد. او با فلوت خود پیشاپیش همه راه می افتاد. نیمتنه های میمدوز سواران، یراقهای مخمل و سمهای زراندود اسبان در پرتو نور مشعلها جلوه خاصی داشتند.

او، اما، جوانک خالی ذهن تن پروری نبود. با آنکه جشن و شادی را بسیار دوست می داشت، دانشجویی سختکوش بود. در کتابخانه خود آثار بسیاری از فیلسوفان یونان و حروفیون یهود را گرد آورده بود. همیشه در مناظره برنده بود به همانگونه که نیاگانش در مسابقه ها برنده می شدند.

دشمنانش درباره او می گفتند: «دانشی چنین فراوان و عمیق در سنی چنان کم تنها به یاری شیطان ممکن است در کسی فراهم آمده باشد.»

زایچه دانان می گفتند: «در سال ۱۴۶۳، یعنی سال تولد

24. Lorenzo de Medici.

25. Petrarch.

26. Laura.

27. Giovanni Pico della Mirandola.

میراندولا، ناگهان نوری بس درخشان بر فراز شهر تابید. این بدان معنی بود که نوزاد آینده درخشانی خواهد داشت. این نور، اما، خیلی زود از میان رفت، و این یعنی آنکه نوزاد عمر کوتاهی خواهد داشت. «پیکودلا میراندولا مردی عجیب بود. گاهی تمام شب رادر ضیافتها و جشنها یا به خواندن آثار فیلسوفان کافر می گذرانید، و گاهی همه شب را در برابر محراب مریم، مادر خداوند، زانو می زد و دعا می کرد.»

دو شخصیت در اوبه هم آمیخته بودند: راهبی مقدس و دانشوری کافر. این دو پیوسته در ستیز بودند. یکی می خواست چون کودکان، کورانه و بیخردانه، ایمان داشته باشد و آن دیگری پیوسته شک می آورد و می گفت: «تو به هرچه دلت می - خواهد نباید ایمان بیاوری.»

همیشه از خود می پرسید: انسان، به راستی، چیست، رهسپار دره اشک و اندوه که پروردگار مقدر کرده، یا خداوند سر - نوشت خود؟ برده بینواست که از خاک برمی آید و در خاک برمی - شود، یا آفریدگار و سازنده؟

میراندولا از دیدن آثار بزرگ هنری سخت در شگفت می شد: آفرین بر دستهای انسان که با سنگ، رنگ و پارچه چنین زیباییهایی می آفریند! چه با شکوه است نیروی خرد، این نیروی دگرگون کننده جهان!

لحظه های شاد میراندولا، اما، به سمومی تلخ آلوده بودند؛ اندوه ناگاسی همیشه خرسندی او را تهدید می کرد. گفتی او را سرزنش می کرد که چرا آنقدر سرافراز و خوشحال است.

در کوی و برزن مردم دستهای پینه بسته خود را به گدایی دراز می کردند. به شکوه ها و دعا های آن تهیدستان گوش می داد. در این فلورانس عظیم و باشکوه مردم گدا و جان به لب رسیده چه بسیار بودند!

جیب خود را در دستهای آنها خالی می کرد ولی مگر می شد فقری پایان پیرامون خود را با یک مشت پول از میان بردارد؟ رو بر می گرداند و به خانه می شتافت، در را می بست، وعده هایی که با دوستان داشت از یاد می برد و در برابر تمثال «نجات دهنده» زانو می زد.

این دعاها، اما، اثری نداشتند؛ عبارات دعا را با صدایی بلند بر لب می آورد، اندیشه اش، اما، در جهت دیگری سیر می کرد. دعا را به پایان نمی رساند، بر می خاست و با شتاب به سوی دوستان راستین خود، فرزنانگان عصر باستان، می رفت. آنها، همه، در کتابخانه اش بودند و حاضر بودند گنجینه گرانبهای حکمت خود را به او عرضه کنند.

این کتابها را ورق می زد و می خواند؛ بار دیگر ایمان به قدرت خرد، ایمان به انسان و آینده اش در روح او فزونی می گرفت. طوماری را گشود که عنوان آن چنین بود: «در باره همه آنچه باید دانست»: «خداوند انسان را در آخرین روز آفرینش بیافرید تا قوانین عالم را دریابد، به زیبایی عشق بورزد و عظمت آن را بستاید. خداوند نمی خواست بشر در یک نقطه بایستد و بر حسب ضرورت، کاری خاص انجام دهد. به او آزادی داد، آزادی اراده تا به هر سو که می خواهد، برود. به آدم گفت: تو را در مرکز جهان قرار داده ام تا بتوانی به پیرامون خود نظر افکنی و هر چه در جهان هست ببینی. تو نه فنا پذیری و نه جاویدان. موجودی هستی نه زمینی و نه آسمانی. تو را با چنان سرنوشتی آفریده ام که می توانی خالق و سازنده خود باشی. ممکن است به مرتبه جانوران فرود آیی و، هم ممکن است چون خداوند، خودت آفریده دیگری بسازی»<sup>۲۸</sup>. جانوران از شکم مادر بدانگونه که

۲۸.

در حدیث آمد که یزدان مجید خلق عالم را سه گونه آفرید



باید باشند زاده می‌شوند. روح آنها از آغاز تا پایان حیاتشان بر یک حال است. تو، اما، ای انسان، چون اراده‌ای آزاد داری مستعد رشد و کمالی... تو خود به تنهایی می‌توانی سرنوشت خود را دگرگون سازی.»

میراندولا قلم را به کناری انداخت و آنچه نوشته بود بازخواند. عبارتهای بالا را در پایان سخنان خود در مناظره‌ای که قرار بود داشته باشد، باید می‌آورد. می‌خواست همه دانشمندان جهان را به این مناظره بخواند. می‌خواست با هر که مقام والای انسان را تنزل می‌دهد به بحث بنشیند؛ با هر که به نام خدا ادعا می‌کند که انسان در نظر خدا هیچ است و با هر که عقیده دارد خداوند، خود، مقدر کرده که بعضی از آدمیان برده بعضی دیگر باشند، گفتگو کند. باشد که خداوند، خود از بهترین آفریدگانش دفاع کند.

اکنون ببینیم مخالفان برای این سخنان چه پاسخی داشتند؟ آیا می‌توانستند دلیلهای میراندولا را رد کنند؟ یک کلمه هم جواب نمی‌دادند. از روبه‌رو شدن با این مرد می‌هراسیدند. از همراهی توطئه می‌کردند تا پاپ را وادارند که گفتگوی با او را تحریم کند.

→

يك گروه را جمله عقل و علم وجود	آن فرشته است و نداند جز سجود
.....	.....
يك گروه دیگر از دانش تهی	همچو حیوان از علف در فریبی
.....	.....
وان سوم هست آدمیزاد و بشر	از فرشته نیمی و نیش زخر
.....	.....
عقل اگر غالب شده پس شد فزون	از ملایک این بشر در آزمون
شهوته‌ار غالب شود پس کمترست	از بهایم این بشر زان کابترست
.....	.....

هیچیک از دشمنان نمی توانستند سبب هراس پیکو-  
دلایراندولا باشند. بزرگترین دشمن او در روح خود او بود که  
پیوسته او را سرزنش می کرد. تمام روز، وقتی پادیگران بی آسخت،  
و تمام شب وقتی که با خود بود مبارزه ادامه داشت، مبارزه  
میان پندارهای کهنه و اندیشه های نو.

پیروزی از آن پندارهای کهنه بود، همه از آنها جانبداری  
می کردند: چهره غمگین «سادر خداوند»، که او از کودکی بسیار  
دوستش می داشت، به او نگاه سرزنش آمیز می افکند. ناقوسهای  
کلیسا با ده ها زبان برنجین خود از او می خواستند که به دین  
نیاگان خود بازگردد. روی دیوارهای کلیسا تصویرهای هزاران  
گناهکار و فرجام بد آنها را در روز رستاخیز مشاهده می کرد.  
سخنان آتشین واعظان، روح او را شعله ور می ساخت.

برای اینها چه پاسخی داشت؟ آیا انسان نوشهاست آن  
را داشت که به راه خود ادامه دهد؟ نو از کهنه، اما، هنوز جدا  
نشده بود. نیروی میراندولا به تحلیل می رفت. با ترسی که در  
قلب او رخنه کرده بود بحث هرروز برایش دشوارتر می شد. اکنون،  
با آنکه سی و دو سال بیشتر نداشت، مرگ هم او را تهدید می کرد.  
سرانجام آن پیشگویی تحقق یافت، در بستر مرگ از آنچه با آن  
مردانگی درباره اش سخن می گفت، برگشت.

این برای راهبهای پیرو دومینیک مقدس خود یک  
پیروزی بود که روح سرگردانی را به آغوش کلیسای کاتولیک  
بازگردانند. پیکو دلا میراندولا کافر زیست و دومینیک مرد. تقدیر  
شوخی بیرحمانه ای کرده بود: این مرد کافر پیش از مرگ به همان  
نظامی پیوست که کافران را بر چوبه دار می سوزاند.

## ۶. خواننده به دیدار یک غول راستین می رود

از زمان نبرد میان آنها که در یونان باستان دنیای کوچک کهنه

را پذیرفته بودند و آنها که می کوشیدند آن دنیا را بگسترانند و کاروان بشر را به پیش برانند، دو هزار سال می گذشت. اکنون آتش نبرد میان کهنه و نو بار دیگر درگرفته بود، این بار، اما، شدیدتر از گذشته. در گذشته، نظام کهنه و محدود کلان برای بقای خود می جنگید و حالا، نظام زمینداری اربابان و بردگان برای حفظ حیات خود تلاش می کرد. آدمیان آموخته بودند مانند نیاگان خود فکر نکنند. دنیا دگرگون می شد، و کتابها دیگر حاکی از آنچه مردم با چشم خود می دیدند نبودند. نظم کهن، اما، به آسانی تسلیم نمی شد. می گویند تاریخ تکرار می شود. چنین نیست، تاریخ هیچگاه تکرار نمی شود.

وقتی از کوه بالا می روید، می بینید راه چقدر پر پیچ و خم است. فکر می کنید به قله رسیده اید، اما، وقتی به بالا نگاه می - کنید می بینید تا قله پوشیده از برف خیلی راه است. راه همچنان پیچ می خورد و شما به مسیری که پیموده اید باز نمی گردید چون راه تا بالا ادامه دارد و شما از آنجا راه پیموده را مشاهده می کنید. چنین است مسیر انسان، این غول.

زمانی بود که فیلسوفان یونان خدایان را انکار می کردند و می کوشیدند جهان را با روش جدیدی تبیین کنند. اینک بار دیگر، خرد از خود دفاع می کرد. دانشمندان و فیلسوفان نقشه جدیدی از کیهان رسم می کردند و این نقشه با آنچه در مدرسه آموخته بودند تفاوت داشت.

راه به قله نزدیکتر می شد. انسان به حقیقت نزدیکتر شده بود.

بار دیگر مرگ، مدافعان اندیشه نو را تهدید می کرد به همان گونه که پیشتر آناکساگوراس را تهدید می کرد؛ مبارزه تنها نه در مناظره ها که به دادگاههای «تفتیش عقاید» هم کشانده

شد تا اندیشه‌ها را برانگیزد و حاضران آنچه را درست می‌دانند، برگزینند. اینجا بود که مبارزه بیرونی، مبارزه درونی می‌گردید. تحمل این مبارزه درونی غالباً از قدرت انسان خارج بود. در این مبارزه پیکودلا میراندولا از پا درآمد.

در همین زمان، اما، در همین فلورانس مرد نیرومندی بود که نیروی خود را در مبارزه با خود به هدر نداد. روح خود را به دو جبهه متخاصم قسمت نکرد. پیکودلا میراندولا در آستانه ورود به دو عصر نو و کهنه مردد ایستاده بود. لئوناردو داوینچی<sup>۲۹</sup> اما، از آستانه گذشت. لئوناردو داوینچی متفکران و هنرمندان یونان باستان را به یاد می‌آورد: فیدياس<sup>۳۰</sup> نیز مانند داوینچی نقاش، مجسمه‌ساز، معمار و موسیقیدان بود. داوینچی، همچنین، طالس اهل میلئوس را به یاد می‌آورد: اونیز، مانند داوینچی دانشمند، مهندس، فیلسوف و مخترع بود. او نیز در آن زمان که مردم نسیم عصر جدید را حس می‌کردند از مرز زمان فراتر رفت. روحش، چون جهان عظیم بود. طالس درباره ستارگان مطالعه کرد، پلها ساخت و وقوع توفان را پیش‌بینی کرد. ساعت آبی ساخت و خورشیدگرفتگی را پیش‌بینی کرد. می‌خواست سراسر کیهان را اندازه بگیرد - از ژرفای تاریک زمین تا بلندبهای روشن آسمان، از آینده هر چیز شروع کند و تا آغاز آن به عقب برگردد. این مرد فلورانسی، اما، بلند نظرتر از طالس بود. خرد یک دانشمند، چیره‌دستی یک هنرمند، جسارت یک مهندس و مخترع را با هم داشت.

این نقاش خالق مونالیزا و شام واپسین، نخست در فلورانس شاگرد مجسمه‌ساز و زرگر بود.

وقتی نوشته‌های داوینچی را می‌خوانیم می‌بینیم چگونه طرح‌های یک هنرمند و نقشه‌های یک مهندس با هم آمیخته است.

در یکجا، مثلاً، تصویر چهره متفکر زنی بسیار زیبا را می بینیم که لبخندی مرموز بر لب دارد، و درست در کنار آن طرح چرخ دستی ای را می بینیم که با همان دست کشیده شده است، با چند حرکت دست چرخ دندانه ای رسم کرده که چرخ بزرگ با آن به حرکت در می آید. تا آن زمان چنان دستگاہی به فکر کسی نرسیده بود.

هرگاه به نمودهای طبیعت یا ساخته های دست بشر بیندیشیم، بیگمان لئوناردو داوینچی، این مرد بزرگ را به یاد خواهیم آورد: چرخ تراش، فانوس عکاسی، ساختمان چشم، هر حرکت پیوسته، تصرف یک دژ، لوله چراغ، شمعی که می افروزیم و یا ستارگان اسرارآمیزی که در آسمان می درخشند. هر طبقه ای داوینچی را از خود می داند: هنرمندان می گویند او هنرمند بود. مهندسان او را همکار خود می دانند. موسیقیدانان بر خود می بالند که او موسیقیدان بود. شاعران او را یک شاعر می دانند و همه نیز در ادعای خود صادق اند.

پیمایش آن راه پیچاپیچ و پر فراز و نشیب کوهستان - که گفتیم - صدها سال به طول انجامید؛ بشر هر بار بلندی تازه ای را به زیر پا در می آورد. طالس افق بسیار دوری را دیده بود لئوناردو، اما، افق گسترده تر و دورتری را می دید.

طالس می پنداشت دنیا جزیره گردی است که پیرامون آن را یکسره اقیانوس فرا گرفته است. جایی در انتهای این جزیره هندیها و کوتوله ها زندگی می کردند که برای او ناشناس بودند. تنها نه امریکا که بریتانیا نیز ناشناخته بود. اروپا به رشته کوههای آلپ ختم می شد. در آن افق، دریای خزر چنان به نظر می رسید که در اقیانوس اطراف محاط باشد چون ساحل دیگر آن در مه تاری ناپدید بود.

لئوناردو داوینچی از آن بلندیها که بشر تا آن زمان رسیده بود می توانست جاهای دورتری را ببیند. هندوستان و چین

را خوب می‌شناخت و در پی کشتیهای کولومبوس<sup>۳۱</sup> [کریستف کلمب] که از اقیانوس گذشته بودند اقیانوس را طی کرد. کرانه‌های امریکا از مه ابهام خارج شدند. در این اقیانوس بزرگ تا جاهایی پیش رفت که پیشینیان نمی‌شناختند. اکنون می‌دید زمین نه به شکل دایره‌ای هموار که کروی شکل است.

سردم عصر داوینچی می‌پنداشتند زمین کره‌ای است بی‌حرکت که در مرکز عالم قرار دارد. لئوناردو، اما، دیدگاه گسترده‌تری داشت و زمین را یکی از ستارگان بی‌شمار عالم می‌دانست. در نخستین سالهای تمدن یونان، طالس برای درک بسیاری از مسائل به حدس متوسل می‌شد؛ وقتی نمی‌توانست ببیند تخیل خود را به کار می‌انداخت. لئوناردو دیگر مجبور نبود حدس بزند، به خیالپردازی هم اعتقاد نداشت: «وقتی تجربه، این معلم راستین و پدر اعتبار، سخن می‌گوید گمانها را باید کنار نهاد.»

تجربه خطا نمی‌کند؛ خطا را داوری ما می‌کند که بر پایه گمان استوارست. لئوناردو می‌گفت: «علم اگر با یکی از پنج حس ما تجربه نشود چیزی به ما نمی‌دهد و یکسره خطاست.»

اندیشمندان باستانی ندای طبیعت را می‌شنیدند به این نداء، اما، خیلی کم توجه می‌کردند. ارسطو عقیده داشت هرگاه چشمان جوجه را درآوریم به جای آنها چشمهای دیگری «خواهند روید». او هیچگاه به فکر نیفتاد این را که می‌گفت بیازماید. با این همه، گاهی به پیرامون خود نظر می‌افکند و حال آنکه بودند بسیاری از فیلسوفان که درباره جهان می‌اندیشیدند یک بار، اما، به آن نگاه نمی‌انداختند.

لئوناردو از زسره آنان نبود. با شور فراوان یک هنرمند به هر چیزی که پیرامون او بود می‌نگریست. چشمان او خردش

را در تجربه یاری می‌دادند و دستهای او چشمانش را. درباره آتش، مثلاً، سخن پردازی نکرد؛ شیشه را روی شعله چراغ نگه داشت و بعد براساس آنچه مشاهده کرد چنین نوشت: «هر جا شعله آتشی باشد، جریان هوایی در اطراف آن به وجود می‌آید و این جریان هوا محافظ شعله است.»

آثار آن گروه از دانشمندان باستانی را که پیش از او به اهمیت تجربه پی برده بودند با دقت مطالعه کرد. روی میز کارش کتابهای هرو<sup>۳۲</sup>، مکانیک اهل اسکندریه به چشم می‌خوردند؛ این مرد برای باز کردن درهای معبد دستگامی خود کار ساخت و چرخي اختراع کرد که بانیروی بخار به حرکت درسی آمد. سالها بود که کارهای هرو از یادها رفته بودند، و حالا دستهای نیرومند داوینچی از مواد بیجان چیزهای جاندار می‌ساختند؛ او پرندهای مصنوعی ساخت و آن را از هوای گرم پر کرد، این پرنده می‌توانست تا سقف اتاق پرواز کند. این، البته، یک بازیچه بود ولی بازیچه‌ای که به اختراع بالون منجر شد.

لئوناردو همچنین کوشید پرنده دیگری بسازد. پس از طراحی و محاسبه بسیار ماشینی ساخت که با پیچ ملخی کار می‌کرد. وقتی پیچ را می‌بست ماشین از زمین بلند می‌شد و در هوا به پرواز در می‌آمد. لئوناردو یک بار ساعتها کنار پنجره ایستاد و پرواز کبوترها را مشاهده کرد. دید کبوتری با پاهای ظریف و باریک خود به لب بام خرامید. پرواز کردن را از راه رفتن بهتر می‌توانست؛ چند تکان به بالها داد، خودش را از زمین کند و شروع به پرواز کرد. بر فراز باها پرواز می‌کرد، هوا را با بالهای خود پس می‌زد به همان گونه که پاروزن با پارو امواج آب را پس می‌زند. موجی از هوا آن را در برگرفت، بر فراز امواج هوا، بر فراز زمین شناور شد، بیحرکت، با بالهای گشوده.

دو بار بر فراز میدان، باد نما، مناره‌ها و پلها چرخید و بعد، به راحتی، شروع به فرود آمدن کرد. وزن پرنده آن را به پایین می‌آورد مثل آن بود که شخصی در راه شیبداری از بالا به پایین می‌آید.

هرچه به زمین نزدیکتر می‌شد برای احتراز از سقوط، بالهای خود را بیشتر می‌گشود. آسان فرود آمد و آخرین تکان را هم به بالها داد تا لختی بیارند.

این پرنده فاقد شعور چه خوب در هنر پرواز استاد بود و حال آنکه بشر با همه شعور و هوشمندی خود همچنان به زمین بسته شده است!

لئوناردو فاصله میان پنجره و سنگفرش را برانداز کرد. هرگاه از پنجره می‌پرید، به بعضی سقوط به روی آن سنگفرش سخت، استخوانهایش خرد می‌شد. آیا راهی نبود که بتواند خود را در هوا نگهدارد یا، دست کم، آهسته سقوط کند؟ پس از آنکه مدتی در این باره اندیشید دستگاہ پرنده‌ای ساخت. در یادداشت‌های خود به آن چنین ناسی داده است: «وسیله‌ای برای فرود از بلندی به زمین». بدینگونه فکر چتر نجات سیصد سال پیش از آنکه، به راستی، اختراع شود پیدا شد!

لئوناردو از زمان خود جلوتر بود. دوازده جلد از یادداشت‌های او چند قرن در یکی از کتابخانه‌های میلان میان نبشته‌های قدیمی و کتابهای از یاد رفته گرد می‌خوردند. لئوناردو در سال ۱۵۱۹ درگذشت و یادداشت‌هایش را در اواخر قرن هجدهم پیدا کردند...

از میان خطوط و سطوح بیشمار سیمای زنده انسان ظاهر می‌شود. از میان راههای بسیار، که گاه همسویند و گاه از هم دور شده به سوی دیگر می‌روند و آنگاه دوباره به هم نزدیک شده ادامه می‌یابند. راه انسان، انسان پیشرو، پدیدار می‌گردد، و سرانجام، از



ژرفای ظلمت قرون غول زنده سر برمی آورد. آیا در این راه، که با غول بوده ایم، هیچگاه او را دیده ایم که از پویش بازمانده باشد؟  
اورا در کارگاه لئوناردو داوینچی دیده ایم، در لحظه هایی دیده ایم که استاد بزرگ یکتنه با اغتشاش خطوط، رنگها، سایه ها و با هجوم سیل پندارها، دریافتها و دیدهای گوناگون درگیر بوده است. همه آنها در ذهن او ناآرامی می کردند و می خواستند به آنها شکلی سرئی داده شود تا در عداد موجودات جهان به شمار بیایند. همچنین از داوینچی می خواستند آنها را سامان دهد و هماهنگ گرداند. استاد برای رسیدن به این هدف، نخست باید بر خود غلبه کند و آنچه را به هیچ حکومتی تن در نمی داد - یعنی انگیزش آنی الهام را، فرمانبر اراده خلاق خود گرداند.  
در اینجا، دست هنرمند نباید بلرزد. دریافت او باید دقیق و روشن باشد. پس، از هرگونه لغزش خود را نگهداشت. اوسردی بود که اختیار همه نیروهای خود را در دست داشت. چهره اش آرام بود. لبان به هم فشرده اش که ریش وسیل سفیدی چون قاب آن را در میان گرفته بودند حکایت از اراده آهنین اومی کردند. ابروان خاکستریش چین داشتند نه از خشم که از تمرکز فکر. دیدگان اودر زیر پیشانی برآمده اش حالتی داشتند که گفتی صاحب آنها پیوسته به جلو نگاه می کند. این دیدگان چون دو پنجره روشن بودند و مثل آن بود که اندیشه از آن سوی آنها پرده ها را کنار زده جهان بی پایان را می نگرد.

## بخش هفتم

### ۱. عبور از مرز اقیانوس

در همان هنگام که لئوناردومی اندیشید که چگونه می تواند بر اقیانوس هوا تسلط یابد معاصرانش هنوز سرگرم تسخیر اقیانوس آب بودند. انسان بر پهنه زمین چیزهای نو و شگفت انگیز بسیار دیده و به کشورهای بسیار سفر کرده بود - از دریای سرد شمال تا ساداگاسکار و از جبل الطارق تا سوماترا.

اقیانوس، اما، در برابرش همچنان دامن گسترده بود. سالها بود که بشر می پنداشت اقیانوس مرز دنیاست و دیواری است از آب که دنیا را در میان گرفته است.

دریانوردان عرب داستانی می گفتند حاکی از این که هراکلس<sup>۱</sup> [هرکول] ستون عظیمی از سنگ را بر دروازه های اقیانوس نهاده است. بر روی آن سنگ چنین نوشته: «پیشتر نرانید!» این افسانه قدیمی را ملاحان فنیقی به یونانیان گفته و اعراب آن را از آنها گرفته بودند. بنابراین یکی از روایتها، آنچه ملاحان دیده بودند ستون نبود؛ خود هراکلس بود بر سنگ کنده، که از دروازه ها نگهبانی می کرد. دست راست خود را به جلو دراز کرده کف آن را به سوی دریای مدیترانه نگهداشته بود. گفتی به هر کشتیی که نزدیک می شد فرمان می دهد که: «ایست! پیشتر نیا!» در دست دیگر آن غول کلید عظیم دروازه اقیانوس بود.

1. Herakles.

هم بدینگونه تنگه جبل الطارق را در نقشه‌های آن زمان نشان می‌دادند؛ غولی سنگی راه را بر انسان زنده بسته بود. انسان هنوز از قدرت خود آگاه نبود، به نیروی خود باور نداشت. یکی از شاعران ایتالیا در آغاز قرن چهارده کتابی نوشت به نام کمدی الهی. در این اثر بزرگ دنیا به شکل کوه عظیمی تصویر شده که از کوههای کوچکتر ساخته شده است. این کوه تا طبقات آسمان که جایگاه قدسیان و فرشتگان است، بالا رفته است. در جهت مخالف این کوه، مغاک‌ی است که به اندازه بلندی آن کوه، عمق دارد. این مغاک به سوی پایین تا اعماق زمین، یعنی جهان زیرین، ادامه می‌یابد. این جهان زیرین همان دوزخ است. در اینجا ارواح گناهکار بر سرنوشت شوم خود زاری می‌کنند. یک لحظه هم آرام نیستند. باد مهیبی پیوسته آنها را، چون برگهای پاییزی، به هرسو می‌پراکند. جمعی در آتش جاویدان دوزخ می‌سوزند بی‌آنکه از میان بروند. گناهکاران، بسته به گناهی که کرده‌اند، در طبقه‌های متفاوتی قرار دارند. پست‌ترین طبقه‌ها خاص جانیان و خیانتکاران است. اینها، در مرکز زمین، در یخ زندانی شده‌اند.

دانته اودوسیوس<sup>۲</sup> را در نخستین طبقه دوزخ جا داده است. او در اینجا کیفر می‌بیند چون این حیل‌گر، جسارت ورزیده از دروازه اقیانوس گذشته است:

این گستاخ خود را به تنگه‌ها رسانیده،  
یعنی به آنجا که هراکلس مرزها را می‌پاید.

دانته روح انسان را می‌شناخت. می‌دانست که می‌تواند به بالاترین مرتبه شرافت برسد یا به پست‌ترین درجه شرارت سقوط کند. می‌دانست نیروی اشتیاق انسان را از مرزهای شناخته

2. Odousseus.

تا آنسوی مرزهای ناشناخته می‌کشاند. دانه، اما، فرزند زمان خود بود. هنوز سر مغرور و مزین به برگه‌غار خود را در برابر نیروهای نادیده خم می‌کرد. عقیده داشت خواسته‌های انسان باید حدی داشته باشد، انسان هرگز نخواهد توانست دروازه‌ای را که هر اکلس نگهبان آن است، بگشاید.

مگر می‌شد جز این بیندیشد.

ملاحان، اقیانوس اطلس را دریای ظلمت نام داده بودند. می‌گفتند بخار سراسر آب را پوشانده و خورشید در سه غلیظی فرورفته است. وقتی گردبادی بر می‌خیزد ابرها را به گونه ستونی در هم می‌پیچد و آنها را چون گردابی در امواج می‌نشانند. آب اقیانوس چنان چسبناک است که مانند قیر به کشتیها می‌چسبد و کشتیها نمی‌توانند در آن حرکت کنند.

آیا دیواری هست که انسان، این غول، تا کنون نتوانسته باشد آن را از پیش بردارد؟

زمانی بود که ملاحان می‌ترسیدند از دریا بگذرند. عربها خلیجی را که دریای سرخ را به دریای عمان می‌پیوست «باب‌المنذب»، یعنی دروازه کشتی شکستگی نام نهاده بودند. چند عرب بیباک، با این حال، پیدا شدند که از این دروازه گذشتند و آنها که شهامت کمتری داشتند به دنبال آنها رفتند. چندی بعد، برخی جرأت یافتند تا از اقیانوس اطلس بگذرند.

به راستی، چه انگیزه‌ای آنان را به اقیانوس اطلس کشانید؟

آنها در پی یافتن راه جدیدی بودند تا از آن راه به هندوستان برسند.

مگر راههای قدیم خیلی طولانی بودند؟ نه، چنین نبود؛ یک راه خشکی بود که از بغداد به خلیج فارس می‌رفت. راه دیگر، که آسانتر از این راه بود، از طریق دریا تا اسکندریه امتداد

داشت و از آنجا، در طول دریای سرخ، تا اقیانوس هند ادامه می یافت. این راه دریایی چنان شلوغ بود که هرگاه رد هر کشتی روی آب می ماند هزاران شیار کف آلود روی سطح آب دیده می شدند.

این راههای قدیم را، اما، بسته بودند. به راستی، چه کسانی قدرت داشتند چنین کاری کنند؟

## ۴. آنها که راه دریا را بسته بودند

چندین قرن بود که اسکندریه دستی به سوی غرب و دستی به سوی شرق دراز کرده بود و کشتیهای بسیار، از شرق و غرب، به سوی آن در حرکت بودند. پس، چه شد که برکناره های دریا گیاه هرزه رویید؟ چه شد که پرندگان در باراندازه های متروک آشیانه گرفتند؟

در باراندازها طنابهای قدیمی می پوسیدند. چلیکهای بزرگ آزادانه بر سطح آب لنگرگاهها می غلتیدند و به لنگرهای هزاران کشتی بیحرکت می خوردند. هیچ بادبانی بر دریا دیده نمی شد. دیگر گذشته بود آن روزگاری که پرچم تقریباً همه ملتهای جهان بر دریا دیده می شد.

آیا توفان عظیمی آن بندرگاه را، که زمانی زندگی از آن می جوشید، در هم فرو کوفته بود؟ توفان دریایی نه، که توفان انسانی چنان کرده بود....

اکنون در تاریخ به شرح رویدادهای سال ۱۴۵۳ و نظری بیفکنیم؛ این سال، سال مصیبتها و جنگهای بزرگ است. دسته های وحشی بار دیگر از آسیا هجوم آوردند. سواران ترک در خیابانهای قسطنطنیه به تاخت و تاز پرداختند. سلطان محمد فتح روم شرقی را جشن گرفت و از خون سرهای دشمنان روی میز شام را رنگین کرد. سیل مهاجران روم شرقی جاده هایی را که به

غرب می پیوستند هر کرده بود. اینان کودکان و اثاث قابل-  
حملشان را با خود می بردند. دوباره، دانشوران، گرانبها ترین گنجینه  
خود، یعنی کتابهایشان، را پنهان می کردند. چون مورچگانی  
بودند که تخمکهای خود را از مورچه خوار مرگ آور دور می کردند.  
بار دیگر، آثار فیلسوفان یونان در جستجوی پناهگاهی  
برآمدند و این پناهگاه این بار ایتالیا بود. ترکها به پیشروی ادامه  
می دادند، از شمال در طول ساحل دریای سیاه، و از جنوب تا  
سوریه و مصر.

دژ جنوایی کافا<sup>۳</sup> واقع در کریمه تسلیم شد. نه خندقها و  
نه برج و باروی بلند هیچکدام نتوانستند آن را نجات دهند. ترکان  
همه ساکنان را اسیر کردند و در بازارهای برده فروشی کشورهای  
بیگانه فروختند.

دریای سیاه تا سیصد سال متروک ماند. تقریباً چهارصد  
سال بعد، یعنی در قرن هجدهم، وقتی کشتیهای روسی در آن به  
رفت و آمد پرداختند، هیچکس راه را نمی دانست. خاطره تپه های  
دریایی و راه چیرگی بر پادها یکسره از یاد رفته بود. نقشه های  
جدیدی لازم بود. ناخدایان، خود را به تقدیر سپرده، کشتی  
می راندند. علم بحریمایی به بهای گزافی حاصل می شد. به بهای  
کشتی شکستگی و از دست دادن جان. در روزگار گذشته نیز که  
کشتیهای یونانی و روسی اول بار دریای سیاه را در نور دیدند بهای  
گزافی برای به دست آوردن این علم پرداخته شد.

ترکان در سواحل همچنان در تاخت و تاز بودند. گذرگاه  
شرق محکمتر از گذشته بسته بود. سواره نظام و پیاده نظام ترک  
به شهرهای پر جمعیت سوریه و اهرام مصر رسیدند.

اسکندریه خاموش و متروک بود. در واقع، مدتی پیش  
از این، زندگی در این شهر فرو مرده بود، یعنی در زمانی که پاپ

رم مسیحیان را از داد و ستد با «پرستندگان پیامبر» منع کرده بود و سلاطین مصر عوارض کالاهای کافران را افزوده بودند. موحش ترین ضربه‌ای که به اسکندریه، پایتخت دریاها، وارد آمد به دست ترکان عثمانی بود. بی دلیل نبود که ترکها می گفتند الله خشکی را به مؤمنان راستین و دریا را به بی ایمانان داده است. مؤمنان بر پشت اسب، خود را راحت تر می دیدند تا بر عرشه کشتی.

راههایی که شرق را به غرب می پیوستند یکی پس از دیگری بسته شدند؛ بازرگانان، اما، نمی توانستند از ثروت‌های شرق دل بکنند. در ونیز و جنوا، دو شهر ساحلی ایتالیا، تبادل دو جریان پرسود تجاری ادامه داشت: از شرق سنگهای قیمتی، مروارید، ادویه و از غرب سکه‌های دووکات، فلورین و ره‌آل. از شرق ابریشمهای رنگارنگ چینی و از غرب پارچه روشن رنگ فلورانس. دستهای خستگی ناپذیر انسان هر سال با مهارت بیشتری کار می کردند. حالا دیگر دوک نخریسی جای خود را به ماشین خود کار ریسندگی داده بود. ماشین بافندگیی ساخته شده بود که با کار می کرد. مبادله کالا و طلا هر روز بیشتر می شد.

مردم از خود می پرسیدند: اگر این مبادله نبود چه پیش می آمد؟ زندگی در شهرهای مدیترانه نابود می شد. ماشینها از کار می افتادند. هزاران صنعتگر کار خود را از دست می دادند و بازار از رونق می افتاد. ثروتمندترین و نیرومندترین بازرگانان - مانند شاهزادگان پیشین - از میان می رفتند.

تمثالهای مادر مقدس که کار نقاشان بزرگ بودند، ظرفهای زرین منقوش، جامهای بلورین ونیزی و کمیابترین نسخه‌های قدیمی کتابها از کاخهای باشکوه بازرگانان به دست دلالهای آزمند می افتادند. خزانه دولت که از مالیاتها و حقوق گمرکی تأمین شده بود، تهی شد.

از این رو، بازرگانان بی تاج و شاهان تاجدار وقتی کشتیهای

خود را روانه می کردند به ناخدا می گفتند: «راههای تازه ای پیدا کنید! از کرانه برانید یا در دل دریا - فقط پیش بروید، از میان توفانها، گردابها، از روی آبهای چسبناک «دریای ظلمت» تا منطقه سوزان استوا، حتی اگر لازم باشد از دروازه های «دوزخ» بگذرید لحظه ای درنگ نکنید.»

و دریانوردان راه سفر در پیش می گرفتند.

کشتیها در توفان ناپدید می شدند. سرنشینان به هلاکت می رسیدند بی آنکه اثری از آنها برجا بماند. همسران آنها سوگوار می شدند. با این حال، هر بار کشتیهای بیشتری عازم سفر می شدند. شاهان الماسهای خود را گرو می گذاشتند و بازرگانان بازمانده دارای خود را می فروختند تا بتوانند کسانی را از راه دریا به سفر بفرستند.

همه می خواستند به دریا بروند. پسران از خانه می گریختند و پنهانی وارد کشتی می شدند تا به سرزمینهای افسانه ای برسند. هر روز کشتیهای بیشتری از تنگه جبل الطارق وارد دریای آزاد می شدند.

شهرهایی بودند از دوشهر ونیز و جنوا به اقیانوس اطلس نزدیکتر. ساکنان این شهرها، نیز، به این گونه سفرها کشانده می شدند، گفتم اقیانوس آنها را به سوی خود می خواند. قایقها، هرزبان، اجساد خالکوبی شده ای را به کرانه های جزایر آزور می آوردند.

سکانداران تکه چوبهایی را از آب بیرون می آوردند که بی مدد ابزار آهنین با مهارت تمام کنده کاری شده بودند. جریان آب تنه های عظیم و تو خالی درختان ناشناخته ای را بیرون می انداخت. در آن سوی این اقیانوس بی سرساحلی باید باشد.



دریانوردان نمی‌توانستند از گستره اقیانوس دیده بر  
گیرند. در آن سوی اقیانوس معابد هند و کاخهای زراندود چین  
را تصور می‌کردند...  
کشتیها، یکی پس از دیگری، از «دروازه» می‌گذشتند.

### ۳. سه‌دماغه

کشتیها پس از آنکه تنگه جبل الطارق را پشت سر می‌نهادند  
بعضی به راست، بعضی به چپ و برخی هم یگراست به جلو می‌رفتند.  
کشتیهای جنوا که به راست می‌رفتند در کرانه‌های اروپا  
حرکت می‌کردند. این کشتیها تا آنت‌ورپ (Antwerp) می‌رفتند،  
کالاها را خود را می‌فروختند و کامیاب به شهر خود باز می‌گشتند.  
دو برادر به نامهای دوریا و ویوالدو<sup>۵</sup> در دو کشتی  
جنوایی یگراست در دل اقیانوس پیش راندند به این امید که به  
هندوستان برسند. دزیای ظلمت، اما، هر دو کشتی و سرنشینان آنها  
را فرو بلعید.

پرتغالیها به سمت چپ رفتند. اینان دقت بیشتری می‌کردند.  
در طول ساحل غربی افریقا می‌راندند تا به دماغه بوخادور<sup>۶</sup> رسیدند.  
در اینجا از توفان ترسیدند و ایستادند. مثل آن بود که دریا به آنها  
می‌گوید: «نه، نباید پیشتر بیاید!» پس نام این دماغه را «دماغه‌نه»  
نهادند.

آیا می‌ارزید که پیشتر بروند؟ از عصر پتوله مایوس تا  
آن زمان پیشروی به سمت جنوب را نشدنی می‌دانستند و می‌گفتند  
در آنجا به علت گرمای شدید زندگی ناممکن است و هیچ انسان یا  
جانوری در آنجا نیست. از این گذشته، می‌گفتند افریقا چون دیواری  
سخت در سر راه است، از این رو، رسیدن به هندوستان از این  
طریق ممکن نیست. اگر نتوان به هندوستان رسید اکتشاف افریقا،

5. Doria.

6. Vivaldo.

7. Bojador.

به خودی خود بی‌ثمرست. افریقا سرزمین هرزی است که راه شرق را بسته است. چنین بود عقیده دانشوران عهد باستان.

با این حال، مردان بیباکی پیدا شدند که پیشتر رفتند و «دماغه نه» را «دماغه آری» گردانیدند.

به سمت جنوب تا گرمترین نقاط، تقریباً تا استوا، پیش رفتند و دریافتند که پتوله مایوس به خطا رفته بوده است.

پرتغالیها به شوخی درباره شگفتیهای مناطق استوایی مطالبی از این گونه می‌گفتند: «با اجازه اعلیحضرت پتوله مایوس می‌خواهیم از آنچه دیده‌ایم چیزی بگوییم؛ در آن سرزمینهایی که جناب ایشان غیرمسکون می‌دانستند هزاران قبیله سیاه پوست زندگی می‌کنند و درختانی می‌رویند چنان بلند که به آسانی نمی‌توان آنها را اندازه گرفت.»

نام جدیدی در نقشه‌ها پیدا شد: «دماغه سبز»<sup>۸</sup>. جایی که ملاحان انتظار داشتند همه چیز را زرد و زمین را تفتیده و سوزان ببینند. همه جا سبز بود، از نخلستان گرفته تا بوته زار. گذشته از سبزه زارها، آنچه مایه شگفتی تازه‌واردان بود فیلهای آن سرزمین بودند با پوستی سخت چون پوست درخت و گوشه‌هایی چون برگهای بزرگ درختان عظیم.

دریانوردان، هر بار بیباکتر از گذشته، پیش می‌رفتند. در طول ساحل از هر جا می‌گذشتند ستونهای ارسنگ برجا می‌نهادند که روی آنها تصویر سلاحهای پرتغالیها را کنده بودند. این نقاط را روی نقشه با صلیب و پرچم مشخص می‌کردند. صلیب و پرچم، فرسنگ به فرسنگ، به سمت جنوب پیش می‌رفتند تا آنجا که خط ساحلی به طرف شرق می‌پیچید. هنوز با قطب هزاران فرسنگ فاصله داشتند. اکنون تنهاراهی که برای آنها مانده بود این بود که افریقا را دور بزنند این، اما، کار آسانی نبود. دچار توفان و بادهای نامساعد

شدند.

عده‌ای از ملاحان پرتغالی دماغهٔ افریقایی دیگری روی نقشه‌های خود مشخص کردند: «دماغهٔ توفان». این دماغه در فاصلهٔ بیشتری به سمت جنوب قرار داشت. ملاحان نمی‌توانستند تصمیم بگیرند بیشتر برانند. پیش از آنکه بادبان برافرازند فرماندهٔ کشتی، بارتولومئودیاز، در حالی که به یکی از ستونهای سنگی نشانه‌دار تکیه داده بود مدتی به فکر فرو رفت. از آنجا که ایستاده بود دل نمی‌کند، گفتی می‌خواست با پسرش وداع کند. در این زمان، دریاسالار دیگری نیز عازم شرق بود و می‌خواست خود را به کرانه‌های هند برساند.

پادشاه پرتغال فرمان داد نام «دماغهٔ توفان» به «امید نیک» تغییر یابد. پرتغالیها حالا امیدوار بودند این دماغه دیگر سدی در برابر آنها نباشد.

چندین سال گذشت و امیدهای نیک تحقق یافتند. کشتیهای واسکوداگاما<sup>۱۰</sup> افریقا را دور زدند و بر رگم بادهای رأس و جریانهای نیرومند، عازم شرق شدند. سرانجام، ملاحان کوههای بلند ساحل مالابار را مشاهده کردند و کشتیهای پرتغالی در بندرگاه شهر هندی کلکته لنگر انداختند. یکی از یاران واسکو-داگاما چنین می‌نویسد:

«در سال ۱۴۹۷ امانوئل<sup>۱۱</sup>، پادشاه پرتغال چهار کشتی برای اکتشاف و آوردن ادویه روانه کرد. فرماندهٔ این کشتیها واسکوداگاما بود. روز یکشنبه، هجدهم ژوئیهٔ سال ۱۴۹۷ در شهر راستل لو<sup>۱۲</sup> لنگر کشیدیم و از خداوند خواستیم ما را در این سفر که به نام او آغاز کرده‌ایم کامیاب گرداند. در هفدهم ماه مه ۱۴۹۸ خشکی را مشاهده کردیم و به شهر کلکته نزدیک

9. Bartholomew Diaz.

10. Vasco da Gama.

11. Emanuel.

12. Rastello.

شدیم. فرمانده ما یکی را به شهر فرستاد و در آنجا آنها او را نزد دو نفر از مردم تونس بردند که با زبانهای کاستیلی و جنوایی آشنا بودند. اولین جمله‌ای که گفته شد این بود: «چطور توانستید به این سرزمین بیایید؟» بعد سخنانی رد و بدل شد، از جمله پرسیدند به دنبال چه چیزی می‌گردید و او جواب داد: «ادویه...»

«پادشاه کلکته که روی سخته زیبای لمیده و به بالشهای فاخری تکیه داده بود روی برگ نخل به پادشاه ما چنین نوشت: «ما با خوشحالی واسکو داگاما، نجیب‌زاده کشور شما را به حضور پذیرفتیم. در سرزمین ما دارچین، میخک، زنجبیل، فلفل و همچنین سنگهای قیمتی به مقدار فراوان وجود دارد. ما حاضریم با شما معامله کنیم و در برابر این کالاها از شما طلا، نقره، مرجان و پارچه‌های سرخ رنگ قبول کنیم.»

«فرمانده ما که فکر می‌کرد ما دیگر مأموریت خود را انجام داده‌ایم فرمان بازگشت داد. ما همه، خرسند از انجام دادن وظیفه و شاد از بازگشت به وطن، به راه افتادیم. تمام ادویه مورد نیاز شرق و غرب، از جمله پرتغال، از کلکته صادر می‌شد. چون باد مساعد نبود و بادهای مخالف می‌وزید ما سه ماه روی دریا ماندیم. در راه بازگشت، همه کارگران کشتی به سختی مریض شدند. لته‌های ما ورم کرده دندانهای ما را پوشانده بودند به طوری که نمی‌توانستیم چیزی بخوریم...»

«وقتی که باز می‌گشتیم سی تن از ما مردند و سی تن دیگر بیشتر، یعنی وقتی از کلکته می‌خواستیم حرکت کنیم، مرده بودند. سرانجام، تنها شش هفت مرد بودند که می‌توانستند در کشتی کار کنند، آنها هم چندان حال درستی نداشتند... برای همه کشتیها کارگر کافی نبود...»

در اینجا یادداشتها ناگهان قطع می‌شوند و این به معنای آن است که نویسنده فرسنگها دور از خانه خود مرده است.

پرتغالیها یک راه دریایی به هندوستان یافته بودند ولی تنها آنان نبودند که گستره اقیانوس اطلس را درنوردیدند. در همان زمان که پرتغالیها به آهستگی افریقا را دور می زدند اسپانیاییها و انگلیسیها می پنداشتند دارند یگراست از مسیر دریای مخوف ظلمت به سمت غرب، به سوی هندوستان می روند.

فرماندهان این کشتیها دریانوردان سالخورده و با تجربه ونیزی و جنوایی را با خود می بردند. دریای مدیترانه برای فاتحان اقیانوس مکتب خوبی بود. یکی از ملاحان جنوایی به نام کریستوفر کولومبوس<sup>۱۳</sup> به اسپانیا نزد پادشاه کاستیل و لئون<sup>۱۴</sup> رفت. در همین زمان، یکی از مردم ونیز به نام جیوانی کابوتو<sup>۱۵</sup> در بریتول انگلستان یک شرکت کشتیرانی تأسیس کرد. کولومبوس به نام دون کریستوبال کولونی<sup>۱۶</sup> و به عنوان دریا سالار به خدمت پادشاه کاستیل درآمد، و کابوتو خود را آقای جان کابوت<sup>۱۷</sup> خواند. از این دو نفر، یکی از اقیانوس گذشت و به جزیره های هند غربی رسید، و دیگری چند سال بعد امریکای شمالی را کشف کرد. بشر این دو تاریخ را همواره به یاد دارد: ۱۴۹۲ و ۱۴۹۷. پس از این کاشفان نخستین بود که سیل کشتی به طرف «دنیای جدید» به راه افتاد.

#### ۴. غول قاره جدیدی کشف می کند

غول گام بلندی برداشت، و پایش را بر جزیره هایی در قاره امریکا نهاد. از جزیره ای به جزیره ای می رفت، بر ساحل سرگردان بود، و آنگاه خود را به جنگلها و جلگه ها رساند. در برابر خود دنیایی دید سخت متفاوت با دنیای آشنایی که از آن آمده بود.

13. Christopher Columbus.

14. Leon.

15. Giovanni Caboto.

16. Don Christobal Colón.

17. Mr. John Cabot.

رودهای عظیم از میان جنگلهای عظیم می‌گذشتند. رود  
از میان دالانهای سبزی که از شاخه‌های سر به هم داده درختان  
درست شده بود، می‌گذشت. بیشه‌زارهای انبوه رود را در دل تیره  
خود پنهان می‌داشتند. رود، اما، سرانجام، خود را می‌رهاند و  
میل‌آسا به جنگل می‌زد. درختان چند صدساله سر راه را از ریشه  
می‌کند و این درختان، لغزان و بازیکنان، با جریان تندآب همراه  
می‌شدند.

تا دهانه رود صدها میل راه بود، و آب در اثر جزر و مد  
پایین و بالا می‌رفت. اقیانوس امواج خود را تا ژرفای رود می‌فرستاد  
و رود، البته، و امداار اقیانوس نمی‌ماند. در آن قسمت از ساحل  
که رود به اقیانوس می‌ریخت می‌شد جریان آب را مشاهده کرد و  
حتی بشکه‌های آب تازه برداشت.

چند دریاچه بزرگ شمال مانند کاسه‌های گول بودند، و  
آب از بزرگترین آبشار جهان با صدایی رعدآسا فرو می‌ریخت.  
گول در سراسر قاره می‌گشت.

کوههایی را می‌دید که سر بر آسمان سوده‌اند و در  
دامنه‌های آنها درختانی رویده‌اند که چهاربرابر بلندتر از درختهای  
بلوط‌اند. این درختها هر کدام هزاران سال عمر دارند.

گول همچنان پیش می‌رفت. به دره‌ای رسید چنان عظیم  
و ژرف که گفتی یکی از غولان عهد باستان با خیش خود آنجا را  
شیار داده است. بیش از یک میل عمق داشت. از بالای دره‌نهری  
را که در ته آن جاری بود، بسختی می‌شد دید.

گول با هرگام خود پرندگان را می‌هراساند، پرندگانی که  
پیش از آن هرگز چیزی یا کسی آرامش آنها را بر نیاشفته بود.  
گاوه‌های کوهاندار وحشی گرد او جمع می‌شدند و او ناگزیر می‌شد  
با چوب و سنگ آنها را از خود براند.

انسان، این غول، همچنان پیش می‌رفت و بر دنیای نو

## ۵. بهای اکتشاف

در این کتاب، ما پیوسته از «غول» سخن گفته ایم، ولی هرگاه در این سیر تاریخی خود به گذشته بنگریم تنها یک غول، یا یک انسان، نمی بینیم، افراد شجاعی از انسان را می بینیم که در جنگلها و دشتها پراکنده اند.

از آن جمله یکی گونزالو پیزارو<sup>۱۸</sup> است که با گروهی عازم صعود بر کوههای پوشیده از برف آند<sup>۱۹</sup> در امریکای جنوبی شد. باید با دقت از روی پله هایی که روی یخ کنده بودند بالا می رفتند. برای حفظ تعادل ناگزیر بودند سلاحهای خود را با هر دو دست حمل کنند. آنقدر بالا رفته بودند که به سختی نفس می کشیدند. همراهان پیزارو و به حال خفقان درآمدند، نیروی خود را از دست می دادند، و او می دید یارانش چگونه یکی پس از دیگری از پا در می آید...

از آن سو، کوئه سادا<sup>۲۰</sup> و همراهان او، شب و روز، از جنگلهای انبوه امریکای جنوبی می گذشتند. در هر گام، پایشان به تاکهای زمینی می خورد و یا شاخه های درختان ریشه در هوا راه بر آنها می گرفتند. روز و شب، مارها و افعیهای زهرناک به آنها حمله می کردند. پشه، کیک و سورچه پیوسته آنها را می آزردهند. پیمایش این راه برای آنها یکسره رنج و عذاب بیش از تحمل انسانی بود.

این افراد وقتی در پای درختان کار می کردند یا راه می رفتند یا به کوه صعود می کردند چقدر کوچک به نظر می رسیدند ولی در اجرای آنچه می خواستند انجام دهند چه قدرت غول آسایی از خود نشان می دادند - چه بیباکی، چه تحملی و چه پشتکاری!

18. Gonzalo Pizarro. 19. Andes. 20. Quesada.

دو سیاح اسپانیایی به نامهای پان فیلودونار و انزاس و کابه -  
زود و واکا<sup>۲۲</sup> وقتی در کرانه های خلیج مکزیکو از جنگلهای فلوریدا  
بیرون آمدند، متوجه شدند که کشتیهایشان بدون آنها عازم  
کشورشان شده اند. چاره ای نبود، تصمیم گرفتند یک قایق بادبانی  
کوچک بسازند چون به هیچ کشتی دسترسی نداشتند.

پس، با دست تهی به کار پرداختند. نه تبر داشتند، نه  
پتک و نه میخ. از چکمه ها، زین و برگ اسب و، سخن کوتاه،  
از هر چیزی که با خود داشتند، حتی اگر ذره ای آهن داشت  
درآوردند و آن را در جایی که برای ذوب فلز درست کرده بودند،  
انداختند. آتش را بادمهایی می دیدند که از پوست گوزن ساخته  
بودند. پتکی درست کردند تا با آن میخ و بست بسازند. از  
پیراهنهای خود بادبان درست کردند. طناب احتیاج داشتند که آن را  
هم از موتا کستانهای اطراف ساختند. سرانجام، وقتی ساختن قایقها  
به پایان رسید آنها را در اقیانوس بیکران به آب انداختند و رامسفر  
در پیش گرفتند.

راینسون کروزو آن تنها زیستن را - که می دانیم -  
باید از اینها فرا گرفته باشد.

انسان، این غول، پیروزمندانه در قاره جدید به هر جا  
می رفت. هر پیروزی، اما، برای او به چه بهای گزافی تمام می شد!  
در جنگلهای استوایی، جنگ افزارهای او از رطوبت  
زنک می زدند و بخاری که از مردابها برمی خاست کلاه و لباس  
او را خراب می کرد. در بیشه زارها از نیش مار در امان نبود،  
و اگر به رودخانه می افتاد، نهنگ به او حمله می آورد. باری،  
نوآمدگان به هنگام خواب برای محافظت خود از جانوران وحشی  
در تنویی که تا سطح زمین فاصله بسیار داشت می خوابیدند. در آنجا  
هم کاملاً از خطرها در امان نبودند؛ برخی از جانوران وحشی



می توانستند از هر درختی بالا بروند. بسیاری از این نوآمدگان تا حد مرگ مقاومت می کردند؛ اینان گاهی خود را به قلعه کوهی می رسانیدند و در آنجا برای رفع گرسنگی کمر بند و چکمه خود را می پختند و می خوردند.

از این گذشته، سیاحان در قاره جدید با انسانهای تازه ای برخوردند. در آغاز با هم از در آشتی درآمدند ولی صلح خیلی زود از میان رفت. در سواحل رودخانه های دنیای نو پیوسته صدای توپ به گوش می رسید و بومیان شلیک توپها را با پیکانهای زهرآلود پاسخ می دادند.

عرصه بر ساکنان اصلی امریکا تنگ شد. اسپانیاییها این «هندي»ها را آدم نمی شمردند. در آن موقع در قاره امریکا اسب کمیاب بود و اسپانیاییها بعضی از بومیان را چون حیوان بارکش به خدمت خود وا می داشتند. این باربران وظیفه داشتند واگنهای حمل توپ، لنگرها و افزارهای سنگین کشتی را حمل کنند. اسپانیاییها آن عده از بومیان را که در خشکی کار می کردند به کار در کانهای نقره یا کشتزارهای خود وا داشتند. بومیان را به جرم کوچکترین نافرمانی سخت کیفر می دادند. آنها را با خانه هایشان یکجا می سوزاندند و یا سگهای گرمنه را به جانشان می انداختند.

اسپانیاییها سگهای وحشی خود را طوری پرورده بودند که به انسان حمله می کردند. این سگها، به فرمان صاحب خود، خود را روی بومیان می انداختند و گلوی آنها را به دندان می گرفتند. این بیچارگان، با دستها و پاهاى از پشت به هم بسته، شیونهای رقت انگیز سر می دادند. شیون مرگ اینان، اما، مایه خنده اسپانیاییها می شد. این کار تازه ای نبود. رومیان هم در جزیره کورسیکا<sup>۲۳</sup> با ساکنان آنجا چنین می کردند. اسپانیاییها، اما، از رومیان بیرحم تر

وقتی غنائیم جنگ را قسمت می کردند مگان چون سربازان سهم خود را می گرفتند. لئونسیکو<sup>۲۴</sup>، سگ تازی معروف، یک بار برای ارباب خود هزار فلورین «کسب کرد». در بهترین تیراندازی مسابقه هم نمی شد چنین پول کلانی به جنگ آورد.

پرافتخارترین صفحه تاریخ، بدینگونه، با خون بومیان امریکا که به جنگ سگها می افتادند، آلوده شد. در اینجا نیز شرافت انسانی یکباره از میان نرفته بود؛ میان تازه واردان کسانی بودند که نمی توانستند این ننگ را تحمل کنند.

راهبی به نام فرناندو مونته سیونوس<sup>۲۵</sup> در تمام مواعظ خود، جا به جا، به کسانی اشاره می کند که چون جانوران وحشی گردیده اند. هیچ تهدیدی برای خاموش کردن صدای او مؤثر نیفتاد. لاس کاساس<sup>۲۶</sup>، یکی از نجیب زادگان، همه عمر خود را صرف دفاع از بومیان کرد.

هم ساکنان اصلی وهم مهمانان جدید برای کشف دنیای نو بهای گزافی پرداختند. بومیان خود کشتی می کردند چون دیگر زندگی برای آنها قابل تحمل نبود. این زندگی برای اروپاییان نیز چندان خوشایند نبود. بسیاری از آنان در اثر تب گرمسیری یا از پیکانهای زهرآلود بومیان مردند و بسیاری هم در سیاهچال یا برچوبه دارجان خود را از دست دادند.

تازه واردان با خودشان نیز سازگار نبودند. دریانوردان که از خوردن نان بی نمک و کرم زده و درگیری با توفانها به ستوه آمده بودند و دلشان هوای وطن کرده بود، می شوریدند و ناوخدای کشتیها را در انبار کشتی زندانی می کردند. ناوخدایان، پس از فرونشاندن شورش، شورشیان را به دار می آویختند یا به جزیره ای

24. Leonsico.      25. Fernando Montesinos.

26. Las Casas.

متروک تبعید می کردند.

در شهرهایی که فاتحان بنا کرده بودند نبرد وحشیانه‌ای برای کسب قدرت و ثروت جریان داشت. کریستوفر کولومبوس را با غل و زنجیر از همان مسیر اکتشافی خود او به اسپانیا بازگرداندند. واسکو نووی پز دو بالبوآ<sup>۲۷</sup>، یعنی نخستین کسی که اقیانوس آرام را دیده بود، به مرگ محکوم شد و سر خون آلودش بر روی خاک قاره‌ای که کشف کرده بود در غلتید.

چه چیزی، بر رغم همه این سختیها و خطرها، مردم را به سوی دنیای جدید می کشاند؟ در جنوب این قاره، طلا بود که اسپانیاییها را جلب می کرد. اینان سرزمینهایی را که طلا نداشت در روی نقشه‌های خود به عنوان سرزمینهای بیفایده نشانه گذاری می کردند. در شمال، انگلیسیها و فرانسویان آن «سرزمینهای بیفایده» را از آن خود کردند و در جنگلهای آنجا پوستهای گرانبها به دست آوردند. در بازارهای اروپا این پوستها را می دادند و در برابر آنها همان فلز درخشانی را می گرفتند که در جنوب یافته می شد. آدمیان گاهی برای تحقق رؤیاهای خود هزاران فرسنگ سفر می کنند.

گونزالو پزارو، کوئه سادا و اورل لانا<sup>۲۸</sup> در جستجوی سرزمین الدورادو<sup>۲۹</sup>، یعنی انسان زرین جامه، بودند. والتراله<sup>۳۰</sup>، سیاح و شاعر انگلیسی، نیز در جستجوی طلا بود. بومیان به اینان گفته بودند کشوری هست که سلطان آن، چون خورشید، جامه زرین می پوشد. در صبحگاه سراپای او از غبار طلا می درخشد، در شامگاه خود را در رودخانه می شوید و ذرات طلا را به آب می سپارد. اروپاییان این قصه‌ها را باور می کردند و در جنگلهای

27. Vasco Nunez de Balboa. 28. Orellan.

29. El Dorada. 30. Walter Raleigh.

و کوهستانهای آمریکا به هر سومی رفتند تا مگر الدورادو را نیابند. جهانگرد دیگری به نام پونس دولئون<sup>۳۱</sup> میخواست «چشمه جوانی» پیدا کند. بومیان می گفتند هر کس در آن چشمه خود را بشوید همیشه تندرست، نیرومند و جوان خواهد ماند. البته نه کشوری به نام الدورادو وجود داشت و نه چشمه‌ای به نام «چشمه جوانی»، ولی این مردان در جستجوهای خود به رودها و کشورهای راستین رسیدند. گونزالو پیزارو و اورل لانا رود عظیم آمازون را کشف کردند. کوئه سادا به سرچشمه رود اورینوکو<sup>۳۲</sup> رسید. پونس-دولئون فلوریدا را کشف کرد. والتراله گویان<sup>۳۳</sup> را یافت و کوشید در یکی از مناطق ایالات متحده آینده نخستین مستعمره انگلیسی، یعنی ویرجینیا، را بنیان نهد.

## ۶. دنیای نو و تعصبهای کهنه

انسان دنیای نو را کشف کرده بود ولی، همانگونه که غالباً پیش می‌آید، دیر فهمید که دنیای کشف شده او دنیای جدیدی است. این اکتشافات، خود، دشوار بود و آگاهی از آن دشوارتر. مردانی بر پهنه اقیانوس کشتی رانده بودند به این امید که راهی به هندوستان و چین پیدا کنند. وقتی، بر خلاف انتظار، قاره‌ای جدید در برابر خود دیدند نمی‌دانستند در کجایند. کوشیده بودند به هندوستان برسند. به جای آن، در سواحل آمریکا خود را در جزیره‌ای یافتند. در طول راه، هر زمان که کولومبوس در شامگاه روی عرشه کشتی خود می‌ایستاد در رؤیای رسیدن به هندوستان فرو می‌رفت: فکر می‌کرد رؤیای او، که آن همه در انتظار تحقق آن بود، تحقق یافته و کشتی او در یک شهر بندری هند لنگر انداخته است. ناوگانش را کشتیهای هندی در برگرفته‌اند، با کارگران عمامه بر سر که جامه‌های بلندی

31. Ponce de Leon. 32. Orinoco. 33. Guiana.

دارند، و همچنین کشتیهای چینی با بادبانهای مربع شکل و پاروهای  
 به بلندی دکل. در ساحل جمعیت پر سر و صدایی از  
 بازرگانان، ملاحان، مشعلداران و حاملان کجاوه دیده می‌شوند. این  
 جمعیت برای مردی که بر اسب عربی زیبایی سوار است یا فیل  
 که زنجیری زرین برگردن دارد راه باز می‌کنند.  
 کولومبوس، در این رؤیا، خود را می‌دید که به کاخ  
 راجه می‌رود. در داخل کاخ، راجه که بر تختی زرین و مرصع  
 به الماس جلوس کرده او را به حضور می‌پذیرد. بازرگانان عرب  
 به تحریک و توطئه مشغول‌اند. شاید به کشتیها حمله کنند؛ یک  
 رگبار گلوله کافی است که این راهزنان را بر سر عقل بیاورد.  
 کولومبوس کشتیهای خود را می‌دید که همه پر از  
 کالاهای گرانبهایی چون مروارید، چوب معطر صندل، جوز هندی،  
 دارچین و میخک عازم کشورش شده‌اند...  
 از این گونه بودند رؤیاهای او. در عالم واقع، اما، چه یافت؟  
 به جای جامه‌های فاخری که انتظار داشت، دید فقیر  
 و غنی همه به یکسان برهنه‌اند. به جای کاخهای باشکوه، چند  
 خانه محقر ابتدایی دید. حتی یک فیل هم ندید، آن هم فیل که  
 زنجیر زرین به گردن داشته باشد؛ یک اسب هم با زین و برگ  
 زرین ندید. در کرانه‌ها هم کسی دیده نمی‌شد. هیچ کشتی چینی  
 هم در ساحل خلیج نبود.  
 لابد تصور می‌کنید کولومبوس به محض رسیدن به  
 ساحل بی‌درنگ دریافت سرزمینی که به آن رسیده آن جایی نیست  
 که او انتظار داشته است. او، اما، می‌خواست هندوستان را ببیند  
 و دید، هر چند جایی که می‌دید هندوستان نبود. بی‌لحظه‌ای  
 تردید، بومیان آنجا را «هندی» نامید، و این خطایی است که تا  
 به امروز هم پیوسته تکرار می‌شود.<sup>۳۴</sup> پنداشت که کلبه‌های محقر آن  
<sup>۳۴</sup>. اشاره به اینکه در زبان انگلیسی در برابر مفهوم «بومی» واژه  
 «Indian» را، که در اصل به معنی «هندی» است، بکار می‌برند.

ساحل آرام، بخش فقیر نشین شهر است. با دیدن حلقه‌های زرینی که از بینی بعضی از بومیان آویزان بود، یقین پیدا کرد که ثروت‌های افسانه‌ای هند در جایی در همان نزدیکی است.

بوی خوش گیاهان استوایی به مشامش می‌خورد و او می‌پنداشت اینها همان ادویه و صندل‌اند. وقتی بومیان دربارهٔ سرزمینی در سمت غرب حرف می‌زدند کولومبوس واژهٔ مانوس «سیپانگو»<sup>۳۵</sup> به گوشش خورد که در آن زمان به ژاپن گفته می‌شد. بومیان می‌گفتند «کارائیب»<sup>۳۶</sup> و او می‌پنداشت دارند دربارهٔ قبایل مغول حرف می‌زنند.

یک شب، دور از چشم همراهان، در دفتر گزارش کشتی چنین نوشت: «با پایتخت خان بزرگ چندان فاصله‌ای نداریم.» وقتی به جزیرهٔ کوبا رسیدند کولومبوس سفیرانی آشنا به زبان عربی، نزد حاکم جزیره فرستاد. از آنها خواست نمونه‌هایی از ادویه برای او بیاورند و به او گزارش دهند که آیا در آن کشور دارچین و فلفل به اندازهٔ کافی وجود دارد، و همچنین از آنها خواست با حاکم مذاکره کنند و بپرسند که آیا مایل است با پادشاه کاستیل پیمان اتحاد ببندند یا نه.

سفیران به جزیره رفتند. به جای شهری بزرگ ده‌گونه‌ای دیدند که فقط از پنجاه خانه تشکیل یافته بود. رئیس که بر زمین عربیان نشسته بود سفیران را پذیرفت. سلطان «هندی» چون عربی نمی‌دانست با اشاره با سفیران به گفتگو پرداخت. وقتی اسپانیاییها نمونه‌ای از ادویه به او نشان دادند سخت تعجب کرد و گفت هرگز تا آن زمان چنان چیزی ندیده است.

با آنکه این بسیار عجیب می‌نمود کولومبوس باز هم کوچکترین تردیدی به خود راه نداد. به این نتیجه رسید که جزیرهٔ کوبا یکی از ایالت‌های تابع چین است و همراهان خود را نیز با

قید سوگند و ادا کرد که این امر را بپذیرند. در سوگندنامه چنین آمده است: « کسانی که سوگند خود را نادیده بگیرند اگر افسر باشند از درجهٔ افسری خلع و جریمه خواهند شد، و اگر افسر نباشند به صد ضربه تازیانه محکوم خواهند شد.»

کولوسبوس وقتی در دریای کارائیب بر کشتی سوار بود، شکی نداشت که در اقیانوس هند است. میخواست از راه دریای سرخ و اسکندریه به کشور خود بازگردد. در محلی واقع در ایست موس<sup>۳۷</sup> پاناما مصب رود گنگ را هم « کشف کرد».

کولوسبوس چهار بار از اقیانوس گذشت تا پایان عمر خود، اما همچنان عقیده داشت که به محلی نزدیک هندوستان رفته بوده و جزیرهٔ اسپانیولا (هائیتی) جزیرهٔ ژاپن است.

تاریخ به این دریانورد بزرگ میخندد. او با افکاری کهنه به دنیایی نو قدم نهاده بود، و همین سبب شده بود که به عظمت کاری که انجام داده بود واقف نباشد. از نخستین پیشگامان ورود به عصر جدید بود سرش، اما، انباشته از افکار کهنه بود.

او دنیا را کوچک میپنداشت. عقیده داشت در عرض چند روز می‌توان اقیانوس را طی کرد و به شرق رسید. مگر در کتاب مقدس سفر عزرا<sup>۳۸</sup> نوشته نبود که خشکی دنیا شش برابر آب آن است؟

می‌دانست زمین گرد است ولی بیشتر آن را مانند یک گلابی می‌دانست تا سیب. در سرگلابی کوه بلندی است که به آسمانها می‌رسد و بر این کوه بهشت زمینی وجود دارد. گاهی از خود می‌پرسید که آیا در سفرهای خود از نزدیکی بهشت عبور نکرده است.

نخلها را می‌دید که تصویرشان بر آب صاف باراندازها منعکس است. هوای گرم آن دیار سرشار از عطر بود. طوطیهای

37. Isthmus.

38. Ezra.

زیبا با رنگهای گوناگون بر شاخه‌های سبز می‌پریدند. مردم، چون آدم و حوا، برهنه بودند. کولومبوس خداوند را شکر گفت که به بهشت زمینی رسیده است.

همه زندگی کولومبوس در یک کشف بزرگ و یک خطای بزرگ خلاصه می‌شود. این خطا برای اوگران تمام شد. نام او را بر قاره‌ای که کشف کرد نهادند؛ نام امریگو وِسپوسی<sup>۳۹</sup> را بر آن گذاشتند. این مرد جایی را کشف نکرد، تنها دریافت که امریکا جزو دنیای قدیم نیست، خود، دنیای جدیدی است.

دریانوردانی که پس از کولومبوس به امریکا آمدند تنها بشرهای ابتدایی را که افزارهای سنگی داشتند، ندیدند. در مکزیکو و پرو<sup>۴۰</sup> کانالها، سدها، پلها، جاده‌ها، کاخها و معابد بسیاری مشاهده کردند. از دیدن مجسمه‌های زرین پرندگان و جانوران، پارچه‌های روشن رنگ و گلدانهایی که طرحهای زیبا داشتند و به خط هیروگلیف مطالبی روی آنها حک شده بود، به شگفت آمدند.

در اینجا گذشته انسان هنوز در حال وجود داشت. در جنگلهای شمال امریکا مردم چون شکارچیان نخستین می‌زیستند و باریق‌صهای سحرآمیز گاوهای وحشی را، به گمان خود، رام می‌کردند تا بتوانند گوشت آنها را بخورند.

در مکزیکو خانه‌ها مانند خانه‌های بزرگ بومیان جزایر اژه بودند. مونته زوما<sup>۴۱</sup> مانند مینوس<sup>۴۲</sup>، پادشاه جزیره کرت<sup>۴۳</sup> در کاخ خود بر تخت می‌نشست.

در امریکای جنوبی، مردم در معابد خود خورشید را نیایش می‌کردند به همان گونه که در مصر باستان مصریان آفتاب را می‌پرستیدند.

39. Amerigo Vespucci.

40. Peru.

41. Montezuma.

42. Minos.

43. Crete.



اینکا<sup>۴۴</sup> های بزرگ، چون فرعونهای مصر، اختیار زندگی و مرگ رعایای خود را در دست داشتند.

این سومین گام بزرگ در تاریخ انسان بود. فاتحان، که از آن سوی اقیانوس آمده بودند، چیزی از تاریخ نمی دانستند و آنچه را می دیدند، نمی فهمیدند. سران بومیان را مانند شاهزادگان خود می پنداشتند و رقصهای سحرآمیز را چون رقصهای رقاصان دربار شاهزادگان خود می دانستند. مجسمه ها و گلدانهای زرین و سیمین را که با اکنون با دقت در پشت محفظه های شیشه ای در موزه ها نگه می داریم وزن می کردند. پس بیرحمانه شهرهایی را ویران کردند که فرهنگ باستانی غنی خود را که در دنیای کهنه مورد توجه نبود حفظ کرده بودند.

#### ۷. آنجا که انسان با کشتی کوه زمین را دور می زند

گذشته و حال، در آن واحد، در دنیا به حیات خود ادامه می دادند. در حالی که برخی از آدمیان دنیا را تنگ و کوچک می پنداشتند. برخی دیگر به عظمت آن پی برده بودند. وقتی کولومبوس و همراهان به جزیره هائیتی رسیدند از بومیان پرسیدند: «نام کشورتان چیست؟» بومیان به زبان خود پاسخی دادند که مفهوم آن این بود: «دنیا». اینان می پنداشتند جزیره ای که در آن زندگی می کنند همه دنیا است. آنها نیز به نوبه خود از اسپانیاییها پرسیدند: «از کجا آمده اید؟ چطور شد که از آسمان به اینجا فرود آمدید؟» همین پرسشها را ساکنان وحشی کشور درختان خوشبو، یعنی پونتوس<sup>۴۵</sup> واقع در کنار دریای سیاه از ملاحان مصری کرده بودند.

44. Inca.

45. Pontus.

به هر حال، اسپانیاییها به این پرسش خندیدند به همان گونه که ملاحان مصری خندیده بودند. اسپانیاییها می دانستند دنیا بزرگ است؛ کشورها و ملت‌های بسیاری دیده بودند. به راستی، پیش از رسیدن به هائیتی چه روزها و شبهای بسیاری بر امواج اقیانوس سپری کرده بودند! و این جزیره را، که ساکنانش آن را همه دنیا می پنداشتند، با کمی گذشت اسپانیولا، یعنی « اسپانیای کوچک» نام نهادند.

دنیا، اما، دوباره رو به توسعه نهاد. بشر با کشتی کره زمین را دور زد به همان گونه که در روزگار باستان اراتوس تنس<sup>۴۶</sup>، اخترشناس یونانی، پیشگویی کرده بود.

کشتیهای ماژلان در جستجوی راهی از غرب به هندوستان، امریکای جنوبی را دور زدند و ماژلان اقیانوس آرام را مشاهده کرد. عمرش وفا نکرد که سفر خود را در اقیانوس آرام به پایان برساند و به وطن بازگردد. مرگ بر رسید و سفرش نیمه تمام ماند. ماژلان در یک جنگ تصادفی با اهالی یکی از جزایر فیلیپین زخم شمشیر برداشت و در اثر آن درگذشت. انسان، این غول را، اما، نمی توان کشت.

وقتی دانشوری قلم را به کنار می نهد و دست از نوشتن باز می کشد دانشوری دیگر آن را برمی دارد و صفحه ناتمام را به پایان می رساند؛ وقتی کشتیبانی در سفر می میرد، کشتیبان دیگری سکان را به دست می گیرد. داستان ماژلان نیز چنین شد. رفیقش الکانو<sup>۴۷</sup> جای او را گرفت و پنج کشتی بازمانده را به بندرگاه سرزمین بومی خود هدایت کرد.

کشتیها را به سوی غرب رانده بودند و حالا این کشتیها از شرق باز می گشتند به همانگونه که خورشید در غرب غروب می کند و از شرق برمی آید.

46. Eratosthenes.

47. Elcano.

به الکانو سپری هدیه شد که روی آن تصویر کره زمین را با عبارتی در زیر آن حک کرده بودند به این مضمون: «تو نخستین کسی هستی که مرا دور زدی».

انسان برای رسیدن به مرز دنیا چه رؤیاهایی در سر پرورده بود! اکنون به آنچه آرزو داشت رسیده بود با این تفاوت که آنچه می دید چنان نبود که می پنداشت؛ شهرها برای خود مرز داشتند، جزیره‌ها به ساحلهایی محدود می شدند زمین را، اما، مرزی نبود؛ از قوانین دیگری پیروی می کرد.

پس از سفرهای کولومبوس و ماژلان عصر جدیدی آغاز شد. کشتیهایی که بارشان طلا و نقره بود از طریق امریکا به اروپا باز می گشتند. در سر راه به کشتیهایی برمی خوردند که از افریقا به امریکا می رفتند، بار این کشتیها برده سیاه بود. در همین حال، کشتیها افریقا را دور می زدند و از هندوستان ادویه می آوردند.

اقیانوس اطلس «اقیانوس مدیترانه»، یعنی اقیانوس مرکز زمین گردید. شهرهای ایتالیا هنوز با ترکها می جنگیدند بر سر اینکه دریای میان کشورهای آنها باید از آن کی باشد. دریای مدیترانه واقعی، اما، دیگر «مدیترانه» نبود چرا که دیگر در مرکز دنیا قرار نداشت.

زمانی بود که رود میان قبایل گوناگونی که در اطراف آن بودند پیوند ایجاد می کرد، این زمان عصر رود بود. آنگاه بشر بر دریا چیره گردید و بدینگونه عصر دریا آغاز شد، و اکنون پس از عصر دریا عصر اقیانوس آغاز شده بود، یعنی عصری که اقیانوس قاره‌ها را به هم می پیوست.

عصر بعد چه عصری بود؟ لئوناردو داوینچی کنار پنجره ایستاده پرندهگان را در حال پرواز می نگریست؛ او پاسخ این سؤال را می دانست.

## ۸. ناسازگاریها

خبر پیدا شدن راه جدید هندوستان چون خبر یک مصیبت بزرگ به شهرهای ساحل مدیترانه رسید. بازرگانان ونیزی با شتاب به ریالتو<sup>۴۸</sup> رفتند. در اینجا روی پلی که بر کانال بزرگ زده بودند مغازه‌هایی بود که بازرگانان از صبح تا شب به آنجا در آمد و رفت بودند. در اینجا شخص همیشه می‌توانست بهای ادویه، نرخ دوکات و فلورین، اخبار روز گذشته شهر و آخرین رویدادهای جهان را که بازرگانان خارجی نقل می‌کردند، بشنود.

در اینجا با بران بارهای سنگین خود را بر زمین می‌نهادند، هر یک از جارچیان می‌کوشید صدای او از صدای دیگران بلندتر شنیده شود، زنان میان انبوه ماهیان - که بعضی از آنها هنوز نیمه‌جان بودند - می‌گشتند تا ماهی دلخواه خود را پیدا کنند و تاجران سرگرم داد و ستد با یکدیگر بودند.

این تاجران کیسه یا بشکهای برای حمل کالا با خود نداشتند؛ تنها کارشان این بود که کالاها، بها و مقدار آنها را محاسبه کنند - ارقاسی که محاسبه می‌کردند سرسام‌آور بود.

در کناره آب قایقی پیش می‌آید. سرنشین آن که یک تاجر است سکه‌ای به داخل کلاه قایقران می‌اندازد و به تالار سرپوشیده روی پلی که بر کانال زده‌اند، وارد می‌شود. در آنجا با شتاب به همه، چه دوست چه دشمن، سلام می‌گوید - چون، به راستی، مصیبتی که رو آورده چنان بزرگ است که خاطره دشمنیهای پیشین را از میان می‌برد.

این بازرگان، که چنین با شتاب آمده، رو به حاضران کرده می‌پرسد: «چه خبر؟»

یکی از آن میان پاسخ می‌دهد: «خبر بد، بازار می‌بخک کساد است.»

دیگری می‌افزاید: «همینطور، جوز هندی.»

— راستی آن سفیری که به پرتغال رفته بود، چیزی ننوشته

است؟

— بدی‌اش همین است، نامه همیشه می‌فرستد ولی جز

خبرهای بد چیزی در نامه‌ها نیست.

تاجر دیر وقت به خانه می‌آید، خسته از گرفتاریهای روز،

شمعی روشن می‌کند، دفتر یادداشت بزرگ و قطور خود را می‌آورد

و در آن چنین می‌نویسد:

«روز بیست و چهارم نامه‌ای از سفیر ونیز در پرتغال رسید.

این سفیر از آن رو به پرتغال فرستاده شده تا درباره سفری که به

فرمان پادشاه پرتغال به هندوستان انجام گرفته اخبار درستی به

دست بیاورد چون این مسأله برای دولت ونیز مهمتر از جنگ با

ترکهاست. سفیر می‌نویسد: هفت کشتی غرق شدند، شش کشتی

بازمانده، اما، کالاهایی چنان زیاد و چنان گرانبها به پرتغال

آوردند که به آسانی نمی‌توان قیمتی بر آنها نهاد. این سفر دریایی،

اگر تکرار شود، پادشاه پرتغال خواهد توانست خود را پادشاه

پول بخواند زیرا که از این پس همه مجبور خواهند بود برای

خرید ادویه به کشور او بروند، و پول در پرتغال خواهد ماند.

«وقتی این خبر به ونیز رسید همه متعجب شدند؛ راه

جدیدی به هند کشف شده بود که پیش از این، نه در عهد باستان

و نه حتی در روزگار پدرانمان، کسی از آن آگاهی نداشت. سناتورها

اعتراف کرده‌اند که این خبر بسیار بدی برای جمهوری ونیز است

— بدتر از این خبر همانا خبر نابودی خود جمهوری است. بیگمان،

این شهرت و شکوهی که دولت ونیز یافته از برکت دریا و

بازرگانی وقفه ناپذیر از طریق دریا بوده است.

«هرگاه میان لیسبون و کلکته یک راه دریایی دایر شود

دیگر ادویه‌ای برای کشتیها و بازرگانان ونیزی نخواهد بود، و

هرگاه چشمه تجارت دریایی ونیز بخشکد مثل آن است که پستان مادر برای کودک شیرخوار خود شیر نداشته باشد...»

به شهرهای ایتالیا لطمه سختی وارد آمده بود. آفتاب سعادت آسمان شهرهای دوردستی را روشن می کرد که در اقصی نقاط غربی کرانه های اقیانوس اطلس قرار داشتند. کشورهای دیگر با هم به جنگ پرداختند تا معلوم شود که فرمانروای دریاها کیست و چه کسی باید بر امواج اقیانوس فرمان براند... اکتشافهای دریانوردان بزرگ همه، حتی شکاکترین مردم، را متقاعد کرد که زمین مانند سیب گرد است. مارتین به هایم<sup>۴۹</sup>، تاجر و جغرافیدان اهل نورمبرگ، نخستین کره جغرافیایی را ساخت؛ شاهان، وزیران، پاپها و کاردینالها با دقت این کره را مشاهده می کردند. مارتین به هایم قاره ها، دریاها و کوهها را روی کره رسم کرد و توضیحی به این مضمون نوشت: «بر همه کس معلوم باد که شکل تمامی دنیا روی این سیب رسم شده تا شکی باقی نماند که دنیا ساده است و می توان از راههایی که در اینجا نشان داده شده در آب یا در خشکی سفر کرد.»

به هایم جغرافیدانی خوب و سیاستمداری بد بود. می - پنداشت اکنون دیگر مرزی نیست که مردم را از سفر به هر جا که می خواهند بازدارد، دنیا، اما، به آن سادگیی که به هایم می - پنداشت نبود. او هنوز «سیب دنیا»ی خود را کاملاً تمام نکرده بود که خطی بار دیگر دنیا را به دو بخش کرد.

پاپ الکساندر بورژیا<sup>۵۰</sup> برای آنکه اسپانیا و پرتغال را آشتی دهد خطی از قطب شمال به قطب جنوب کشید که از اقیانوس می گذشت، نیمه غربی را به حکومت پادشاهی کاستیل و نیمه شرقی را - که شامل هندوستان نیز بود - به پادشاه پرتغال

بخشید. پاپ از این کار خرسند بود. مانند پدری خوب سیب را میان دو فرزند خود بخش کرده بود تا با هم نجنگند.

پاپ الکساندر بورژیا سیاستمداری با تدبیر، اما، جغرافییدانی بد بود. او نمی دانست تقسیم «سیب زمین» به دو بخش کار ساده‌ای نیست. کشیدن خطی بر روی کره، البته، آسان است، ولی چگونه می توان ترسیم این خط را بر سطح اقیانوس ادامه داد؟ ممکن نیست بتوان روی آب نشانه‌های حد و پستهای مرزی را مشخص کرد. خط ناسرئی اقیانوس را فقط با افزارها و جدولهای خاص می توان تشخیص داد. برای این منظور باید طول جغرافیایی را پیدا کرد و این خود کاری است دقیق و پیچیده. امروز ما با استفاده از زمان‌نگارهای دقیق خطوط طول جغرافیایی را مشخص می کنیم. در آن زمان، اما، همه ساعتها یک عقربه داشتند و آن عقربه ساعت‌شمار بود. در دریا اوقات [زنگها] را با ساعت‌های شنی یا آبی، که کارشان چندان دقیق نبود، معین می کردند.

دریانوردان طول جغرافیایی را از روی اجرام آسمانی اندازه می گرفتند - این روش بسیار پیچیده و غیردقیق بود. دو طرف روی دریا سفر می کردند بی آنکه به درستی بدانند کجایند. غالباً به خطا خود را در نیمکره‌ای می یافتند که مجاز نبودند در آن کشتیرانی کنند - این گاهی اتفاقی بود ولی بیشتر آگاهانه این کار را می کردند.

توپها تندراسا می خریدند، تیراندازان لوله توپها را به سمت بشکه‌های آب می گرداندند و آتش می کردند. شلیک توپها در کنار کشتی دشمن ستونهایی از آب را به هوا می برد. در این صورت مسأله دشوار تعیین طول جغرافیایی با آن طرفی بود که نیرومندتر باشد.

روی دریا، کسی قدرت داشت که توپها و کشتیهای بیشتر داشته باشد. در کارخانه‌های کشتی‌سازی صدای پتکها

پیوسته بیشتر و بلندتر می‌شد. اسپانیاییها کشتیهای جدیدی راه  
یکی پس از دیگری، به آب می‌انداختند. پرتغالیها می‌کوشیدند  
از آنها جلوتر بیفتند. در شمال - یعنی انگلستان، فرانسه و هلند -  
نیز کشتی‌سازان نخوابیده بودند.

برای ساختن کشتی - مخصوصاً دکل آن - الوار لازم  
بود. درختان کاج صد ساله به زمین در می‌غلطیدند. از این درختان  
جز کنده و برگهای خشک چیز دیگری باقی نمی‌ماند. آهن نیز  
برای ساختن لنگر، میخ و توپ لازم بود. معدن کاوان در عمق  
بیشتری زمین را می‌کاویدند، و چرخاب برای استفاده از کانها  
هن‌هن کنان آب بیشتری بالا می‌آورد.

سواران پادشاه به سرعت راه می‌سپردند، جلوی در دودآلود  
کارگاه آهنگری از اسب به زمین می‌پریدند و در می‌زدند:  
«پادشاه به توپ، گلوله توپ، سلاح و تبرزین احتیاج  
دارد! عجله کن! همین حالا، مشغول شو!»

کوره آهنگری روز و شب شعله‌ور بود و پتکهای سنگین  
با صدایی رعدآسا بر سندان فرود می‌آمدند.

برای کشتیها بادبان نیز لازم بود: هزاران ذرع کرباس.  
برای لباس سربازان به هزاران توپ پارچه نیاز بود. تمام کارگاههای  
بافندگی در مضیقه بودند؛ کارگر کم بود. زنان روستایی و همسران  
سلاحان در کلبه‌های خود به ریسندگی و بافندگی سرگرم بودند.

همه جا کرباس و پشم بیشتری تولید می‌شد و همه جا  
طلای بیشتری به صندوقچه بازرگانان و مقاطعه‌کاران سرازیر  
می‌شد. در تمام میخانه‌ها سربازان و دریانوردان که تازه روز قبل  
به خدمت در آمده بودند با لباسهای یک شکل خود به هر سو در  
رفت و آمد بودند. در باراندازها، با چوبها و دکلها، که بوی قیر  
تازه از آنها بر می‌خاست، بادبانها را بالا می‌بردند؛ و نسیم تازه که  
بوی پوسیدگی و رطوبت باخود داشت برای نخستین بار محکمی



کشتیهای جنگی را، یکی پس از دیگری، به آب می‌انداختند. توپهای هراس‌انگیز را به پهلو کشتیها نصب می‌کردند. هر کس و هر چیز باید به کار می‌آمد - دریانوردان، توپها و بادبانها.

ببارزه سخت‌تر می‌گردید. دیگر سخن از جنگ دو کشتی با هم نبود، ناوگانی با ناوگانی و کشوری با کشوری می‌جنگید. برای چه می‌جنگیدند؟ برای راههای دریایی و ثروت‌های آن‌سوی دریاها.

اسپانیاییها بر اقیانوس اطلس فرمان می‌راندند و پرتغالیها بر اقیانوس هند، چون نیمه شرقی «سیب» که هندوستان را نیز در بر می‌گرفت به کشور اخیر بخشیده شده بود.

پرتغالیها در سیلان، سوماترا و جاوه پستهای بازرگانی تأسیس کردند. بازرگانان لیسبون با تخت‌روان به باغهای میخک و جوزهندی سرکشی می‌کردند، و کشتیهای پرتغالی پیوسته کالاهای معطر به اروپا می‌بردند.

افسران و بازرگانان پرتغالی با سنگدلی دارایی بومیان را غارت می‌کردند و خود آنها را می‌کشتند. بومیان درباره آنها می‌گفتند: «خدا را شکر که تعداد پرتغالیها مانند تعداد شیر و ببر کم است و گرنه نسل بشر را از میان برمی‌داشتند.»

غارتگران، خود، دشمن خطرناکی داشتند؛ بازرگانان هلندی دوست نداشتند ادویه را از واسطه‌های لیسبون به سه برابر قیمت اصلی بخرند.

کشتیهای هلندی در اقیانوس هند پیوسته رو به فزونی بودند. شرکت هند شرقی هلند تنها نه پستهای بازرگانی، که دژهایی در جزیره بنیان گذاشت. بازرگانان هلندی به همانگونه که می‌دانستند چگونه حساب پولهای خود را داشته باشند، شلیک کردن توپ را

نیز می‌دانستند. در جنگهای دریایی، بازرگانان هلندی غالباً کشتیهای پرتغالی را تصرف می‌کردند. چیزی نگذشت که تقریباً تمام میخک و جوزهندی در اختیار شرکت هند شرقی هلند - که مانند یک دولت نیرومند گردیده بود قرار گرفت. انبارهای این شرکت در آمستردام پر از ادویه شده بودند. بازرگانان برای آنکه همیشه قیمتها را بالا نگهدارند باغهای جوزهندی و میخک را در جزایر از بین می‌بردند. می‌گفتند: «تمام این دنیایی که خدا آفریده نمی‌تواند بیش از یک خروار میخک بخرد.» میخک را می‌سوزاندند تا هیچگاه بیشتر از یک خروار موجود نباشد. از بوی ادویه‌ای که می‌سوخت هوا تا فرسنگها معطر بود....

هلندیها بیشترین سعی خود را می‌کردند تا آن نیمه «سیب» را از پرتغالیها بگیرند. اسپانیاییها هم برای نگهداری سهم خود دچار وضع بدی شده بودند. دستهای آژمند آنان می‌خواستند طلای هرچه بیشتری به طرف خود بکشند. این دستها، اما، دوست نداشتند کار کنند. نجیب‌زادگان اسپانیایی، این اخلاف سلحشوران، می‌گفتند برای یک اسپانیایی ننگ است که کار کند و نگران آینده باشد. اعراب و یهودیان را که برای آنها کار می‌کردند از کشور بیرون رانده بودند. اسپانیاییها امیدوار بودند طلایی که از هند غربی می‌دزدند آنها را، بی‌آنکه هیچ زحمتی بکشند، ثروتمند کند. این طلا، اما، از لای انگشتان تنبل آنها در مقابل کالاهایی که می‌خریدند به کیسه هلندیها، فرانسویها و انگلیسیها سرازیر می‌شد.

قاچاقچیهای بیگانه از معامله با هند غربی ثروتمند می‌شدند؛ اینها در گمرک اسپانیا و حتی در مادرید دوستان خوبی داشتند.

در همان زمان که نجیب‌زادگان اسپانیایی طلای خود را صرف مهمانیهای باشکوه و لباسهای زیبا می‌کردند، بازرگانان و

صنعتگران انگلیسی سخت در کار ساختن کشتی و تأسیس مستعمرات بودند. کشتیهای انگلیسی بیشتری پیوسته به امریکا می رفتند. انگلیسیها این را نمی پذیرفتند که نیمی از جهان از آن اسپانیا باشد. پادشاه اسپانیا از انگلیس خواست که از تجارت دریایی دست بردارد. پادشاه انگلیس پاسخ داد که حتی فکر چنین کاری را هم به خود راه نداده است.

این دو پادشاه اختلاف خود را با کشتی و توپ فیصله دادند. ناوگان جنگی اسپانیا نابود گردید و راه امریکا به روی انگلیس باز شد.

انگلستان رقیب دیگری نیز داشت و آن کشور هلند بود. نبرد برای تصاحب اقیانوس ادامه یافت.

بدینگونه بود که «سیب» زمین به جای آنکه سیب آشتی باشد. سیب اختلاف گردید.

## ۹. داستان سه کشتی و کشور بزرگ شمالی

در همان زمان که برخی از ناوخدایان در پی یافتن راه غربی هندوستان و چین بودند برخی دیگر می خواستند بدانند آیا ممکن است از طریق شمال شرقی به این سرزمینهای دوردست راه یافت.

در سال ۱۵۴۸ در لندن شرکتی تأسیس شد به نام «شرکت بازرگانان حادثه جو». هدف از تأسیس این شرکت عبارت بود از: «کشف کشورها، جزیرهها و ایالات و مناطقی که تا این زمان ناشناخته مانده و از راه دریا کسی به آنجا پا نگذاشته است.» سباستین<sup>۱</sup> کابوت، دریانورد مشهور و پسر همان جان -

کابوت که امریکای شمالی را کشف کرده بود به عنوان مدیرعامل این شرکت برگزیده شد. سالیان بسیاری از مرگ جان کابوت می گذشت و پسرش، اکنون، پیرمردی بود. از آن زمان که به

عرشه و سوسه انگیز کشتی پا نهاده بود سالها می گذشت، با این حال، هنوز شور جوانی در او بود و در سر خود این سودا را می پروراند که روزی راه جدیدی به کشورهای عطر پرور شرق پیدا کند.

هولباین<sup>۵۲</sup> نقاش از او پرتره‌ای کشیده است: مردی بلند قامت با ریشی جوگندمی که زنجیری زرین بر سینه داشت. تصویر، او را ایستاده در کنار پنجره خانه‌اش در لندن نشان می‌دهد. کلاه سیاه بر سر دارد و جامه‌ای سنگین با حاشیه‌ای از پوست به تن کرده است. در یک دست کره جغرافیایی و در دست دیگر قطب‌نمایی دارد. چشمانش در زیر ابروان پرپشت او می‌درخشند. این مرد در برابر دیدگان خود قایقها و کرجیهای شناور روی رود تمز<sup>۵۳</sup> را نمی‌دید، به جای آن چند دسته کشتی را می‌دید که به سوی اقیانوس منجمد شمالی روان‌اند.

یک بار کوشیده بود از راهی در شمال غربی، از طریق «سرزمین نو یافته»<sup>۵۴</sup> که در آن زمان کشف کرده بود، به هندوستان برود، اکنون در فکر راه دیگری بود نه از شمال غربی، از شمال شرقی. کشتیهای مناسب برای این سفر را از پیش آماده کرده بود. آنها را از چوب محکم و خوب ساخته و برای دفاع از آنها در مقابل دزدان دریایی توپهایی هم در آنها نصب کرده بود. خوراک هجده ماه هم در کشتیها ذخیره شده بود.

سباستین کابوت بسیار خوشحال می‌شد اگر می‌توانست فرماندهی ناوگان را خود بر عهده بگیرد ولی پیر بود و نمی‌توانست. تنها در فکر خود آنها را همراهی می‌کرد. در واقع، همراهی نمی‌کرد، به دنبال آنها کشیده می‌شد.

کشتیها هنوز لنگر نکشیده بودند و او با دیده خیال سرزمینهای متروکی را می‌دید که ساکنان آنها وحشی بودند. در آنجا هم مردم و هم طبیعت خشن بودند. توفانها و تپه‌های دریایی

را محاسبه کرد، همچنین نبردها و پیکانهای زهرآگین را، و هزار و یک خطری را که بر سر راه ملاحان بود. گروه اعزامی سباستین کابوت آذوقه و مهمات به همراه داشت ولی این کافی نبود. دریانوردانی لازم بود که تیزهوش و با تدبیر باشند و بتوانند با هر پیشامد ناخواسته‌ای به خوبی روبه‌رو شوند.

سباستین کابوت پشت میز خود نشست، قلم را برداشت و به یادداشتهای خود چنین ادامه داد:

«بند ۲۸ - هرگاه دیدید در ساحل سنگ، طلا و دیگر فلزها روی هم انباشته شده، می‌توانید کشتیهای خود را به آنجا نزدیک کنید و ببینید در آنجا چه می‌گذرد. در همین حال باید طبل یا چیزی از این‌گونه را به صدا در آورید تا توجه مردمی را که در ساحل اند جلب کنید و کنجکاوی آنها را برانگیزید. باید احتیاط کنید و خود را از خطر دور نگهدارید و با آنها بیرحمی نکنید و دشمنی نورزید...»

«بند ۳ - اگر دیدید لباسهایی از پوست شیر و خرس پوشیده‌اند و تیر و کمان بلند دارند، نهراسید. آنها از شما بیشتر می‌ترسند تا شما از آنها...»

سباستین کابوت در این دستورنامه حاصل سالها تجربه دریانوردی خود را روی کاغذ آورد. برای کشتیهای خود ناوخدایان و سکانداران شایسته انتخاب کرد. نمی‌خواست خطاهای کولومبوس را تکرار کند؛ کولومبوس می‌پنداشت در آن سوی اقیانوس کشورهای ثروتمند و نیرومندی خواهد یافت ولی آنچه یافت جزایری بود که ساکنان آن وحشی بودند.

سباستین کابوت مرد هوشمندی بود؛ خود را تسلیم پندار باقی نمی‌کرد. می‌دانست فرستادگان او عازم سرزمین‌هایی متروک و وحشی‌اند، پس می‌کوشید آنها را آماده کند تا بتوانند

در آن سفر طولانی خطرناک با هرگونه پیشامدی مقابله کنند. در پایان این دستورنامه اظهار امیدواری کرد که آنچه ناوگان او به کشور می آورد کم سودتر از کالاهای بازرگانان اسپانیایی و پرتغالی نباشد و سفر این ناوگان، دست کم، به اندازه سفر آنها موفقیت آمیز باشد.

از خداوند مسئلت کرد که لطف خود را شامل حال مسافران کند، و آنگاه با دستهای لرزان خود زیر آخرین بند دستورنامه را امضا و مهر کرد.

در روز ۱۱ ماه مه سال ۱۵۵۳، مقارن با هفتمین سال سلطنت ادوارد ششم پادشاه انگلستان، کشتیها به فرماندهی سر هیو ویلویی<sup>۵۵</sup> لنگر کشیدند و به آرامی در طول رود به راه افتادند. بنا به گفته ناظران واقعه، هزاران بیننده در ساحل گرد آمده بودند. درباریان از پنجره‌های کاخ گرینیچ<sup>۵۶</sup> و بالای برجها این منظره را تماشا می کردند. کشتیها به نشان ادای احترام به پادشاه، توپهایی شلیک کردند و پاسخ آنها انعکاس صدای آنها بود که از حومه شهر به آنجا باز می گشت. ملاحان با جاسه های یک شکل آبی آسمانی روی عرشه ها صف بسته بودند. صدای سرود آنها در زیر آسمان نیلگون طنین می افکند.

این ناوگان از سه کشتی تشکیل شده بود: «امید نیک»، «ایمان نیک» و «ادوارد» - یا «اقدام نیک».

دریانوردان چند روز پیاپی رو به شمال، به سمت ساحل نروژ پیش رفتند. چندین بار بادهای نامساعد آنها را از رفتن باز داشتند. چندین بار ملاحان ناچار شدند بادبانها را جمع کنند.

در یکی از نقاط ساحل فین مارک<sup>۵۷</sup> توفان سهمگینی آنها را از مسیر خارج کرد و کشتیها از هم جدا شدند. «امید نیک» و

55. Sir Hugh Willoughby.

56. Greenwich.

57. Finmark.

«ایمان نیک» پس از مدت‌ها سرگردانی میان کوه‌های برف شناور در دهانه یک رود پناه گرفتند. سرهیو ویلویی تصمیم گرفت زمستان را آنجا بگذراند و پیشاهنگانی به هر سو فرستاد. آنها، بی آنکه نشانی از خانه یا انسانی پیدا کنند بازگشتند.

ادوارد، سومین کشتی، به راه خود ادامه داد و به سوی کشورهای ناشناخته پیش رفت.

چه کشورهایی را کشف کرد؟ برای پاسخ به گزارش یک نفر انگلیسی به نام کلمنت ادمز<sup>۵۸</sup> رجوع می‌کنیم:

«تفضل خداوندی آنها را به خلیج بزرگی رساند که در حدود صد میل یا بیشتر طول داشت. وارد شدند و در آنجا لنگر انداختند. وقتی به اطراف نظر کردند در آن دورها چشمشان به یک قایق ماهیگیری افتاد.

دستیار ناو خدا با چند تن از افراد رفت تا با ماهیگیران آشنا شود و از آنها پرسد نام کشوری که به آن رسیده‌اند چیست، مردمش کیان‌اند و چگونه زندگی می‌کنند. از آن‌سو، ماهیگیران هم از دیدن آن کشتی بزرگ تعجب کردند و...»

تا اینجا همه چیز طبق دستورنامه سبستین کابوت پیش رفته بود. کار بعدی که مطابق دستورهای او باید انجام می‌شد این بود که به منظور برانگیختن کنجکاوی ساکنان آنجا طبلی را به صدا درآورند. هیچ طبلی، اما، به صدا در نیامد. نصیحت خوب، چیز خوبی است ولی همیشه نمی‌توان آن را به کار بست.

ماهیگیران به هر سو پراکنده شدند و این خبر را پخش کردند که اشخاص ناشناسی به کشور آمده‌اند. قایقهای بسیاری برای دیدن کشتی آمدند. از جمله این قایقها یکی هم قایق «حکمران» بود.

کلمنت ادمز چنین ادامه می‌دهد: «افراد ما دانستند که

نام آن کشور روسیه، یا موسکووی<sup>۶۰</sup> است، ایوان واسیلیویچ<sup>۶۰</sup>  
[نام پادشاه وقت] بر آن سلطنت می کند و آن کشوری است وسیع  
که هزاران میل در داخل خشکی امتداد دارد...»

دستیار ناوخدا هرچه آن کشور را بیشتر می دید برایش  
آشکارتر می شد که موسکووی به هیچ وجه مانند کشورهای  
شرقی ای که سباستین کابوت در نوشته هایش اشاره کرده نیست.  
دستیار می نویسد: «در تمام کشور غله به عمل می آید.  
هر روز صبح ششصد تا هفتصدگاری پر از غله یا ماهی به شهر  
می آید.»

«مسکو، خود، شهر بزرگی است. فکرمی کنم تمام شهر از  
لندن و حومه آن بزرگتر باشد.»

دستیار در مسکو قصر زیبایی دید که دیوارهای بلندی  
داشت. در این قصر و کلیسای باشکوه بود، و کاخ سزار به یکی  
از ساختمانهای قدیمی انگلیسی می مانست.

او به همه جای این کشور جدید می رفت به این امید که  
طلا پیدا کند و البته طلای بسیار دید؛ در مسکو به این مرد  
انگلیسی اتاقی نشان دادند که نام آن «اتاق طلایی» بود.  
در این اتاق و قفسه ها پر از ظروف طلا بودند. مهمانان  
را از این اتاق به تالار غذاخوری هدایت کردند. این تالار نیز  
پر از طلا بود هرچند به آن «اتاق طلایی» نمی گفتند. در اینجا  
فنجانها و جامهای زرینی بودند که هر یک نزدیک به یک متر  
طول داشت. در کنار قفسه های ظروف، مردانی آراسته ایستاده  
بودند و روی دوش هر یک حوله ای بود. در دست هر کدام ظرفی  
بود از طلا و مرصع به مروارید و سنگهای قیمتی. این ظرفها خاص  
تزار بودند. تنها تزار نه، که همه مدعوین در بشقابهای طلا غذا  
خوردند. در این مهمانی دویست نفر دعوت شده بودند و ظرفهای



طلا آنقدر زیاد بودند که به همه آنان می‌رسید. ندیمان همه جامه زربفت به تن داشتند.

این شرح را مهمانان خارجی از تالارهای تزار داده‌اند. اگر تنها منبع آگاهی ما از مسکو آن زمان همین یادداشتها بود باید می‌گفتیم آگاهی ما از آنجا چندان کامل نیست. خود مردم آن زمان مسکو، خوشبختانه، اطلاعاتی به ما می‌دهند. از روی این اطلاعات است که می‌دانیم شهرت کاخ تزار به سبب چیزی گرانبهاتر از طلا بوده است.

دیوارهای «اتاق طلایی» از نقاشیهای زیبا پوشیده شده بودند. در سراسرها نقاشیهایی بود در باره نبردها و پیروزیهای سپاهیان قدیم یهود به فرماندهی یوشع ابن نون<sup>۶۱</sup>. این نقاشیهای دهگانه یادآور پیروزیهای اخیر کشور روسیه بر مغولان بودند. بر سقف اتاق تصاویری از مسیح و طبقات آسمان به چشم می‌خوردند. در اطراف آن تصاویر خرد در کنار نابخردی، هوا و آتش، بادها و چهار فصل را کشیده بودند. روی دیوارها و گنبدهایی که مهمانان خارجی می‌دیدند تصویرهایی بود از رویدادهای مهم تاریخ روس و پرتوهای شاهزادگان روسی و، مهمتر از همه، شاهزاده ولادیمیر.

نجیب‌زادگان و افسران حکومت روس می‌کوشیدند به این تصویرهای «دور از واقعیت» که به سبک جدید کشیده شده بودند، نگاه نکنند، زمانی بود که فقط تصویرهای مقدس روی دیوارها بودند و حالا، کنار تصویر مسیح، تصویر دختر سبکسری را می‌دیدند که گفتمی دارد می‌رقصد.

نجیب‌زادگان فکر می‌کردند که این تصویرها دور از حقیقت‌اند، نتیجه کتابخوانی و ثمره علم ضد دین است چون تزار، خود، از علم جانبداری می‌کند. آنان با آن کلاههای بلندی

61. Joshua ben Nun.

نه بر سر داشتند، سر و ریش خود را جنبانده زیر لب به یکدیگر می گفتند: کتاب برای مذهب ارتدو کس ما خطرناک است.

معلوم نیست که مهمانان خارجی چیزی از این سخنان را می شنیدند یا نه. نجیب زادگان وقتی در حضور جمع از تزار یاد می کردند او را می ستودند. می گفتند: «تزار مردی است کتابخوان و بسیار خردمند که می تواند در باره مطالبی چون کتاب سخنان دلنشین بسیار گوید.»

آنها در این مورد چرب زبانی نمی کردند. ایوان مخوف، تزار روس، مردی پر خوانده بود. بخشهایی از کتاب مقدس و نوشته های پدران روحانی را از حفظ می دانست. در تاریخ یهود، یونانیان، رومیان، گوتها و فرانسویها مطالعه می کرد و بدینگونه پیوسته به دانسته های خود می افزود. نامه های او پر از نامهای خدایان و پهلوانان کافران چون زئوس، آپولو<sup>۶۲</sup> و انه آس<sup>۶۳</sup> بودند به همانگونه که در آنها به نامهای شاهان و پهلوانان کتاب مقدس مانند داود، سلیمان و یوشع ابن نون نیز اشاره می شد.

به فرمان تزار یک کارگاه چاپ کتاب در مسکو دایر شد. ایوان فنودوروف<sup>۶۴</sup> چاپگر، کار چاپ خود را انجام می داد و حرفهای زینتی سر فصلها را با دست می نوشت.

تزار از اهمیت چاپ آگاه بود. چاپخانه و دستگاه چاپ را برای تنویر افکار مردم «بیسواد و بی مهارت» روس لازم می دانست. هدف او این بود که کشور روس را نیرومند گرداند. نجیب زادگان وقتی از کنار کارگاه چاپ، که هنوز داربست بنایی را از آنجا بر نگرفته بودند، می گذشتند به در مشبک و برج بلند آن با نفرت می نگریستند. هیچیک از این نوآوریها خوشایند آنان نبود. هنوز آن روزگار را فراموش نکرده بودند که مقامهای والا داشتند.

زمانی بود که آن مورخ باستانی از قلب یگانه مردم سخن می‌گفت و سراینده منظومه پرس ایگود شاهزادگان را سرزنش می‌کرد که چرا با جنگیدن با یکدیگر راه را برای ورود دشمن به خاک وطن هموار کرده‌اند.

اکنون دیگر جنگی میان شاهزادگان وجود نداشت و تزار بر سراسر روس حکومت می‌کرد. او، چون یک مدیر خوب نه‌مهر خود را به اخلاف شاهزادگان روس نشان می‌داد و نه بی‌مهری خود را؛ میان آنها فرقی نمی‌گذاشت. این زمینداران خود سر را با دست نیرومند خود از ستیزه‌جویی بازداشته بود تا به‌جای چند تن یک‌تن بر روسیه فرمان براند و روسیه کشوری یکپارچه و نیرومند گردد.

دیگر بار جنگ میان کهنه و نو در گرفت. شاهزادگان و نجیب‌زادگان از نظام کهنه زمینداری جانبداری می‌کردند. خرده مالکان و سربازان تزار طرفدار نظام نو و قدرت‌دولتی یگانه بودند. این نبرد تنها نه با آتش و شمشیر که با قلم نیز در گرفته بود. این را آشکارا در کتابها و نامه‌هایی که از آن زمان مانده ملاحظه می‌کنیم، مثلاً کتابهای ایوان پرس و توف<sup>۶۰</sup>. این کتابها را او در پنج سال نخستین حکومت ایوان واسیلیویچ که نجیب‌زادگان قدرت را در دست داشتند نوشت.

پرس و توف یکی از رایزنان دربار بود. این مرد از نجیب‌زادگان روس به‌عنوان «ثروتمندان تن‌پرور» یاد می‌کند که ثروت خود را از راه خونریزی گرد آورده‌اند. بر اشراف خشمگین بود که چرا زمینداران را برده گردانیده‌اند:

«در کشوری که مردم به بردگی کشیده شده باشند دیگر کسی شجاع نیست و برای مقابله با دشمن دلاوری لازم را ندارد. وقتی انسانی برده شود دیگر شرم به‌خود راه نمی‌دهد و در پی

کسب نری نیست، خواه قوی باشد خواه ضعیف.» و چنین می گوید:

«مادام که برده‌ام هیچ نامی نمی‌توانم بر خود نهاد.»

کتابهای دیگری هم از آن زمان در دست است که در آنها از حکومت اشراف دفاع شده است. نامه‌هایی که میان تزار و شاهزاده کوربسکی<sup>۶۶</sup> رد و بدل شده به دست ما رسیده‌اند. شاهزاده کوربسکی از تبار شاهزادگان یاروسلاو<sup>۶۷</sup> بود، حاضر نبود قبول کند که تزارسکو قدرت را قبضه کرده باشد. کوربسکی از روسیه گریخت و به دشمنان پیوست. برای آنکه کار خود را موجه جلوه دهد نامه‌ای به تزار نوشت و در آن آشکارا تزار را متهم کرد که حاکمی است خود کامه و «خون آشام».

تزار در پاسخ نامه او نامه بسیار مفصلی، یک کتاب، نوشت. خیانت او را گوشزد کرد و ثابت کرد خود او معنی است که تنها فرمانروای سراسر روسیه باشد.

تزار مردی پر خوانده و نویسنده‌ای بزرگ بود. دشمنش نیز یکی از باسوادترین مردان عصر خود بود. کوربسکی با آثار ارسطو آشنا بود و از چیچرو<sup>۶۸</sup> چیزهایی ترجمه کرده بود.

مکاتبه آنها جدال دونفره‌ای بود میان دو جنگجوی نیرومند، یکی طرفدار نظام کهنه و دیگری طرفدار نظام جدید. تاریخ از ایوان واسیلیویچ جانبداری می‌کرد.

به تزار ایوان لقب مخوف داده‌اند. او، به راستی، برای اشراف و دشمنان کشور مخوف بود، و روسیه دشمنان بسیار داشت. زمانی بود که مرزهای این کشور هم به روی شرق و هم به روی غرب باز بودند. یک شاهراه بزرگ سرزمین روسیه را «از وارنگیان تا یونانیان» به غرب می‌پیوست؛ اکنون، اما، مرزها بسته بودند. تاتارها راههای شرق و جنوب را در دست داشتند. در غرب، همسایگان سرزمینهایی را از روسیه گرفته بودند.

کرانه‌های دریای بالتیک را هم نجیب‌زادگان لیبونیا<sup>۶۹</sup> در اختیار داشتند. بازرگانان عضو اتحادیه بازرگانی آلمان در آلمان شمالی جلو هر تاجر یا صنعتگر بیگانه‌ای را که به روسیه می‌رفت، می‌گرفتند. یک بار ایوان مخوف بیش از صد تن از صنعتگران و دانش‌آموختگان بیگانه که آهنگر یا فلزکار، توپ ریز، پزشک، داروساز و یا چاپگر بودند به روسیه دعوت کرد. اینان با خانواده و دارایی خود عازم سفری طولانی شدند. بازرگانان اتحادیه، اما، به آنها اجازه عبور ندادند. سناتورهای لوبک سفیران تزار را به زندان انداختند و صنعتگران را بیرون کردند. دروازه‌های غرب، جنوب و شرق همه بسته بودند. روسها برای گشودن دروازه‌ها با تاتارها و لیونیاییها به جنگ پرداختند.

پیش از گشودن راه غرب توانستند راهی را که به شرق می‌پیوست بگشایند. ارتش روس غازان را فتح کرد، کرانه ولگا را صاحب شد و راه مسکو به کشورهای دوردست را که زمانی افاناسی ای نیکیتین با همراهان خود به آنجا رفته بود گشود. تزار به یاد بود این پیروزی فرمان داد هفت کلیسای سنگی در مدخل کرملین بسازند تا پیوسته خاطر نیرومندی کشور روس را دریادها زنده نگهدارد.

این کار به عهده پوستنیک<sup>۷۰</sup> و بارما<sup>۷۱</sup>، دو تن از «آگاه‌ترین و شایسته‌ترین» صنعتگران واگذار شد. اینان آن بناها را تنها طبق نظر تزار که مطابق «ذوق خداداد خود و با آنچه می‌شد» ساختند.

به جای هفت کلیسا، ه کلیسا، با یک زیر بنا ساختند، و این کلیساها بر روی هم یک کلیسای جامع عظیم را تشکیل می‌دادند. در مرکز، برجی به بلندی بیش از پنجاه متر ساختند که گنبدی نوک تیز بر بالای آن بود. هشت برج کوچکتر این برج

69. Livonia.

70. Postnik.

71. Barma.

را در برگرفته بودند. بنایان تا توانستند دیوارها را بالا بردند به طوری که هر چه بالاتر بروند به هم نزدیکتر شوند. زدن طاق باید با دقت انجام می‌گرفت تا آنکه سنگینی گنبد سنگی بزرگ به یک نسبت روی پایه‌ها قسمت شود و فشار آن، دیوارهایی را که در زیر قرار داشتند فرو نریزد. امروز اگر بنایان بخواهند چنین ساختمانی بسازند، باید پیش از شروع به کار وزنها و فشارها را از روی قوانین مکانیک محاسبه کنند.

آیا پوستنیک و بارما می‌توانستند بدون این محاسبات به آن کار عظیم دست بزنند؟ البته، نه. در آن عصر کسی آگاهی زیادی از قوانین مکانیک نداشت. بیشتر به چشم و هوش خود تکیه داشتند تا به محاسبه‌های فنی. تصور نمی‌رود که مهندسان امروز بتوانند از چنین قابلیت‌هایی دم بزنند. کار عظیم پوستنیک و بارما هنوز هم مایه شگفتی بینندگان است.

شگفت‌انگیزترین چیزی که در کلیسای جامع قدیس بازیل<sup>۷۲</sup> وجود دارد، ولی در نظر اول توجه کسی را جلب نمی‌کند، سقف آجری مسطح آن است. این سقف را می‌توان از یک روگانه طبقه دوم مشاهده کرد. هر کسی ممکن است بداند یک چهار دیواری چگونه آجرهای طاق‌گنبدی را در جای خود نگه می‌دارد. کسی، اما، نمی‌داند که آجرهای یک طاق مسطح را چگونه می‌توان نگهداشت. این بنایان بزرگ برای نگهداشتن بار ساختمان ستونهای آهنی به کار بردند به همانگونه که ما امروز ساروج و فولاد ساختمانی به کار می‌بریم.

در روسیه از این‌گونه صنعتگران «تردست» بسیار بودند. در شهرها، در صومعه‌ها و در اسلاک تزار کارگاه‌های بزرگی دایر کرده بودند. کارگاه آهنگری یکی از صومعه‌ها هفت کوره، هفت جفت دم و هفت سندان داشت.

توپ ریزان با تجربه تولا<sup>۷۳</sup> و نووگورود می دانستند چگونه با روش قدیم توپ بسازند و چگونه با روش جدید ساخته های آهن را در قالب بریزند. بعضی از این توپها صدها تن وزن داشتند. ریختن این توپها کار آسانی نبود. توپ ریزان همچنین تیر توپ را با پتک نرم می کردند و باریکه ها و حلقه های فلزی ریختگی را با پتک تغییر شکل می دادند.

در اینجا نیز صنعتگران لازم بود به آنچه می کنند آگاهی داشته باشند. توپ سازان و آهنگران روسی خواص فلزها را می دانستند. با آنکه در هیچ دانشگاهی درس نخوانده بودند فیزیکدان و فلزشناس بودند. «آشپز» هایی هم که در کارگاههای نمک استروگانوف<sup>۷۴</sup> نمک را می جوشاندند، شیمیدان بودند. اینان می دانستند که چگونه از انواع شوراب با روش تبخیر نمک به دست بیاورند. صنعتگرانی که برای ارتش باروت تهیه می کردند، آنها نیز شیمیدان بودند.

روسها در ساحل دریای سفید از کانهای باستانی سنگ آهن بیرون می آوردند. از ساحل رود دوینا<sup>۷۵</sup> شمالی میکا و از کناره ولگا گوگرد، به دست می آوردند. کارشناسان سنگ فلز باتلاقیها را می کاویدند. نبرد بزرگی با طبیعت در جریان بود. حکومت نیرومند روسی در کار استفاده از منابع بیشمار سرزمین خویش بود. برای انجام دادن این همه کار نه صنعتگر کافی بود و نه افزار کافی. آنچه نداشتند باید از غرب وارد می کردند، و راه غرب را لیونیاییها با پاسگاههای مرزی خود بسته بودند.

تنها یک گذرگاه کوچک باقی مانده بود و آن در شمال، در کولموگوری<sup>۷۶</sup>، آنجا که رود دوینا به دریای سفید می ریزد، واقع بود. از عصر باستان، ماهیگیران و بازرگانان روسی با قایقهای

73. Tula.

74. Stroganov.

75. Dvina.

76. Kolmogory.

خود از این راه، در طول ساحل مورمانسک<sup>۷۷</sup> تا نروژ، به غرب می‌رفتند. مهمانان انگلیسی هم از همین گذرگاه کوچک شمالی آمده بودند....

از سه کشتی سباستین کاپوت تنها یکی به روسیه رسید. دو کشتی دیگر، یعنی «امید نیک» و «ایمان نیک» شایسته نامهایی که به آنها داده شده بود، نبودند.

یک وقایع‌نویس روسی چنین می‌نویسد: «در زمستان سال ۱۵۵۵ اهالی کارلیا<sup>۷۸</sup> دو کشتی را ایستاده بر ساحل مورمانسک مشاهده کردند. این کشتیها لنگر انداخته و سرنشینان آنها همه مرده بودند. پیش از مرگ هرچه در کشتی بود روی خودشان ریخته بودند.» این افراد انگلیسی‌گویا نتوانسته بودند هوای سرد قطبی را تحمل کنند و در میان برف و یخ خشک شده بودند. همین تاریخ‌نویس درباره «اقدام نیک»، کشتی سوم، می‌نویسد: «یک کشتی از دریا به مصب رود دوینا وارد شد. سرنشینان با قایقهای کوچک به ساحل آمدند. خود را ریچارد سفیر و همراهان معرفی کردند و گفتند از جانب ادوارد، پادشاه انگلستان، می‌آیند.»

ریچارد، دستیار ناوخدا، خود را فرستاده ادوارد شاه معرفی کرد و تزار ایوان «مقدم ریچارد، فرستاده دربار انگلیس و مهمانانی را که از سرزمین انگلستان به قصد تجارت آمده بودند گرامی داشت و فرمان داد به هر جا می‌روند مردم به آنها یاری کنند، و همچنین آنها در خرید آنچه می‌خواهند و ساختن خانه آزاد باشند.» همچنین، به بازرگانان انگلیسی در مسکو خانه‌ای داده شد.

از آن زمان به بعد، کشتیهای انگلیسی هر ساله به مصب رود دوینا وارد می‌شوند.

در وقایع‌نامه‌های روسی، از این پس، اشاره دیگری



به ریچارد دستیار و کشتی او، «اقدام نیک»، نشده است. بار دیگر ناگزیریم راهنمای خود را که در سفر به قرون ما را راهنمایی می کرد عوض کنیم. نامه ای از یک نفر انگلیسی به نام هنری لین<sup>۷۹</sup> به دست ما رسیده، او این نامه را به یکی از دوستان خود نوشته است. بنابر این نامه دستیار ما سفر دیگری به مسکو کرد. در بازگشت به انگلستان یک فرستاده از روسیه با او همراه بود به نام ایوسیف نپیا<sup>۸۰</sup>. «اقدام نیک» پس از برخورد به صخره های ساحلی اسکاتلند در هم شکست. دستیار کشته شد و فرستاده روس به زحمت جان به در برد. ملکه مری<sup>۸۱</sup> و بازرگانان انگلیس به سراغ او فرستادند و در لندن به خوبی از او پذیرایی شد. در سورمانسک، نه چندان دور از یک صوبه روسی، «ایمان نیک» و «امید نیک» در یخ چسبیده بودند. برای آنکه آن دو را از یخ در آورند، از انگلستان چند ناو خدا و ملاح فرستادند. وقتی این دو کشتی را به انگلستان می بردند چون در اثر دو سال در یک جا ماندن پوسیده بودند، در آب غرق شدند.

## ۱۰. کتاب نقشه بزرگ

روسها اکنون هم به غرب و هم به شرق راه داشتند. در داستانهای عامیانه قدیمی آن روز به نام کشور شرقی سیبری بر می خوریم: «در آن سوی سنگهای عظیم (رشته کوههای اورال منظور است) و نفر زندگی می کنند. در آنجا غولهایی هستند که دهانشان برفرق سرشان است. مردم بی سری در آنجا پیدا می کنند که چشمهای آنها روی سینه شان قرار دارند و دهانشان میان دو شانه آنهاست. در آنجا آدمیان سوی آلودی زندگی می کنند که دیگران را می خورند.» همان قصه های دیرین. در این سفرمان، چه بسیار بر-

79. Henry Lane.

80. Iosif Nepeia.

81. Mary. ۲۱۰

خورده‌ایم به غولهای تاریخ هردوتوس<sup>۸۲</sup> [هرودوت]، داستانهای اسکندر مقدونی و بسیاری کتابهای دیگر دربارهٔ سرزمینهای کشف نشده! به راستی، این ناموجودان چه اصراری به زنده ماندن دارند! وقتی در زمین نتوانند زندگی کنند، سر از سرخ در می‌آورند! افسانه چه لجوج است! می‌کوشد صفحه‌های نانوشته تاریخ و جاهای سفید نقشه‌ها را پر کند. برای نمونه نقشه‌ای در دست است که دربارهٔ سرزمین موسکوویت<sup>۸۳</sup> رسم شده، این نقشه را در قرن شانزدهم یک مسافر بیگانه کشیده است. نیمه غربی آن یکسر پراز نام شهرها، رودها و دریاچه‌هاست. جای خالی برای کلیساهای کوچک، خانه‌ها و برجهایی که نمودار شهرها و دژهایند دیده نمی‌شود. در نیمه شرقی نقشه، اما، چنین نشانه‌هایی نخواهید یافت ولی در این قسمت از نقشه جای خالی هم پیدا نمی‌شود. جاهای خالی را با تصویرها و لوحه‌های کوچک پر کرده‌اند. این تصویرها نمودار چیزهایی‌اند که وجود ندارند. هر لوحه، که در چهار گوشه‌ای ظریف کشیده شده، گویای یک افسانه است. مثلاً، رود اوب<sup>۸۴</sup> در آن سوی کوههای اورال نشان داده شده است. در آن سوی رود اوب مجسمه زنی را می‌بینیم که کودکی را در آغوش دارد. روی لوحه می‌خوانیم: «زن سوطلایی که یوگور<sup>۸۵</sup>ها و اوبدور<sup>۸۶</sup>ها او را می‌پرستند. کاهن از او می‌پرسد چه باید کرد و گله ورسه را به کدام سو باید راند. بت پاسخهای لازم را می‌دهد و وقایع به همان گونه که او گفته روی می‌دهند.»

در استپهای قزاقستان اسب سواران، شتران و گوسفندانی را می‌بینیم. در لوح مربوط چنین می‌خوانیم: «این صخره‌هایی که شکل آدم، شتر، اسب و گوسفندند زمانی، به راستی، آدم و حیوان

82. Herodotos.                      83. Muskovite.                      84. Ob.

85. Yugor.                              86. Obdor.

بودند. ناگهان، بی آنکه شکل اصلی آنها تغییر یابد سنگ گردیدند.  
این معجزه سیصد سال پیش روی داد.»

در شرق رود اوب حتی یک رود، کوه یا شهر نیست؛  
همه تصویر و افسانه است! برای اروپاییان آن زمان رود اوب  
مرز شرقی دنیا بود؛ می گفتند باید ماهها در دل جنگلهای تیره  
و از طریق آب، بر روی رودهای پهن یخ بسته، سفر کرد تا به  
آن مرز رسید. در سر راه، هر کرانه رود کاما مسافران ناگزیر بودند  
با تاتارهای ولگا بجنگند. از صدها تن که به سبیری می رفتند چند  
تنی بیشتر باز نمی گشتند.

بیباک ترین و خوشبخت ترین آنها کالاهای خوبی با خود  
می آوردند: پوست سمور و قاقم، دندان شیر ماهی، نقره آن سوی  
رود کاما و آرایه های خوش نقش. این آرایه ها - زینت آلات  
مینا کاری، مهره ویلور - را هنرمندان بخارا در کشور دور دست  
اورگنج<sup>۸۷</sup> می ساختند. بازرگانان بخارایی آنها را به کوهستانهای  
آلتای<sup>۸۸</sup> در سبیری مرکزی می آوردند تا با پوستهای گرانبها عوض  
کنند؛ بعد، از طریق شکارچیان سبیری به دست سروران مسکو-  
نشین که برای گرفتن سرانه از اوستیاک<sup>۸۹</sup> ها و وگول<sup>۹۰</sup> ها به آنجا  
آمده بودند می افتادند.

روسها همچنان به سوی شرق پیش می رفتند. بازرگانی  
به نام استروگانوف در کرانه رود کاما و شاخابه های آن شهر کهایی  
ساخت و «شکارچیان» را در آنجا ساکن کرد تا نه ک تهیه کنند،  
درختان جنگلی را ببرند و خاک بکر آنجا را شخم بزنند. قزاقها،  
مردان آزادی که از اشراف و زمینداران بریده و به جنگلها و  
کشتزارها رو آورده بودند، به خدمت استروگانوف درآمدند.

زندگی هر روز بر روستاییان دشوارتر می شد. مجبور بودند  
هم به تزار و هم به زمینداران سرانه بدهند و این سرانه ها پیوسته

روبه افزایش بود. تزار برای سازوبرگ ارتش و نگهداری مأموران خود به پول نیاز داشت. در مقابل خدمت هر یک از نجبای دربار خود بایست از املاک خود به آنها ببخشد و این نجبای زمیندارگاهی چنان عرصه را به روستاییان تنگ می کردند که آن بیچارگان زمین را ترك می گفتند و تزار بایست به نجبا املاك دیگری بدهد.

مأموران امنیتی تزار شورشها را سرکوب می کردند، املاك آن عده از نجبا را که به تزار شوریده بودند با خاک یکسان می کردند و در همان حال از روستاییان نیز غافل نبودند؛ مزارعشان را به زیر سم اسبان لگد کوب می کردند و خانه هاشان را آتش می زدند. داشتن یک دولت نیرومند به بهای گزافی تمام می شد و مردم با از دست دادن مال و جان خود باید این بها را می پرداختند.

روستاییان از کلبه های دودزده و بی روزن خود می گریختند؛ در این کلبه ها سوسکها هم چیزی برای خوردن نمی یافتند. این روستاییان به استپها و بیشهزارها، کرانه رودهای دن، اورال، ولگا و کاما می گریختند و آزاد می شدند.

از راه شکار، ماهیگیری و راهزنی می زیستند؛ به چادرهای مغولان دستبرد می زدند و کاروانهای روسی را غارت می کردند. حکمرانان محلی حکومت تزار با «دسته های راهزن» قزاق رفتار بسیار بیرحمانه ای داشتند. بعدها، قزاقها به خطای خود اعتراف کردند و به خدمت تزار درآمدند تا مرزهای کشور روس را از هجوم تاتارها حفظ کنند. چند دسته از قزاقها از شهرهای کرانه رود کاما دفاع کردند، خود را به آن سوی اورال رسانیدند و به مستعمره های تاتار حمله بردند. یاران استروگانوف می خواستند در ساحل رودهای ایرتیش<sup>۱</sup> و توبول<sup>۲</sup> شهرهایی بسازند. تزار ایوان خود را «فاتح سیری» خواند.

سیبری، اما، هنوز به روسیه نپیوسته بود.

آیا تا کنون چیزی دربارهٔ یرماک<sup>۹۳</sup> شنیده‌اید؟ امروز در اتحاد شوروی کمتر کسی است که نام این مرد را نشنیده باشد. چه بیباک و با اراده بود این مرد، مردی که با چند قایق و چند تن قزاق عازم فتح سیبری شد!

چند روز متوالی است که قطار در راستای دشت هموار سیبری حرکت می‌کند و رودهای بزرگ سیبری در زیر پلهای رام آهن به جریان همیشگی خود همچنان ادامه می‌دهند. وقتی مسافر سر از پنجرهٔ قطار بیرون می‌آورد و به گسترهٔ عظیم آن دشت می‌نگرد به یاد یرماک می‌افتد. سخت در شگفت می‌شود که چگونه یرماک با گروهی چنان اندک سرزمینی چنین بزرگ را فتح کرد.

گروه یرماک در دشت سیبری چون نقطه‌ای بود بر پهنهٔ اقیانوس. این نقطه، اما، بر اقیانوس چیره شد. تنها دشت وسیع سیبری نبود که باید بر آن غلبه می‌کردند، طبیعت خشن سیبری، با برفی که تا کمر می‌رسید، جنگلها و سوز برف همه با قزاقها در ستیز بودند. از آن سو، دسته‌های انبوه تاتارها هم با آنها می‌جنگیدند. تعداد روسها به هزار نفر هم نمی‌رسید و حال آنکه تاتارها ده‌ها هزار نفر بودند. تنها یک تفاوت در میان بود: روسها سلاحهای آتشین جدید داشتند. دربارهٔ این سلاحها بود که تاتارها می‌گفتند: «آنها با کمانهای آتشباری که چون تندر آسمانی می‌غرید به ما حمله کردند. کمانها را نمی‌توانستیم ببینیم ولی یاران خود را که در اثر آن کمانها زخمی یا کشته می‌شدند می‌دیدیم؛ سپرها و زره‌های ما سوراخ سوراخ می‌شدند.»

افراد یرماک در کرانهٔ رودها با تاتارها می‌جنگیدند و پیش می‌رفتند. دشمنان در لحظاتی سر می‌رسیدند که او هیچ

انتظار حمله آنها را نداشت. از این رو، قزاقها نه در شب و نه در روز جرأت نمی کردند بخوابند. از سرزمین بومی خود بسیار دور بودند، و هر روز دورتر هم می شدند.

یرماک قزاقها را گرد خود جمع کرد و به آنها گفت: «به کجا فرار کنیم؟ هم اکنون پاییز است. رودها شروع به یخ زدن کرده اند. بیایید نام خود را ننگین نکنیم... اگر برگردیم سرافکنده خواهیم شد و قول خود را زیر پا نهاده ایم ولی اگر خدای توانا به ما یاری کند و پیروز شویم از یادها نخواهیم رفت و در این کشور به افتخار جاویدان خواهیم رسید.»

قزاقان بر آن شدند که پیش بروند. پس به پیشروی ادامه دادند و شهرهای تاتار را، یکی پس از دیگری گرفتند. خون بسیاری بر زمین ریخته شد. روس، تاتار، اوستیاک و وگول. سرانجام، قزاقها به دژ اصلی تاتار رسیدند. تاتارها در سواحل مرتفع ایرتیش دژی ساخته بودند و خان با تمام سپاه خود در آنجا مستقر بود.

روسها از رود ایرتیش گذشتند، دژ نظامی تاتار را هدف گرفتند و آن را با خاک یکسان کردند. قزاقها در این نبرد بیش از یکصد نفر از دست دادند. برای ادامه کار چند صد تن بیشتر نمانده بود. دژ، اما، به تصرف درآمد و خان گریخت.

قزاقها غنیمت بسیار به چنگ آوردند: طلا، نقره، سنگهای قیمتی و هزاران قطعه پوست گرانبها.

یرماک حاکم سیبری گردید. زود، اما به یاد آورد که خود «خدمتگزار حاکم» است. از این رو، بیدرنگ رفیق خود، ایوان کولتسو<sup>۱۴</sup> را به مسکو فرستاد تا از جانب او مراتب فرمانبرداری و وفاداریش را به حاکم قلمرو جدید سیبری، تزار ایوان واسیلیویچ اعلام کند.

بنا بر ضرب المثل معروف « یک کلاغ، چهل کلاغ »  
پیش از آنکه کولتسو به مسکو برسد به تزار اطلاع داده بودند  
که «دسته‌های راهزن» یرماک بر سبیری مسلط شده‌اند. نجیب-  
زادگان این مردان را، که از آن زندگی برده وار رها شده شده  
بودند، دزد و راهزن می‌خواندند. درست در همین هنگام  
فرستادگان یرماک رسیدند.

تزار با مهربانی آنها را به حضور پذیرفت و کت پوستی  
خود را که بر تن داشت به رئیس آنها بخشید و برای یرماک نیز  
کمک فرستاد.

یرماک به کمک هم احتیاج داشت. با تاتارها که پیوسته  
به او هجوم می‌آوردند درگیر نبردی سخت بود.

یک شب که یرماک با گروهی از یاران خود در کنار  
رود ایرتیش خوابیده بودند تاتارها به آنها شبیخون زدند و آنها  
را از دم تیغ گذرانیدند. یرماک تنها ماند. برای نجات خود به  
داخل رودخانه پرید ولی چون سلاحهایی که با خود داشت سنگین  
بودند، غرق شد.

یرماک مرد. آنها که زنده مانده بودند راه‌آورا دنبال کردند.  
اینان با عبور از تایگا و جنگل راه خود را کوتاه می‌کردند. در  
رودهای ناشناخته و عجیب با قایق به راه خود ادامه می‌دادند.  
گاهی این رودها آنها را با خود به سمت شمال، یعنی به طرف  
اقیانوس منجمد شمالی می‌بردند. قزاقها در زمستان به سوز و حشتناک  
برف و در تابستان به گرمای خفقان آورتن در می‌دادند. بوته‌ها و  
تنه‌های درختانی که در جنگل افتاده بودند گاهی مانع پیشروی  
می‌شدند. توندراهای باتلاقی و کوههای یخ‌شناور پیوسته آنها را  
تهدید می‌کردند. هیچ چیز، اما، نمی‌توانست آنها را از پیشروی  
به سوی اقیانوس منجمد شمالی و اقیانوس آرام بازدارد.

وابستگی به حکومت مرکزی روسیه خیلی به زیان  
یا کوت<sup>۱۰</sup>ها و بوریات<sup>۱۱</sup>ها و دیگر ملت‌های سبیری بود. حکومت‌های

معلی، تاجران و بازرگانان همه به آنها ستم روا می‌داشتند و آنها را غارت می‌کردند، و این با همه سختیهاگامی به پیش بود. مردم سیبری از روسها چند قرن عقب بودند. در شمال، شکارچیان هنوز آهن را نمی‌شناختند و سرپیکانهای خود را از سنگ می‌ساختند. مردم سیبری پس از تماس با روسها در راه تاریخ با سرعت بیشتری پیش رفتند.

بدینگونه، منطقه غیر مسکون عظیمی که تا هشتاد میلی اطراف آن هیچ بشری دیده نمی‌شد، به دنیای مسکون پیوست. این منطقه جای خالی بزرگی تنها نه در نقشه‌های جغرافیایی آن زمان، که در خود زمین بود. روسها دست به کار شدند تا این جای خالی را پر کنند. یعنی شهرها بسازند، بیابانها را به زیر کشت در آورند، از میان تایگا راههای کوتاه پیدا کنند و روی رودها پل بسازند...

در مسکو چند نسخا مأمور شدند که از «کتاب نقشه بزرگ» نسخه برداری کنند. در این نقشه همه راههایی که به مسکو ختم می‌شدند و همچنین تمام جاده‌هایی که به شهرهای جدید تیومن<sup>۹۷</sup> و توبولسک<sup>۹۸</sup> می‌رسیدند مشخص شده بود. حالا دیگر بزرگ رود اوب مرز دنیا نبود.

در کرمیلین، در یکی از اتاقهای تزار نقشه‌ای از روسیه کشیدند. مرزین روس از دریای شمال تا دریای خزر و از دریای آرال تا رود دنیستر توسعه یافته بود. شاهزاده تزارویچ با قلم پر خود خطوط این نقشه را دنبال می‌کرد، و اندیشه‌اش تا آن سوی رشته کوههای اورال، تا رود بزرگ اوب، در جنگلها و استپهای سیبری میر می‌کرد...

بدینگونه، مردم در مسکو، لندن، مادرید و لیسبون با یاری هم نقشه‌ای از کره زمین، از سراسر این سیاره رسم کردند.



## بخش هشتم

### ۱. فصل تازه‌ای از تاریخ

یونانیان و ایرانیان، رومیان و کارتاژها (قرطاجنه)، مردم روم شرقی و تازیان، روسها، ونیزیها و ترکها، همه به سهم خود، برای تسلط بر دریاها تلاش می‌کردند. کشتیهای بسیاری گم شدند و امواج دریا از خون رزمندگان رنگین‌گردید. با این حال، دریا آنها را جدا نه که با هم متحد گردانید. در شهرهای ساحلی زبانها، رسمها و دینها با هم آمیختند. کشتیها تنها نه آثار هنرمندان چیره‌دست، که خود هنرمندان را نیز به هرسو می‌بردند. دانشمندان با سفر از کشوری به کشور دیگر تجارب ملتهای گوناگون را گرد می‌آوردند و بدینگونه از مجموع فرهنگهای گوناگون فرهنگ واحدی به وجود می‌آمد.

آنگاه «عصر اقیانوس» جانشین «عصر دریا» گردید. نبرد دیرین برای تصاحب آبهای اقیانوس پیوسته شدت بیشتری می‌یافت، ولی همان کشتیهایی که در دل اقیانوس از هیچ بهانه‌ای برای شروع جنگ روگردان نبودند مردمان، جانوران، رسمها، درختان، فلزها و واژه‌های بیگانه‌را از قاره‌ای به قاره دیگر می‌بردند.

سیب زمینی، این مهمان امریکایی، در کنار غلات مزارع اروپا می‌رویید. خود غلات هم پس از طی راهی دراز به آنجا آمده بودند. واژه‌های جدید بومیان از قبیل (کاکائو)، cocoa (تنباکو)

Tobacco و (ذرت) Maize به زبانهای اروپایی راه یافتند.  
نوشابه شوکولای مکزیکی، که فلفل هندی چاشنی آن بود، در کافه‌های پاریس صرف می‌شد. مشتریان، این نوشابه را با احتیاط می‌نوشیدند چون می‌ترسیدند که این نوشابه ادویه دار خارجی گلو و معده آنها را بسوزاند.

اسبهای اروپایی در جلگه‌های امریکا می‌چریدند. تا همین چند سال گذشته بود که بومیان امریکا اسب را یک نوع غول می‌دانستند. در آغاز، هزاران جنگجوی شجاع بومی با مشاهده مردان اسب سوار اروپایی، یا به تصور آنها غولانی که یک سر انسان و یک سر حیوان داشتند، سخت ترسیدند و پا به فرار گذاشتند، و تازه وقتی این غول خود را به دو نیم کرد - یعنی سوار از اسب پیاده شد - بومیان بیشتر هراسیدند.

در شهرهای ساحلی امریکا، مانند اسکندریه عصر - باستان، مردم بسیاری دیده می‌شدند که پوستهای گوناگون داشتند و به زبانهای گوناگون سخن می‌گفتند. فصل تازه‌ای در تاریخ انسان گشوده شده بود...

به صفحات این فصل نظری بیفکنیم:  
عده‌ای از شکارچیان نیمه وحشی به طرف رودخانه می‌روند تا با کاردها و سر نیزه‌های خود غذا تهیه کنند.  
هزاران سال بعد قایق‌هایی در این رودخانه حرکت می‌کنند. اینها اخلاف همان شکارچیان‌اند که کوزه‌ها و ظرفهای خوش نقش خود را برای فروش می‌برند. این کوزه‌گران حالا دیگر می‌دانند که در دنیا تنها نیستند.

باز هم ورق می‌زنیم:

شهری در ساحل دریا به وجود آمده است. کشتی‌هایی در بارانداز این شهر بندری لنگر می‌اندازند. این کشتیها از شهرها

و کشورهای دیگر آمده‌اند. اکنون نه رودها، که دریاها اقوام گوناگون بشر را به هم می‌پیوندند. آنها راه، اما، جدا هم می‌کنند. شهرها با یکدیگر می‌جنگند تا راههای دریایی را از آن خود کنند. چه بسیار از این صفحه‌ها که دربارهٔ نبردها، اکتشافها، پیروزیها و شکستها نوشته شده‌اند!

سرانجام، کشتیهای کولومبوس از اقیانوس اطلس می‌گذرند و سپاهیان روس از راه خشکی تا اقیانوس آرام پیش می‌روند. چند قرن دیگر می‌گذرد. حالا بشر می‌تواند خود را به آسمان بالا ببرد. عصر آسمان آغاز شده است. اکنون در آسمان، همچنانکه در زمین و بر دریا، جنگهایی چنان مهیب و وحشیانه در می‌گیرد که جنگهای قدیم در مقایسه با این جنگها کود کانه و کوچک به نظر می‌آیند. با این حال، چه رودخانه‌ای، چه دریایی و یا چه اقیانوسی می‌تواند مانند اقیانوس آسمان مردم را اینقدر به هم نزدیک کند؟ ساحل این اقیانوس در همه جا هست. هر شهر یک بندرگاه است.

مثل اینکه در آینده نگری خود خیلی پیش رفتیم. در صفحه‌های آینده خواهیم دید که هواپیما هنوز پدید نیامده است، حتی با زمان اختراع لوکوموتیو خیلی فاصله داریم. مردم هنوز در خشکی با اسب و بر دریا با کشتیهای بادبانی سفر می‌کنند.

## ۲. دگرگونیهای جدید

دنیا چنان دگرگون شده بود که به آسانی نمی‌شد آن را بازشناخت. به راستی، آن زندگی گذشته آرام و بی‌شتاب چه شد؟ به یاد داریم که در آن عصر مردم در ملکها یا در روستاهای خود زندگی می‌کردند و هیچکس نمی‌دانست در جاهای دیگر چه می‌گذرد. حالا دیگر مردم در یک جا ماندگار نمی‌شدند. ارابه‌های پراز کالا در طول بزرگ راههای شاهی در رفت و آمد بودند و

به سبب ناهمواری راهها تکان تکان می خوردند و سر و صدا می کردند. در این راهها کالسکه های شش اسبه هم رفت و آمد می کردند. وضع راهها هنوز بد بود. بستن شش اسب به کالسکه تجمل نبود، یک ضرورت بود. وقتی یک ارابه سنگین در گل فرو می رفت از نزدیکترین ده اسبهای اضافی می آوردند تا ارابه را از گل در آورند.

همه این اسبها چه نریانهای ارباب که خورا کشان جو بود و چه یابوهای لاغر دهقان که خورا کشان گاو و کارشان بسیار بود. با حداکثر نیروی خود چرخهای بزرگ ارابه را از میان گل و لای چسبناک جاده بیرون می کشیدند. در برخی از جاها جاده های بهتری ساخته می شدند. اسب سوار حتی می توانست راحت تر سفر کند و ارابه ران بی آنکه از افتادن از جای خود در اثر اولین تکان بیمی به خود راه دهد می توانست لختی بیارمد.

هرگاه کسی عجله داشت، با اسب حرکت می کرد. بازرگانان با اسبهای آرام و با سرعتی نه چندان زیاد نمونه هایی از کالای خود را به شهرهای گوناگون می بردند. نخستین نامه بران تاریخ، کیسه ها و بسته های نامه بر دوش، به سرعت اسب می تاختند. نامه پستی دیگر چیز کمیایی نبود. مردم نمی هراسیدند از اینکه نامه رسان یا ارابه رانی در خانه شان را بگوید و نامه ای به آنها بدهد. البته ارابه ران این کار را بی هیچ چشمداشتی انجام می داد. بازرگانان به وسیله نامه از وضع نرخها و رویدادهای شهرهای دیگر آگاه می شدند.

زمانی بود که مردم زندگی می کردند بی آنکه بدانند در جهان چه می گذرد. و حالا، حتی در شهرهای کوچک، مثلاً در این باره گفتگو می کنند که چرا پادشاه اسپانیا کشتیها را در بندرگاه توقیف کرده و آیا این کار قیمت میخک را بالا نخواهد برد؟

اخبار به وسیله نامه یا به وسیله مسافرانی که به میخانه‌ها می‌آمدند پخش می‌شد.

در محوطه میخانه زین و برگ اسبهای خسته را که عرق می‌ریختند بر می‌داشتند و اسبهای تازه نفس را که تازه به آنها خوراک و آب داده بودند به جای آنها آماده حرکت می‌کردند.

از در و پنجره‌های گشوده صدای خنده و به هم خوردن شیشه‌های مشروب شنیده می‌شد. بوی عطر گرم گوشت کباب شکار سیر شکمان را هم به اشتها می‌آورد چه رسد به گرسنگان. در تالار میخانه، مردانی با چکمه‌های پوشیده از گرد، پشت به بخاری داده استراحت می‌کردند. کنار جاده، روی یک پایه لوحه‌ای نصب شده بود که روی آن تصویر شیری زرین یا اسبی سفید کشیده بودند؛ برای دانستن نام میخانه نیازی به سواد نبود.

در شهرها تابلو روز به روز بیشتر می‌شد. در کنار تابلو درخشان آرایشگر، نان برشته نمکین نانوائی هم به چشم می‌خورد. در این سالها نخستین مغازه‌ها پدید آمدند. در این مغازه‌ها همه چیز فروخته می‌شد: منجاق، ساردین، جوراب و میخ.

بازرگانان ثروتمند صاحب فروشگاههای بزرگ به صاحبان مغازه‌های کوچک با نظر تحقیر نگاه می‌کردند. در فروشگاههای بزرگ هزاران مارك، لیره و روبل رد و بدل می‌شد. از صبح تا شام چندین منشی در این فروشگاهها سرگرم محاسبه ارقام و ثبت آنها در دفترهای مربوط بودند. دفترهای کل و روزانه این فروشگاهها با دفترچه‌های یادداشتی که پیش از این مورد استفاده بازرگانان بودند، تفاوت بسیار داشتند.

در گذشته، تاجر پیر در دفترچه یادداشت خود می‌نوشت: «یک بسته دستکش، یادم نیست چه مبلغ می‌ارزید؛ دو قواره پارچه سرخ فروختم ولی نمی‌دانم به کی... مقدار زیادی هم مخمل به همسرم دادم تا برای خود لباس تهیه کند.»

پیرمردگاهی برای ثبت ارقام دخل و خرج خود حتی قلم به کار نمی برد، تنها به دستمال خود گرهی می زد تا فراموش نکند. آخر هر کسی هم نمی توانست قلم به دست بگیرد.

در این زمان، اما، بازرگانی برای کسی که خواندن و نوشتن نمی دانست ممکن نبود. اکنون سخن از چند کشتی بازرگانی بود که از هند یا امریکا برای بازرگان کالا وارد می کردند. در محاسبه ارقام خرید و فروش این همه کالا هزار دستمال هم برای گره زدن کافی نبود، بگذریم که این کار اصولاً غیرممکن بود.

زمانی بود که تنها راهبان، دانش آموزان، دانشجویان و استادان خواندن و نوشتن می دانستند. حالا هر کسی هر نوع کتابی را می توانست بخواند.

کتاب ارزان تر از گذشته شد. برای تکثیر کتاب دیگر نیازی به نسخه برداری نساخان نبود. با ماشینی که گوتنبرگ<sup>۱</sup> اختراع کرده بود چاپگران صدها کتاب را در زمانی اندک چاپ می کردند.

نوشتن روی پوست دیگر رایج نبود. به جای پوست کاغذ به کار می رفت؛ کاغذ را هم کارخانه کاغذ سازی تهیه می کرد. کاغذ دوام پوست را نداشت ولی ارزان تر از آن بود. پنجره کتابفروشیها را با صفحه عنوان کتابها زینت می دادند. هر کتاب عنوان درازی داشت حاکی از اینکه کتاب درباره چه موضوعی نوشته شده است.

پر فروش ترین کتابها عبارت بودند از کتابهای نویسندگان یونان و روم، قصه های ملل، و کتابهایی که در آن گذشته، یعنی قرون وسطی، به سخره گرفته شده بود. کتابهای رابله<sup>۲</sup> درباره پانتاگروئل<sup>۳</sup> که روده پر کرده ای به دست گرفته بود و می جنگید، یا گارگانتوا<sup>۴</sup> که در پنج سالگی بر اسب چوبین کوچکی نشست

1. Gutenberg.                      2. Rabelais.                      3. Pantagruel.

4. Gargantua.

و در مسابقه شرکت کرد خوانندگان را به خنده می‌داختند.  
در این کتابها کسان بسیاری به باد ریشخند گرفته شده بودند: راهبها، سلحشوران و فضلا. کار سلحشوران خوردن، آشامیدن و جنگیدن بود. راهبها دربارهٔ روزه داشتن برای مردم موعظه می‌کردند خودشان، اما، تمام روز را در آشپزخانه صومعه می‌گذرانند. فضلا با یکدیگر رقابت می‌کردند که کدامیک بهتر می‌توانند افکار خود را با رمز بیان کنند. خودشان، البته، چیزی از این رمزها سر در نمی‌آوردند!

کتاب‌نامه‌های مردان گمنام به‌راستی، چقدر سرگرم کننده و در عین حال پر از طنزهای گزنده بود! این نامه‌ها خطاب به اورت وین گراتیوس<sup>۵</sup>، عالم الهیات نوشته شده بودند. معروف بود که او دشمن همهٔ چیزهای نو است. در این نامه‌ها دوستان او چنان با صراحت بی‌شعوری و جهل خود را ستوده‌اند که خواننده بیدرنگ حدس می‌زند نویسنده اورت وین را به ریشخند گرفته است. وقتی کتاب به پایان می‌رسد خواننده پی می‌برد که حدس او درست بوده است چون آخرین نامه را یکی از دوستان در گذشتهٔ اورت وین پکرامت از بهشت برای او فرستاده است. آن مرحوم، که دیگر بیمی از کیفر ندارد، به صراحت اورت وین گراتیوس و پیروانش را خران درس خوانده نامیده است.

خواننده باید خیلی کم فهم باشد که نداند این کتاب را نه دوستان، که دشمنان مردم جاهل نوشته‌اند. این جاهلان با خود دشمنی می‌ورزیدند. خواستار آن بودند که این‌گونه کتابها بیدرنگ پیش روی همه سوخته شوند، و غالباً هم به این خواستهٔ خود می‌رسیدند. عالمان دینی، استادان و دانشجویان در صفوف منظم از دانشگاه بیرون می‌آمدند. یک نفر پیشاپیش آنها با تمام نیرو در بوقی می‌دمید. جلو دانشگاه آتش افروخته بودند. مردم

از هر سودوان می آمدند تا کتاب سوزی را تماشا کنند.

این گونه کتابها، اما، هزار هزار چاپ می شدند و سوختن همه آنها غیر ممکن بود. مردم، با احتیاط، آنها را در خانه های خود پنهان می کردند و کتابها در نهان دست به دست می گشتند. دیگر بار، آدمیان به شیوه نوی اندیشیدند، شیوه ای متفاوت با شیوه نیاگانشان و متفاوت با آنچه ارباب کلیسا تعلیم می دادند. دنیا دگرگون گشته بود، و نوشته های پیشین با آنچه مردم با چشمان خود می دیدند همساز نبودند. نوشته های قدیمی، اما، به آسانی حاضر نبودند از میدان بیرون بروند.

www.KetabFarsi.com



## بخش نهم

### ۱. سرگذشت يك كتاب

در داستان راستین ما، تقریباً در هر بخش آن، نام قهرمان ما تغییر کرده است و ما با او از شهری به شهری و از سرزمینی به سرزمینی سفر کرده ایم.

اکنون بر قهرمان خود چه نامی بگذاریم؟  
بگذار آن راهی که ما را به کرانه های مه آلود دریای بالتیک می رساند دنبال کنیم. در جلگه هموارکناره خلیج، که ساحل شنی آن را از دریا جدا کرده است، یک شهر کوچک لهستانی به نام فراوئنبرگ<sup>۱</sup> قرار دارد. خانه های چند طبقه این شهر گرد قلعه ای بر روی یک تپه بنا شده اند، گویی از بیم توفان دریا به بالای تپه پناه برده اند. هر طبقه از چند قسمت تشکیل شده است و هر قسمت سقفی آجرین و گنبدگون دارد. قلعه دیوارهای پهن و محکمی دارد و در چهارگوشه آن چهار برج نگهبانی به سمت شمال، جنوب، شرق و غرب ساخته شده است. نجیب زادگان توتنی<sup>۲</sup> غالباً به اینجا حمله می کردند. آنها حومه شهر را به آتش می کشیدند، درختها را از ریشه می کنند و کشتزارهای سرسبز را بیابانهای خشک می گردانیدند. خود قلعه را، اما، نمی توانستند بگیرند.

آیا این بنا به راستی، یک قلعه است؟ از بالای دیوارهای

1. Frauenberg.

2. Teutonic.

بلندش ستاره‌های کلیسای جامعی دیده می‌شود. در ساعت‌های عبادت صدای زنگ‌دار ناقوسها از برج کلیسا شنیده می‌شود، مردمی که کلاههای دراز با لبه‌های پوستی بر سر و جامه‌های بلند آستین گشاد برتن دارند در پس دیوارهای سفید، میان باغ قلعه می‌خرامند. با یک نظر می‌توان فهمید اینان مردمی اهل دنیا نیستند، برادران روحانی‌اند.

آیا ممکن است اینجا یک صومعه باشد؟

نه، این مردان خرقه پوش بر روی هم زندگی راهبان‌های ندارند. بسیاری از آنان وقتی نوبت اجرای آیین مذهبی می‌رسد کشیشی را به جای خود می‌گمارند تا آیین را برگزار کند. زندگی خوبی دارند. منبع درآمدشان املاک بیشمار آنهاست و همچنین سرانه‌ها و سهمهایی که از شهرها و روستاها جمع می‌کنند. درست است که اینها نجیب‌زاده نیستند ولی اسقف که رئیس آنهاست حاضر نیست مقام غیر دینوی خود را با هیچیک از مقامهای دینوی عوض کند. این مردان ردپوش همه خراجگزاران، درباریان و رایزنان اویند.

به خاطر این جمع تن‌پرور سیر شکم نیست، که ما دیگر شهرهای اروپا را گذاشته به فراونبرگ آمده‌ایم. در این کندوی پر سرو صدای زنبوران چند زنبور بسیار فعال زندگی می‌کنند:

مدتی از نیمه شب گذشته ولی هنوز در پشت یکی از پنجره‌های شمال غربی برج چراغی می‌سوزد. اگر آسمان صاف باشد، یکی از درهای برج باز می‌شود و پیرمردی روی دیوار پهن قلعه ظاهر می‌شود. در یک دست او فانوس و در دست دیگرش افزار عجیبی است مانند مثلث که از چند خط‌کش درست شده است. نخست فانوسش را به زمین می‌گذارد و بعد افزارش را روی پایه‌ای می‌نهد. به دیوار کوتاه تکیه می‌دهد و چشم به آسمان می‌دوزد. چون دوستی مهربان به ستارگان درود می‌فرستد، مثل این است

که آنها هم به او سلام می گویند.

پیرمرد کارافزارهای خود را به دست می گیرد. یکی از خط کشها دورین اوست؛ این افزار تشکیل شده از دو تکه چوب کوچک که سوراخهایی روی آن کنده شده اند. برای آنکه افزار را روی یک ستاره متمرکز کند باید طوری آن را بگرداند که ستاره از میان دو سوراخ ریز آن دو تکه چوب دیده شود. پیرمرد با گرداندن خط کش برگرد محور مخصوص آن را در جهت نقطه سرخ رنگ مشخصی که چون قطره ای شراب خوش رنگ در جام آبی رنگ آسمان، در میان ستارگان درخشان به چشم می آید، میزان می کند. این سیاره مریخ است. بعد، چراغ را بالای افزار خود نگه می دارد و نشانه های کوچک روی خط کش را که با مرکب رسم کرده می شمارد، و بدینگونه فاصله این سیاره را تا سطح زمین به دست می آورد؛ کار تمام است.

مرد سالخورده بسیار خرسند است که امشب آسمان بر خلاف شبهای دیگر شمال، صاف و روشن است. به یاد آسمان ایتالیا در روزگار جوانی خود می افتد. در آن زمان تازه با نجوم آشنا شده بود. نخستین استادش دومینکو نوواریا آبی اخترشناس را به خاطر می آورد.

این استاد کار سختی داشت: سالنما و جدول ایام تنظیم می کرد، خسوف و کسوف پیش بینی می کرد و حساب روزهای سعد و نحس را نگه می داشت. به این کار، رغبت چندانی نداشت، برای اسرار معاش این کار را می کرد. تا زنده بماند و در اوضاع ستارگان مطالعه کند.

پیرمرد دامن ردایش را جمع کرد، محکم در دست گرفت و به اتاق خود باز گشت. روی میزش کتاب بزرگ و قطوری بود. این کتاب کودک او بود، نزد او همانقدر عزیز بود که کودک نزد

3. Domenico Novara.

مادرش. این کودک، البته، پیش از می سال داشت!  
پیرمرد نصیحت هوراچه<sup>4</sup> [هوراس] را به خاطر داشت  
آنجا که می گوید: «کتاب خود را پس از سال نهم منتشر کن.»  
چهار و سال گذشته بود و کتاب هنوز روی میز نویسنده اش قرار  
داشت.

مرد سالخورده صفحه های بزرگ کتاب را ورق می زد. در  
صفحه عنوان به خط لاتین چنین نوشته بود: «نیکولائوس  
کوپرنیکوس» اهل تورین<sup>5</sup>. شش کتاب در باره حرکات اجرام  
آسمانی. یک بار دیگر فصلها را، یکی پس از دیگری، از نظر  
گذراند، راستی، مگر این کتاب را چند بار باید بخواند! آه،  
کتابی که درباره شکل زمین نوشته ام! چقدر سخت است در کله  
این مردم فرو کنم که زمین کروی شکل است. کوپرنیکوس  
به یاد سخنان لاکتان تیوس<sup>6</sup> فیلسوف افتاد که گفته بود: «فقط ابلهان  
باور می کنند که گیاهان و درختان در آن سوی زمین برویند در حالی  
که ریشه هاشان در هوا باشد، یا پای آدمها بالاتر از سرشان قرار  
بگیرد.» این سخنور رومی و این استاد فن خطابه که مسیحیت  
را پذیرفته بود علم را دست کم می گرفت. جهلش مانع از این نبود  
که آنها را که از او داناتر بودند، ریشخند کند! به راستی، او  
خود، با آن استدلال کود کانه اش، بود که باید ریشخند می شد.  
کوپرنیکوس، با اندوه، می اندیشید: «بسا قرنها که از آغاز  
تمدن بشر گذشته اند لاکتان تیوسها اما هنوز بر سر عقل نیامده اند!  
وقتی مردمی خودشان نخواهند بفهمند سعی در متقاعد کردن آنها  
بی ثمر است. عالم نمایان پس از خواندن این کتاب چه حالی  
خواهند داشت! آنها یقین دارند زمین بی حرکت است، ولی ناگهان  
در این جدول مشاهده خواهند کرد که به جای زمین خورشید در

4. Horace.

5. Nicolaus Copernicus.

6. Turin.

7. Lactantius.

مرکز عالم قرار دارند و چون پادشاهان بر کشور سیارات فرمان می رانند، زمین فقط یکی از شش سیاره است و در مسیر از پیش معین شده‌ای میان زهره و مریخ در حرکت است.»

کوپرنیکوس دشمنان خود را از یاد برده بود. عاشقانه، آفریده خود، جدول کرات آسمانی را می نگریست. این جدول به درستی وبا دقت تنظیم شده بود و مانند جدولی نبود که در روزگار ارسطو و پتوله مایوس همه آن را پذیرفته بودند. در نقشه کوپرنیکوس برای شرح دادن حرکت سیاره‌ها نیازی به ترسیم دایره‌های بسیار نبود. هر کس که کوچکترین اطلاعی از علم ریاضی داشت بانگاه کردن به این جدول بیدرنگ در می یافت که چرا مثلاً کره مریخ گاهی کوچک و گاهی بزرگ به نظر می رسد چون یک بار از زمین دور و بار دیگر به آن نزدیک می شود.

هماهنگی و نظمی که در این جدول به چشم می خورد در هیچ جدول مشابه دیگری دیده نمی شد. این جدول به همه تناقضها پایان می داد و اختلاف نظرهای ستاره شناسان مجادله جو را حل می کرد. اینان حتی طول سال را نمی توانستند به درستی اندازه بگیرند. نتوانسته بودند یک سالنمای منظم تهیه کنند. برای محاسبه حرکت اجرام آسمانی چند نقشه مختلف از عالم کشیده بودند. درست مثل آن بود که نقاش دستها، پاها و سرهایی را از چند تصویر گوناگون درآورد تا با آنها تصویر غولهایی را بکشد. دریانوردان همواره از این شکایت داشتند که جدولهای نجومی آنها را گمراه می کنند.

وقت آن رسیده بود که به همه این نابسامانیها پایان داده

شود!

کوپرنیکوس کتاب خود را همچنان ورق می زد گفتمی دفتر

عمر خود را ورق می زند. چه بیمها و گمانهایی در هر یک از آن خطوط سنجیده و آرام گجانده شده بودند! چه شبهایی که او تا به

صبح بیدار مانده بود! چقدر دشوار بود که آدم یک تنه در برابر همه  
باورهای نادرست مردم عصر خود بایستد!

کتاب با آنکه هنوز انتشار نیافته بود شایعاتی از مطالب  
آن بر سر زبانها بود. دشمنان از دولت میخواستند تا ستارهشناس  
گستاخی را که زمین را به حرکت درآورده و خورشید را از حرکت  
باز داشته است، بگیرد! از کتاب مقدس گواه میآوردند که یوشع  
به زمین، نه به خورشید، فرمان داد که از حرکت باز ایستد. روز-  
شماری میکردند تا کتاب انتشار یابد و با استناد به نوشته‌های  
آن، نویسنده را محکوم کنند.

نه! بگذار کتاب همانجا روی میز باشد تا زمان مناسب  
برسد! هنوز دوستانی داشت و آنان - هرچند نه زیاد - ، روشنفکر  
بودند.

کوپرنیکوس دوباره به یاد جوانی خود در ایتالیا افتاد و  
گفتگوهای خود را با دانشوران آنجا به یاد آورد. آنها درباره  
چیزهایی حرف می‌زدند که کلیسا حرف زدن راجع به آنها را منع  
کرده بود و به چیزهایی شک می‌آوردند که کلیسا شک آوردن  
به آنها را ناروا می‌شمرد. هرچه به فکرشان می‌رسید نمی‌نوشتند. و  
هرچه می‌نوشتند چاپ نمی‌کردند. پیش از آغاز گفتگو درها را  
می‌بستند تا کسی چیزی از سخنان آنها را نشنود، چون دستگاه  
تفتیش عقاید گوشهای تیزی داشت!

با این حال، اندیشه‌های نو بی‌ثمر نماندند! شاید اگر  
آن گفتگوها نبودند این کتاب نوشته نمی‌شد!

کوپرنیکوس کتاب خود را بست، شمع را برداشت و  
به خوابگاه کوچک خود رفت، در آنجا، بالای تختخواب محقر  
او فیلسوفان و شاعران محبوبش میان جلدهایی از پوست خوک سفید  
و در کتابدانه تنگ هم ایستاده بودند. کتابی از ورجیلیوس  
برداشت تا با شعرهای آرام‌بخش آن قلب شوریده‌اش را تسلی

## ۴. کتاب، يك دوست می‌یابد

سالها، یکی پس از دیگری می‌گذشتند. بر پهنه زمین انقلابها، یکی پس از دیگری، به ثمر می‌رسیدند، هرچند تنها چند تنی از ساکنان زمین از آن انقلابها آگاه بودند.

کتاب همچنان روی میز در انتظار روزگار بهتری بود روزگار، اما، به جای بهتر شدن بدتر می‌گردید.

کشیش جدیدی به نام دکتر هوسیوس<sup>۸</sup> به فراونبرگ آمد. مردم او را «پتک کافران» لقب داده بودند. هر جا سخن کفری بود او هم آنجا بود. این مرد کارهای کوپرنیکوس را زیر نظر گرفت و همه را به اسقف گزارش داد. کوپرنیکوس مسورد بی‌مهری قرار گرفت. کشیشها از او دوری می‌کردند. هر که با او حرف می‌زد، در معرض اتهام قرار می‌گرفت!

ضربه‌ها پیوسته بیشتر می‌شدند! کوپرنیکوس در انجمن کشیشان تنها یک دوست داشت که او را هم به تهمت کفر از آنجا راندند.

ستاره شناس پیر به ندرت برج خود را ترك می‌گفت. نیرویش روبه تحلیل بود. یکی از بستگان دورش به او خدمت می‌کرد. چندین سال در اتاقی که در صومعه داشت با او بود. کوپرنیکوس ناچار شد او را نیز از خود جدا کند. به او اطلاع دادند که در خانه یک کشیش جایی برای زن وجود ندارد. به او نمی‌گفتند چه کاری را مجاز نیست انجام دهد یا او را مجبور به انجام دادن کاری نمی‌کردند؛ به شیوه «پدرانه» ای سخنان خود را تکرار می‌کردند و «برادرانه» به او پند می‌دادند. او، اما، میان کشیشان، این برادران «محبوب» و زیر نظر پدرانه اسقف خود

ناگهان، چیزی اتفاق افتاد که شهادت جوانی را به او بازگرداند، و ایمان او را به انسان از نو زنده کرد. مهمانی به اتاقش آمد. این مهمان یک استاد جوان ریاضیات بود و گئورگه یواخیم رتیکوس<sup>۹</sup> نام داشت. او کتابخوان شتابکاری بود که نمی توانست تا زمان انتشار کتاب کوپرنیکوس بشکیند؛ آمده بود تا دستنویس آن را بخواند.

برج کهنه زندگی نو یافت! فریادهای شورانگیز طنین افکندند. استاد رتیکوس جوان سخت تحت تأثیر کتاب قرار گرفت و کوپرنیکوس را ترغیب کرد که انتشار کتاب را بیش از آن به تأخیر نیفکند. گفت: «ارسطو نیز، اگر زنده بود، پس از خواندن این کتاب نظرات خود را تغییر می داد. کتابی را که اینقدر لازم است نباید در پستو پنهان کرد.»

کوپرنیکوس باز هم دودل بود. پرسید: «بہتر نیست که فقط جدولها را انتشار دهم؟ ستاره شناسان به آسانی می توانند از این محاسبه های آماده سود جویند؛ کسی که مشمول الطاف ژوپیتر گردد و لطف خداوندی شامل حالش باشد خود می تواند منظومه جهانی تازه ای بیابد و قانونهای جدیدی به دست آورد.» این سخنان، اما، به گوش دوست جوان کوپرنیکوس فرو نمی رفتند، و او برای آنکه بیدرنگ نبرد را آغاز کند بیتابی می کرد.

در کتابفروشیها کتاب کوچکی ظاهر شد. در صفحه عنوان این کتاب چنین آمده بود: در باره کتابهای داناترین مردم و والاترین ریاضیدانان، عالیجناب حضرت نیکولای اهل تودن<sup>۱۰</sup>، حامی درماندگان، چاپ اول، ویراستار: دانشجوی جوان ریاضیات. این «دانشجوی جوان» کی بود؟ استاد رتیکوس،



دوست جدید کوپرنیکوس. کتابچه او مانند یک بنیادی به جهانیان مژده می داد که آن کتاب عظیم بزودی منتشر خواهد شد. رتیکوس با شور جوانی از میان جماعت عالم نمایان، مردمان حسود و فتنه انگیز راه استاد خود را هموار می کرد. در این جماعت چه بسیار ابلهانی که حتی ذره ای اندیشه درست در سر نداشتند! چه بسیار کسان پرخوانده لجوج و عامی که متون قدیمی نزد آنان از حقیقت عزیزتر بودند! از هر چیز نو می هراسیدند به همانگونه که جغد از فروغ خورشید می هراسد! دل خود را با دانشی دروغین خوش می داشتند و اگر آن دانش دروغین را از آنها می گرفتند دیگر هیچ پناهگاهی برایشان باقی نمی ماند.

همرزم جوان کوپرنیکوس چون صاعقه بر سر آنها فرود آمد. فریاد می زد: «هر که بخواهد فیلسوف باشد باید فکر آزاد داشته باشد.» کسانی را که هرچیز را به دلیل قدیمی بودن حقیقی می شمردند سسخره می کرد! به آنها گوشزد می کرد: ستاره شناسان نیستند که بر پدیده های آسمانی مسلط اند، این پدیده های آسمانی اند که ستاره شناسان را به این یا آن راه می کشانند. با قاطعیت می گفت: پتوله مایوس، اگر زنده بود، دیگر برای قبولاندن منظومه خود اصرار نمی ورزید.

### ۳. کتاب وارد نبرد می شود

کتاب دستنویس کوپرنیکوس با مباحث مستدل، محاسبات و جدولهای دقیق آماده سفر به دنیای بیرون از اتاق کوپرنیکوس شد. در شهر نورمبرگ<sup>۱۱</sup> ماشینهای چاپ چشم به راه بودند.

سرانجام کوپرنیکوس بر آن شد تا از کودک خود جدا شود. بگذار سرپای خود بایستد. بانادانی بجنگد و از حقیقت دفاع کند.

11. Nuremberg.

آیا، به راستی، زمان بهتر فرا رسیده بود؟ نه. کوپرنیکوس زنده نمی‌ماند تا زمان بهتر را مشاهده کند. از عمرش چیزی باقی نمانده بود و می‌خواست پیش از مرگ ثمره زندگی خود را ببیند. نسخه دستنویس ممکن بود از میان برود ولی اگر نسخه‌های بسیاری از آن چاپ شوند، این امید هست که، دست کم، یک نسخه از آن باقی بماند....

کتاب هنوز به دست خوانندگان نرسیده بود، هنوز وارد پیکار نشده بود. راه پیکار، اما، پر از سدها و دشواریها بود. ناشر می‌کوشید کوپرنیکوس را متقاعد کند که «برای خوشایند متأللهین چیزی به کتاب بیفزاید». این وسوسه در کوپرنیکوس کارگر نمی‌افتاد. می‌دانست راه‌آشتی بسته است. افزودن چیزی به منزله از میان بردن همه چیز است، و او نمی‌توانست چنین کند. پس چگونه می‌توانست کتاب را نجات دهد؟

کوپرنیکوس به پیرامون خویش نگریست. تمام مسیحیان اروپای غربی به دو اردوگاه قسمت شده بودند: پیروان پاپ و طرفداران مارتین لوتر آلمانی. لوتر که فرزند یک معدن‌کاو اهل تورینگن<sup>۱۲</sup> بود بر ضد پاپ قیام کرد. با این حال، وقتی شایعه‌های مربوط به اندیشه‌های نو کوپرنیکوس را شنید، او را احق خواند.

کوپرنیکوس با خود گفت: چرا کتاب را به پاپ تقدیم نکنم؟ شاید چون لوتر آن کتاب را محکوم کرده است پاپ آن را زیر حمایت خود بگیرد. هرگاه قادر باشد کتاب در دادگاه متأللهین عرضه شود بهتر نیست به جای اسقفی که رأی می‌دهد خود پاپ درباره آن داوری کند؟

از این رو، کوپرنیکوس تقدیم‌نامه زیر را نوشت:

«ای مقدس‌ترین پدران! من نیک آگاهم که گروهی به

محض آنکه بدانند که من گفته‌ام زمین حرکت می‌کند، محکومیت  
مرا خواستار خواهند شد... نزدیک بود این اثر کامل شده خود را  
کنار نهم مبدا تازگی و گویا، بیهودگی عقیده‌ام مخالفت‌هایی را  
برضد من برانگیزد. دوستانم، اما، مرا ترغیب کردند تا کتاب خود را  
انتشار دهم... بسیاری از دانشوران و مردان برجسته نیز از  
من خواستند این کار را بکنم و تأکید کردند از ستیزه‌جویی  
مخالفان بیمی به خود راه ندهم. نه، من بیمی به خود راه  
نمی‌دهم و وظیفه خود می‌دانم کتاب‌هایم را انتشار دهم و این کار  
را خدمتی به علم ریاضی می‌دانم.

شاید عالیجناب چندان تعجب نکنند اگر جسارت ورزیده  
به اطلاع برسانم که در اثر رنج‌های شبانه‌روزی دریافته‌ام که  
زمین حرکت می‌کند، حتی اگر همه ریاضیدانان خلاف این را  
بگویند من از عقیده خود دست بر نمی‌دارم، چه، به طور کلی،  
مخالفت با این عقیده مخالفت با عقل سلیم انسان است...»

کوپرنیکوس نوشته بود امیدوار است که پاپ از او در  
برابر افترازان جانبداری کند و افزوده بود انگیزه مخالفت مخالفان  
پستی آنان است چه بنا بر گفته معروف: «نیش عقرب از راه کینه -  
جویی نیست، گزیدن در طبیعت اوست.» همچنین، در این تقدیم -  
نامه اتهاماتی را که عالم‌نمایان ممکن بود در دادگاه بر او وارد  
آورند پیشاپیش در این نامه رد کرده بود.

«اگر مخالفان، که با علوم ریاضی سخت بیگانه‌اند، با  
سخن پردازیه‌های میان‌تهی به خود اجازه دهند درباره من داوری  
کنند یا مهر بطلان بر کارم بزنند و به میل خود آیه‌های کتاب  
مقدس را برضد من تفسیر کنند، پروای چنین یاوه‌بافانی نخواهم  
داشت، و در مقابل، چنین داوری نابخردانه‌ای را محکوم خواهم  
کرد...»

ماه‌ها گذشت. پس از توفانهای زمستانی بهار فرا رسید.

نمی توانست شب هنگام به بالای برج خود برود. در کلبه کوچک و فقیرانه اش بیمار افتاده بود. در کتابدان، کنار کتابهای نجوم و ریاضی، کتابهایی درباره فن درمان به چشم می خوردند. کوپرنیکوس پزشک نیز بود. یک وقت بود که هر بامداد از برج خود پایین می آمد، به حومه شهر می رفت و از بیماران خود عیادت می کرد. از روستاییان، که همه تهی دست بودند، پولی نمی گرفت. بسیار اتفاق می افتاد که هنگام ترک بیمار، علاوه بر داروهایی که همه از ترکیبات گران قیمت ساخته شده بودند، چندین سکه نقره نیز بر بالین او می نهاد.

اکنون، تنها بود. کسی به او اعتنایی نمی کرد. می دانست زیاد زنده نخواهد ماند. نگران، به هر صدای پایی که روی پله ها برمی خاست گوش می داد. در فکر خود مجسم می کرد که در باز شده و دوست جوانش در آستانه آن ایستاده است و کتاب بزرگی در دست دارد. روزها گذشت ولی از کتاب خبری نبود.

حالا دیگر کوپرنیکوس اطمینان داشت چندان زنده نخواهد ماند تا کتاب خود را ببیند. سرانجام، در آخرین روز زندگی و چند ساعت پیش از مرگش کتاب را نزد او آوردند. آن را به دست گرفت، افکارش، اما، گفتی در این دنیا نبودند...

شاید به صلاح بود که کوپرنیکوس قدرت کافی نداشته باشد تا بار دیگر کتاب را ورق بزند چون هرگاه ورق می زد در نخستین صفحه آن مقدمه ای می دید که به امضای او نبود. بر رغم میل کوپرنیکوس، ناشر «چیزی» به کتاب افزوده بود، و این «چیز» کافی بود که چون قطره ای زهر آخرین لحظه های زندگی کوپرنیکوس را تباه کند.

با عباراتی فاضل مآبانه نوشته بود: نویسنده کتاب چیزی نوشته  
که قابل بررسی و انتقاد باشد. عقاید او برای هیچکس الزام آور  
نیست. این تنها یک فرضیه است و چون دارای جدولهایی است  
محاسبات نجومی را آسان می گرداند. باری، اگر کسی خواستار  
مطالب مستند است نباید به نجوم روی بیاورد. کتاب مستند  
نیست.» و «... هر که پس از خواندن کتاب نوشته های آن را  
حقیقی تلقی کند احقتر از زمانی است که به خواندن کتاب آغاز  
کرده بود...»

وقتی دوست جوان کوپرنیکوس اینها را خواند سخت  
خشمگین شد. اندوهش از سرگ کوپرنیکوس با خشم او از عمل  
پست آن ناشر خیانتکار به هم آمیخت. هیچ کاری، اما، نمی -  
توانست بکند. کتاب حالا دیگر منتشر شده بود و در کتابفروشیها  
به فروش می رسید.

هم دوستان و هم دشمنان آن را می خواندند. به همان  
گونه که کوپرنیکوس پیش بینی کرده بود دشمنان از دوستان  
بیشتر بودند.

ملانکتون<sup>۱۳</sup>، « معلم آلمان » و دوست لوتر نوشت :  
گفته های کوپرنیکوس پوچ اند و چاپ کردن چنین کتابهایی  
سرمشق بدی برای دیگران است. «دیدگان ماگواهان خوبی اند که  
در بیست و چهار ساعت آسمان به دور زمین می گردند!» شاگردان  
این «معلم آلمان» نیز به پیروی از استاد خود به بدنام کردن کتاب  
پرداختند.

مردی که این کتاب برای آنها نوشته شده بود، اما، به  
همانگونه که مایه خرسندی خاطر نویسنده اش می شد آن را  
بذیرفتند. تیکوبراهه<sup>۱۴</sup>، ستاره شناس نامی، حتی قصیده ای حماسه وار  
به افتخار کوپرنیکوس سرود.

13. Melanchthon.

14. Ticho Brahe.

تیکوبراهه خود رصدخانه عظیمی داشت که آن را به نام اورانیا<sup>۱۵</sup>، یکی از الهه‌های هنر، اورانین برگ<sup>۱۶</sup> نامیده بود. در اینجا، در این دژ دانش، ابزارهای بسیاری بودند بسی بزرگتر و پیچیده‌تر از ابزار ساده کوپرنیکوس که از تکه چوبهای یک صندوق شکسته ساخته شده بود. پس از مرگ کوپرنیکوس دوستانش ابزار او را برای تیکوبراهه فرستاده بودند. این ستاره - شناس مشهور شعر نیز می‌گفت. شعری سرود در تحسین از تکه چوبهای یک صندوقچه که کوپرنیکوس به مدد آنها به آسمان نزد ستارگان رفت....

به اوج این فصل رسیده‌ایم ولی همچنانکه در زندگی واقعی ما اتفاق می‌افتد گاهی اوج یک فصل خود زمینه‌ای است برای فصل بعد.

## بخش دهم

### ۱. راهب جوانی که شیفته کتاب کوپرنیکوس شد

سال ۱۵۴۳ نه تنها سال مرگ کوپرنیکوس، که سال تولد کتاب او نیز بود. هنگامی که او بی حرکت در زیر سنگ گور خود آرسیده بود کتابش به هرسو سفر می کرد.

بعضی به آن می خندیدند و بعضی دیگر آن را می ستودند. هیچکس، اما، در برابر آن بی تفاوت نبود. کتاب به ظاهر برای دگرگون ساختن مردم نوشته نشده بود ولی بسیاری از کسانی که آن را می خواندند دیگر آن کسان پیشین نبودند.

این کتاب، این کتاب خطرناک، آتش به جانها می زد، خفتگان را بیدار می کرد و بزدلان را به سوی اندیشه های شجاعانه کفرآمیز می کشاند. در آزاداندیشی لذت بسیار نهفته بود و پیروی کورانه از دستورهای کلیسا مایه کوردلی بود.

در شهر کوچکی نه چندان دور از ناپل<sup>۱</sup> کتاب کوپرنیکوس به دست کشیش جوانی افتاد. نام او جیوردانو برونو<sup>۲</sup> بود. در حجره خود کتابهای بسیار داشت. برخی را در کتابدانه ها چیده و برخی دیگر را از دیدگان کنجکاو پنهان کرده بود.

هرگاه رئیس صومعه از حجره برادر جیوردانو بازرسی کاملی می کرد علاوه بر آثار ارسطو، که البته کلیسا آنها را پذیرفته بود، مجموعه اشعار لوکرتیوس<sup>۳</sup>، آن رومی آزاداندیش را

1. Naples.

2. Giordano Bruno.

3. Lucretius.

هم می یافت. این مجموعه *De Rerum Natura*، یعنی درباره طبیعت اشیاء نام داشت. علاوه بر هجده جلد کتاب «عالم فرشته خو»، یعنی توماس آکیناس، آن رساله خطرناک اراسموس<sup>۴</sup> اهل روتردام را نیز پیدا می کرد، رساله ای که عنوان آن چنین بود: دستاویز حماقت. زیر فرش یا زیر کفپوش حجره یادداشت های خود برونو را هم می یافت، و هرگاه یکی از آنها را باز می کرد و می خواند از فرط خشم برسی افروخت. آنچه می دید نمی توانست باور کند، کتابهایی که یک کشیش نوشته است؛ او در کتاب طنزآمیز خود به نام شمع و در کتاب مکالماتش به عنوان شود پهلوانی جهل مقدس، حمق پارسایانه و شرارت درجامه تقوی را به ریشخند گرفته بود. آری، اینها را راهبی از فرقه دومینیکن نوشته بود! پس برای چه خرقة به تن داشت؟

اصلاً این جوان آزاداندیش چرا راهب شده بود؟

فقط پانزده سال داشت که به صومعه قدیس دومینیک وارد شد. از دیرباز دومینیکنها را غیرتمندان سختگیر مسائل دینی و مایه وحشت کافران می دانستند. این به آن سبب بود که در دادگاههای «تفتیش مقدس» حضور می یافتند. علامت خاص آنها سرسگی را نشان می داد که مشعل سوزانی را به دهان گرفته بود. اینان مانند سگان شکاری ارباب در همه جا رد کافران را دنبال می کردند. همچنین، از راهبهای دیگر بیشتر تحصیل کرده بودند. می توانستند در هر چه گفته می شود مطالبی دال بر کفر گوینده پیدا کنند. «عالم فرشته خو»، توماس آکیناس، از جمله آنان بود. او بود که اصل سوماتئولوجیه\* را وضع کرد. بیش از یک نسل از پیروان دومینیکن بنابراین اصل باید می آموختند که چگونه می توان اموری را که باید در باره آنها فکر کرد و اموری را که نباید راجع به آنها اندیشید از یکدیگر تمیز داد.

4. Erasmus.

5. Summa theologiae.



پسری پانزدهساله در طلب دانش بیشتر به صومعه‌ای آمده بود که زمانی توماس آکیناس در آن درس می‌داد. پسر عاشق کتاب بود، و هیچ‌جا بیشتر از کتابخانه بزرگ این صومعه کتاب نداشت.

پسر با همه وجود خود شیفته علم بود. عقیده داشت که محبوب زیبای خود را در پس دیوارهای بلند صومعه خواهد یافت. آری، محبوب در اینجا بود. از آن زمان که نخستین بار به خانه کاسیودوروس<sup>۶</sup>، آن پیرمرد خوب، آمد تا این زمان در صومعه‌ها سرگردان بود.

برونو سی‌اندیشید در این صومعه آرام بهتر می‌تواند از وصال یار برخوردار باشد. این الهه<sup>۷</sup> زیبا، اما، چه پریده‌رنگ به نظر می‌رسید! - الهه‌ای که زمانی با خواهران خود رقاصان و سرودخوانان بر تپه‌ها و دره‌های هلاس<sup>۸</sup> می‌گذشت. او سیندرلا<sup>۹</sup> گردید، دوشیزه‌ای که به خدمت بانوی پارسا و سختگیر علوم الهی درآمد. آوایش در میان صدای ناقوسها و سرود نمازگزاران گم بود. معلمان و بازرسان تندخویی او را زیر نظر داشتند. دکتر توماس آکیناس حقوق و وظایف او را معین کرده بود:

«در برابر بانوی خود سر فرود آور چرا که عقل بشر پست‌تر از عقل بزرگ الهی است. از این آستانه گذر مکن، از این مرزها فراتر نرو زیرا که عقل انسان محدود است. نمی‌تواند همه چیز را درک کند. هرگاه بخواهی از این حد پا فراتر نهی و آزادی خود را بازستانی، سخت کیفر خواهی دید: مرگ در انتظار از دین برگشتگان است...»

6. Cassiodorus.

۷. الهه «علم» که بنا بر افسانه‌های یونانی یکی از ۹ خدای حامی هنر و دانش بود. ۸. Hellas نام دیگر یونان.

9. Cinderell.

در اینجا جیور دانو برونو میان یک چهار دیواری در بند بود. چرا به جای آنکه، چون همسالان خود، در دنیای خارج سر و صدا و شادی کند به این حجره تنگ و محقر آمده است؟ پدرش جنگجو و شاعر بود. به راستی، او چرا راهب شده بود؟ به خاطر او، به خاطر محبوب خود، به خاطر علم به این صومعه آمده بود.

میخواست بیش از آنچه دیدگانش می دید، ببیند. علم را میخواست تا به او بینش جدیدی بدهد، به او بیاموزد چیزهایی را مشاهده کند که هیچکس نمی تواند ببیند. علم در کتابخانه این صومعه قرار داشت، کتابخانه ای که از کف تا سقف پر از کتاب بود....

سالها گذشت. برونو کتابها را، یکی پس از دیگری، میخواند. روی بالاترین پله نردبام کتابخانه می رفت تا کتاب گردآلودی را که سالها دست کسی به آن نخورده بود، بردارد.

هر روز با صرف ساعتها وقت در کتابخانه به قرنهاي گذشته و سرزمینهای گوناگون سفر می کرد. در سفری که قهرمان ما، انسان، کرده بود پا جای پای او می نهاد. تمدن یونان باستان او را به طریق فرزانشان رهنمون می شد، فرزانشانی که دیوارهای جهل و ابهام را، یکی پس از دیگری، از میان بر می داشتند. اعراب و یهودیان به دنبال فیلسوفان یونان رفتند. این رشد به او می گفت که جهان جاودانه است، روح بسان قطره ای در دریای بیکران انسان است. انسان می میرد نوع انسان، اما، باقی می ماند. آثار پدران کلیسای کاتولیک را عمیقاً مطالعه کرد.

گفته های این علمای «فرشته خو»، «مقرب»، «نیکو» و «غیر قابل انکار» در مقایسه با حکمت روشن یوتان چقدر تاریک و مبهم به نظر می آمدند! فضای مه آلود تیره تر می شد و دیوارها نزدیکتر می آمدند. دنیا سراسر پر از ارواح بود؛ بر بالا فرشتگان و در پایین

شیاطین بودند. فرشتگان کرات آسمانی را می گردانند، شیاطین هم توفان می فرستادند. پس انسان کجا بود؟ در جنگ میان نیروهای مرموز، این ارواح بالدار، روح او به هر سو کشیده می شد.

برونو، توماس اکیناس را کنار نهاد و بار دیگر در کتابهای دانشمندان باستانی غرق شد. به مطالعه آثار ارسطو پرداخت. این، اما، آن ارسطوی سر زنده و کوشا نبود، ارسطویی که در جستجوی حقیقت همه جا را می پژوهید، هر بار راه خود را گم می کرد و دوباره بازش می یافت. «عالم فرشته خو» با صدها سؤال، سؤال فرعی و سؤال فرعی تر ارسطو را سکه یک پول گردانیده بود.

دنیای ارسطو چقدر تنگ و تار بود! خاک، آب می گشت آب، هوا، هوا، آتش و آتش اثیر می گردید... ستارگان به سطح آخرین طبقه آسمان چسبیده بودند، در آن سوی این طبقه حیات نبود، و دنیا به همین جا پایان می یافت....

برونو در اینجا خفه می شد. دیوارها فشار می آوردند. برونو در پی بانوی زیبای خود، علم، به اینجا آمده بود ولی می دید محبوبش نیز در این زندان سخت افسرده است.

تنفس در فضای صومعه هر روز برای او دشوارتر می گشت؛ پیوسته دستهایی را می دید که تسبیح می گردانند و چشمهایی که به آسمان متوجه اند بی آنکه در آن بالا چیزی را ببینند. در آنجا خود را بیگانه حس می کرد و راهبها با بدگمانی به او نگاه می کردند.

یکی از راهبان از جیوردانو به رئیس صومعه شکایت برد که او به هفت لذت باکره پا کدامن بیحرمتی کرده است. یکی دیگر آمد که جیوردانو جسارت ورزیده - زبانم لال! - شمایل قدیسان را از دیوار حجره خود برداشته و تنها تصویر عیسی بر صلیب را باقی گذاشته است.

گمان بردند جیوردانو کافر شده است. پنهانی او را تعقیب می کردند ولی هنوز کسی متعرض او نمی شد. در موقع خود به درجه کشیشی ارتقا یافت. در آیین عشاء ربانی سرود می خواند، کودکان را تعمید می داد و آیین تدفین را برگزار می کرد.

غالباً برای رفتن به ناپل باید از صومعه بیرون می آمد و این فرصت خوبی بود که زمان کوتاهی از آزادی برخوردار شود. در این فرصت به دیدار دانشوران می رفت، و کتابهای ممنوع را به دست می آورد.

در یکی از این فرصتها بود که کتاب کوپرنیکوس به دستش افتاد. این مرد با چه شوقی در آسمان بالای سر خود به اکتشاف پرداخته بود!

ستارگان بیرون از شمار بودند، و زمین چون نقطه کم فروغی میان ستارگان بیشمار می درخشید. زمین قدیم، این آفریده مبهم ستمدیده، که میان اوج فردوس و حضیض دوزخ در بند بود، ناپدید گشت. همه جا فضای بی پایان بود و به آسانی می شد در آن نفس کشید. زمین بسان پرنده ای با سیاره های برادر در میان مجموعه بیشماری از ستارگان بر پهنه آسمان شناور بود.

برونو با اشتیاق جدول کوپرنیکوس را مطالعه می کرد. خورشید در وسط و ستارگان، با فاصله ای بسیار دور، در اطراف آن بودند.

کوپرنیکوس مرزهای دنیا را کنارتر زده و تا ستارگان پیش رفته بود. در آنجا، اما، بیمناک بر جای ایستاده بود. برای چه از آنجا پیشتر نرفت؟ چرا فکر کرد در آن سوی ستارگان چیزی نیست؟ آیا ارسطو هم به این نتیجه نرسیده بود؟ از آن سو، عده دیگری از دانشمندان مانند دموکریتوس، اپیکوروس<sup>۱</sup> و لوکریتوس بودند که عالم را بی نهایت می دانستند و می-

گفتند دنیا‌های بیشماری وجود دارند و کسی شماره آنها را نمی‌داند!  
برونو وظیفه خود می‌دانست که آن واپسین مرز را نیز  
از میان بردارد. به خود می‌گفت: «دلیل‌های قانع‌کننده پیدا کن!  
این آخرین دیوار سرسخت را با بی‌رحمی و به هر قیمتی که شده  
فرو ریز و با خاک یکسان کن! به مردم ثابت کن تنها نه یک دنیا  
که بی‌نهایت دنیا وجود دارد! دیوار را بردار تا همه بتوانند  
همانگونه که خورشید را می‌بینند ستارگان دیگر را مشاهده کنند!»  
آنگاه دیوارهای جهان و دیوارهای صومعه ناپدید شدند.  
همه جا فضای بی‌پایان، و تا چشم کار می‌کرد ستارگان بی‌شمار  
بودند! در اطراف این ستارگان سیاره‌ها، دسته دسته، می‌گردیدند،  
و بر روی این سیاره‌ها جاندارانی بودند بی‌خبر از ما همچنانکه  
ما از آنها خبر نداریم.

برونو به این عالم عظیم که در برابرش قرار داشت  
خیره مانده بود. دشوار بود که بتواند خانه خود، زمین را میان  
آن همه ستاره پیدا کند. زمین چون نقطه‌ای نورانی در فضا سوسو  
می‌زد.

پس انسان در برابر عظمت عالم چه بود؟ هیچ. هرچه نبود  
این بود که حالا دیگر بینهایت را می‌شناخت، با نگاه خود در آن  
نفوذ می‌کرد و با هوش خود آن را در می‌یافت.  
برونو بسیار شاد شد. حس می‌کرد که دامنه اندیشه‌اش  
گسترش یافته است. روحش میان دو بینهایت سیر می‌کرد: دنیای  
چیزهای بزرگ و دنیای چیزهای کوچک، دنیای ستارگان عظیم  
و دنیای ذره‌های بسیار خرد.

## ۲. در این دنیای بزرگ برای برونو جایی نیست

با همه اینها، او روی کره زمین، در حجره صومعه‌ای واقع در ناهل  
بود.

همچنانکه در بی‌نهایت سیر می‌کرد، دیدگان کنجکاوی  
اورا می‌پاییدند. عده‌ای نه‌تنها آنچه می‌گفت می‌شنیدند، که  
اندیشه‌های نهانی اورا نیز می‌خواندند. صدوسی اتهام بر او  
وارد شد؛ او صد و سی بار از دستورهای کلیسای کاتولیک سرپیچی  
کرده بود.

برای دفاع از خود ازناهل به‌رم شتافت. درغیاب او، اما،  
راهبها به‌حجره‌اش ریختند و برگه‌ای یافتند که آن اتهامها را تأیید  
می‌کرد و این برگه همان کتاب اراسموس اهل روتردام بود که  
برونو از فرط عجله فراموش کرده بود آن را بردارد.

در رم خرقه‌را به‌دورافکند، کلاهی به‌سر گذاشت، نیمتنه‌ای  
به‌تن کرد و شمشیری هم به‌کمر بست. این جامه، که عموم  
مردم دنیا می‌پوشیدند، به او برازنده‌تر از جامه راهبان بود.

به‌آن شاهزاده افسانه‌ای می‌مانست که برای نجات  
سیندرلا آمده بود. به‌بندرگاه رفت و سوارکشتی شد. نسیم تازه  
دریا چهره‌اش را نوازش می‌داد. آزادی را رویاروی خود می‌دید!  
به شهرها و کشورها سفر کرد. این دنیای بزرگ برای  
برونو کوچک شده بود.

بر آن شد تا در آن سوی مرزهای آلپ برای خود و  
همسفرش - علم - پناهگاهی بجوید. یقین داشت که سپاه دویبلیکنها  
را به‌آنجا راهی نیست.

به‌ژنو رفت. تنفس در هوای آزاد برای او چه مطبوع  
بود! پس از چند روز، اما، دریافت که امید عبثی در سر داشته  
است. وضع مذهب در اینجا با رم تفاوت داشت ولی تعصب مذهبی  
مانند آنجا بود. در پیرامون او راهبان نه، که دکانداران بودند.  
فضیلت در اینجا به‌دین مربوط نمی‌شد، وابسته به اقتصاد بود؛  
مقدس کسی بود که ثروتمند باشد. تعصب، اما، مانند رم بسیار  
بود.

وقتی با مردم سخن می‌گفت در چشمانشان همان برق کنجکاوی موزیانه‌ای را می‌دید که از هیچ چیز در نمی‌گذشت. به او گفتند این شهر مأموران خفیه‌ای دارد که وظیفه‌شان پاییدن مردم است. با روش خود خطا کاران و متمردان را دوستانه نصیحت می‌کنند که دست از رفتار خود بردارند. آنها را طوری گمارده‌اند که در هر کوی و خیابانی هستند تا هیچ‌جا از نظر آنها پوشیده نماند. تنها کافی بود که کسی روز یکشنبه در شهر گردش کند تا مأموران با قاطعیت او را متوجه این خطای بزرگ کنند که یکشنبه روز رفتن به کلیساست نه ولگردی در خیابانها.

در این شهر آرام و مذهبی که همه چیز متین و آراسته بود شبیح سروتوس<sup>۱۱</sup> شکنجه دیده در همه‌جا دیده می‌شده. سروتوس، پزشک اسپانیایی، نیز امیدوار بود که در سویس از شر جاسوسان محکمه تفتیش عقاید در امان بماند. او دانشمند مشهوری بود. برای کشف راز جریان خون بدن انسان را با دقت کاویده بود.

اهالی متعصب شهر او را به جرم کتابی که در این باره نوشته بود محکوم به زنده سوختن کردند. سوزاندنش به آسانی انجام نگرفت؛ دو ساعت بر چوبه‌دار می‌سوخت.

برونو بایست مواظب خود باشد و جلوی ذهن خود را نگهدارد. او، اما، نه می‌خواست و نه می‌توانست خاموش بماند. وقتی عالم نمایی را در کسوت استادان می‌دید، به طوری که همه بشنوند، فریاد بر می‌آورد: «این مرد شیاد است! میان علم با او هیچ پیوندی نیست.»

چندماه پس از ورود به ژنو، رساله‌اش در کتابفروشیها به فروش می‌رسید. در این رساله جهل یکی از دغلبازان دنیای علم در ژنو را، برملا کرده بود. همین کافی بود که او را به پشت

## میله‌های زندان ژنو بکشاند.

باز جای شکر بود که او در ژنو فرصت نیافت که جنایت سنگینی مرتکب شود. از همین رو، مدت اقامتش در زندان طولانی نبود. این رویداد به او فهماند که دیگر نمی‌تواند به مهمان‌نوازی مردم ژنو دلخوش باشد. مهمان بی‌آرام، شهر را ترك گفت. کمی بعد، در تولوز<sup>۱۲</sup> به دانشجویان خود درس می‌گفت: جای محبوبه زیبایش اگر در دانشگاه نبود، پس کجا می‌توانست باشد!

دانشجویان در بامداد، که هوا هنوز تاریک بود، شمع و دفترچه در دست، به تالار درس می‌شناقتند. مسحور سخنان معلم جوان جدید خود می‌شدند، معلمی که به هیچ وجه به پیراستادان موقر نمی‌مانست. این پیرمردان سالهای پیاپی یک چیز را تکرار می‌کردند. توضیحات آنها به شیوه‌ای بود که مطالب روشن را مبهم جلوه می‌دادند: «تلمبه آب را بالا می‌کشد زیرا طبیعت از خلأ می‌هراسد؛ تریاک انسان را کرخت می‌کند چون ماده‌ای در آن است که انسان را چنین می‌گرداند...»

دانشجویان به سخنان آنها گوش می‌دادند؛ به نظر می‌رسید که در طبیعت استادان ماده‌ای بود که آدمی را پس از شنیدن سخنانشان کرخت می‌گردانید و این طبیعت، در اینجا البته، از خلأ نمی‌هراسید.

معلم جدید چنین نبود. هنگامی که درس می‌داد قلم شاگردان به سرعت روی اوراق دفترچه‌هاشان حرکت می‌کرد و دانشجویان نمی‌توانستند به اندیشه‌های تیز پرواز او برسند. مرغ اندیشه‌اش به افق‌هایی چنان دور پرواز می‌کرد که یکباره جهان، با همه عظمتش، فرا روی آنان گشوده می‌شد.

به شاگردان می‌آموخت در هر چیزی که غیر قابل انکار



به نظرمی رسد شک کنند. او به مخالفت با ارسطو و افلاطون برخاسته بود.

پس از هزار سال، آتش مبارزه میان پیروان دموکریتوس و پیروان افلاطون با نیروی تازه‌ای شعله‌ور شده بود. کتابهای افلاطون در طول این همه سال سالم مانده بودند چون هم قدرتهای دنیایی و هم قدرتهای روحانی آنها را حفظ می‌کردند؛ مگر افلاطون کافر، مانند متالین مسیحی، نمی‌گفت جهان را خدا آفریده است و نیکوکاران در جهان دیگر پاداش نیکوکاری خود را می‌گیرند؟

روزگار، اما، با کتابهای دموکریتوس خدانشناس سر مهربانی نداشت. اندکی از نوشته‌های او، آن هم جسته و گریخته، در میان آثار نویسندگان دیگر باقی مانده بود. هم کافران و هم مسیحیان کتابهای دموکریتوس را می‌سوزاندند. و اکنون گفتمی این کتابها از زیر غبار قرون برخاسته، زندگی نوی یافته بودند. دموکریتوس بار دیگر با افلاطون مبارزه می‌کرد؛ به پیروان دموکریتوس تهمت خدانشناسی می‌زدند.

برونو تولوز را به قصد پاریس ترك گفت.

در پاریس، هنوز علامت صلیب را که بر در خانه‌های قربانیان، یعنی پروتستانهای پیدین زده شده بود پاک نکرده بودند. درست روی همین پل که تجارت دوباره رواج یافته بود کاتولیکها هر پروتستانی را که می‌کوشید بگریزد می‌کشتند و جسدها را در رود سن<sup>۱۳</sup> می‌انداختند. زنان از پنجره‌ها و بالکنهای خانه خود تماشا می‌کردند. برای مشاهده این مناظر فجیع بی‌نظیر در ساعت‌های دیر وقت شب رختخوابهای خود را ترك می‌گفتند و به تماشا

می آمدند. عید خون شروع شده بود، عید پیروزی تعصب. تنها در یک شب، شب قدیس بارتولومی<sup>۱۴</sup> بیست و سوم تا بیست و چهارم اوت ۱۵۷۲، کاتولیک ها سه هزار پروتستان را در پاریس کشتند.

برونو نباید از یاد می برد که در همین پاریس آدم کشان حرفه ای پیر دولارامه<sup>۱۵</sup>، آن متفکر شجاع را کشته بودند. نخست کتابهایش را سوزاندند؛ در این کتابها به ارسطو که افکار کلیسا پسندی داشت، اهانت شده بود. بعد، نویسنده آن کتابها را هم به آتش افکندند.

در آغاز بخت با برونو یار بود. او را به پادشاه معرفی کردند. پادشاه نقطه ضعفش این بود که از هر چیز نو خوشش می آمد؛ از این رو، شیفته این کژ روی غیر معمول، یعنی بحث علمی شد. او را به استادی دانشگاه گماشت و حتی از شرکت در مراسم مذهبی معاف داشت.

با وضع تازه ای که برای برونو پیش آمده بود می توانست یک دانشمند درباری، با مقام والا و مال بسیار، باقی بماند. او، اما، این را نمی خواست؛ این جابه برای قاست او دوخته نشده بود. او غلام زر خرید کسی نبود، شهسوار علم بود. سودای فتح جهان را در سر داشت؛ می خواست جهان را برای علم فتح کند. همه جا علم را می ستود. وای به حال کسی که به این بانوی زیبای برونو بیحرمتی روا دارد! برونو چهره چنین نادان گستاخی را از چپ و راست به زیر مشت می گرفت.

او، اما، یکی و دیگران بسیار بودند. دیگر منتظر نماند که بیایند و او را به پشت میله ها بفرستند، سوار بر کشتی شد و از دریای مانس گذشت....

برونو، اکنون، در آکسفورد بود. در کلیسا وعظ می کرد. در مسابقه های شرکت کرد که حریفان با شمشیر نمی جنگیدند، حربه آنها سخن بود. ضربه ها را با مشت نه، که با کتابهای مرجع و با سند و دلیل وارد می آوردند. تماشا کنندگان عبارت بودند از برگزیدگان نجبا، درباریان، سفیران کشورهای خارجی و... خود ملکه انگلستان. برونو، میزده مورد اتهام را رد کرد؛ سیزده ضربه کاری به حریف، که فاضلترین استاد آکسفورد بود، وارد آورد.

استاد خلع سلاح شد. او، که بدینگونه شکست خورده بود، طرف مخالف خود را زیر باران ناسزاهای زشت گرفت و همقطاران عالیقدرش با او همصدا شدند. چنان به هیجان آمده بودند که کلاه استادی آنها روی سرشان کج شده بود و جامه های گشادشان در فضای تالار به اهتزاز درآمده بودند. دشنامهای زشت بود که سیل آسا از دهانشان بیرون می ریخت.

مناظره به پایان رسید. مهمانان عالیقدر هر یک به راه خود رفتند. برنده مسابقه، اما، ناگزیر بود بار سفر ببندد. مخالفان بر سرش فریاد می کشیدند: «گم شو، ای کسی که خودت را از ارسطو داناتر و از افلاطون والاتر می دانی! گورت را گم کن، مردك گمنامی که کسی چیزی در باره تو نمی داند! مگر تو کی هستی، جز یک جوان گستاخ که به خود اجازه داده است برخلاف جریان شنا کند؟»

نه، دنیا هر قدر هم گسترش پیدا کرده بود، کوچک بود چون هنوز برای چنین مردی در آنجا نبود! به کجا می توانست برود؟

لندن، پاریس، ماگدبورگ<sup>۱۶</sup>، وی تنبرگ<sup>۱۷</sup>...

باز هم پیشتر رفت، از کشوری به کشوری و از مرزی به مرزی. چقدر کشورها زیاد بودند! همه دنیا به قلمروها، شهرها

16. Magdeburg.

17. Wittenberg.

و فرقه‌هایی قسمت شده بود که با هم می‌ستیزیدند.  
برونو برتر از فرقه بازیها و دسته بندیهای رایج بود.  
لاجرم، همه فرقه‌ها او را دشمن خود می‌دانستند. او در برابر خود  
عالمی بینهایت می‌دید، در کره کوچک زمین، اما، جایی برای او  
نبود. او منادی عظمت انسان بود. در پیرامون او، اما، آدمیان  
درنده‌خویی بودند که یکدیگر را شکنجه می‌دادند.  
اونمی‌توانست، و علاقه‌ای هم نداشت، که جز خود باشد  
وقتی انسان حقیقت را به روشنی دیده باشد دیگر خرسند نخواهد  
بود که چون کوران زندگی کند.  
برونو همچنان پیش می‌رفت؛ پراگ، هلمشتات<sup>۱۸</sup> و  
فرانکفورت....

شهرها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشت.  
در شهرهایی دهان به ستایش علم می‌گشود که درمیدان  
آن شهرها شیپور می‌زدند و آثار متفکران بزرگ و باشهاست را  
می‌سوزاندند.

با «یاران ظلمت» جنگ وقفه‌ناپذیری را پیش گرفته بود.  
هر ضربه‌ای را با ضربه‌ای متقابل پاسخ می‌داد. ضربه را به ریشه  
وارد می‌کرد، رقیب را به زانو در می‌آورد و جهل او را آشکار  
می‌کرد. همه‌جا پر بود از آدمهای متعصب، جاسوس، پندارپرست،  
ریاکار و ابله که سخت به چرخهای ارابه تاریخ چسبیده بودند  
تا آن را از حرکت باز دارند.  
برای اندیشه آزاد جایی نبود. حالا که چنین بود، چرا  
به کشور خود باز نگردد؟

برونو انسان را بسیار دوست داشت، با این حال، کشور  
خودش بیش از هر جای دیگر نزد او عزیز بود، چون مردی که  
قلبی بزرگ دارد، مردی که آماده‌است همه جهان را در آغوش خود  
بگیرد کشور خود را دوست‌تر دارد تا مردی که دارای روحی تیره،

پست، حقیر و خود خواه است.

به ایتالیا بازگشت. اگر بنا بود بمیرد چرا روی خاک خانه خود و زیر آسمان وطن نمیرد. شاعر محبوب او، لوکریئوس، زمانی در آنجا راجع به طبیعت شعر سروده بود. لئوناردو داوینچی در آنجا کار کرده بود.

برونو در سالهای در بدری پیوسته به یاد ایتالیا بود، ایتالیا هم او را از یاد نبرده بود. دومینیکنها همواره در صدد بودند این برادر گمراه را به خانه باز گردانند. از این رو، با حيله داسی برای او گذردند. از دومینیکنها تایک کشیش اعتراف گیرنده و از کشیش اعتراف گیرنده تایک جوان ونیزی پیرو قدیس پاتریک. جوان ونیزی به ناچار برونو را به خانه خود دعوت کرد و به او قول داد که برای پژوهشهای علمی او هر چه بخواهد در اختیارش بگذارد.

وسوسه بزرگی بود. برونو به ونیز آمد و در دام افتاد.

### ۳. انسان آینده نگر

برونو فرصت آن را نیافت که از آسمان وطن چندان لذت ببرد. تنها از پنجره کوچک زندان خود در ونیز قسمت بسیار کوچکی از این آسمان را می توانست ببیند.

برای بازپرسی او را از زندان بیرون بردند. با دستهای از پشت به هم بسته، روی نیمکت نشست. در برابر او، هیأت داوران به ریاست پدر بازپرس پشت میز بلندی نشسته بودند. او، چه «پدرها» و چه «برادرها» بی! چه جنایتهایی که به عنوان محبت «پدرانه» و «برادرانه» خود مرتکب می شدند!

همه کارها طبق معمول پیش رفتند: اول فقط یک بازپرسی، آنگاه بازپرسی با شکنجه. محکمه تفتیش عقاید با شیوه های خاصی که داشت گاهی اشخاص را مجبور می کرد به کارهایی که نکرده بودند، اعتراف کنند. از روی تجربه می دانستند

که چگونه می‌توان ارادهٔ شخص را با شکنجهٔ بدنی خرد کرد. این شکنجه فن خاصی داشت. نخست دستها را با طناب به هم می‌بستند و چوبی در محل گره می‌گذاشتند تا بتوانند به آسانی پیچانند. از زندانی می‌خواستند اعتراف کند. هرگاه اعتراف نمی‌کرد چوب را می‌پیچانند تا طناب بیشتر در گوشت بدن فرو برود.

هرگاه زندانی باز هم خاموش می‌ماند چوب را به تدریج می‌پیچانند تا طناب هر چه بیشتر در گوشت فرو برود: پنج بار، ده بار، بیست بار. بار دیگر از زندانی می‌خواستند تا به نام خداوند به گناه خود اعتراف کند. اگر باز هم لجباجت می‌کرد، آب و آتش به کار می‌بردند؛ سطلی آب و آتشدانی پر از آتش زغال سنگ به شکنجه‌گاه می‌آوردند. آب سطل را در گروی زندانی می‌ریختند: «اگر می‌مرد تقصیر از خود او بود.» صورتش را با آهن داغ می‌سوزانند: «باز هم انکار می‌کند، پس به او رحم نباید کرد.»

شکنجه ادامه داشت. پدران بازپرس شب و روز را در زندان می‌گذرانند. در آنجا غذا می‌خورند. شکنجه‌گاه خانهٔ آنها و شکنجه تفریحشان بود.

بدینگونه برونو را شکنجه می‌دادند.  
هشت هفته گذشت.

بدنش چه شکنجه‌هایی تحمل کرده بود! سقف تیرهٔ زندان چقدر ظالم و بی‌رحم بود! ای کاش مرگ زودتر فرا می‌رسید! کشتن جسم برونو برای مأموران تفتیش عقاید کافی نبود، می‌خواستند روح او را بکشند.

برونو را به رم بردند. تفتیش‌گران رم مایل نبودند طعمه‌ای به این خوبی را به مأموران ونیز واگذارند. شش سال جسم او را به شیوه‌های گوناگون شکنجه می‌دادند. می‌دانستند برونو چه روح نیرومند و چه دانش سرشاری دارد. تا کنون هیچ فیلسوفی پیدا نشده بود که او را در مباحثه شکست دهد. پس او

خودش باید حقانیت خود را انکار کند. بگذار خود او پیش از  
مرگ تأثیر گفته‌های خود را از میان ببرد. او علم را ستوده و از آن  
دفاع کرده بود، پس بگذار در حضور همه بر چهره معشوق خود تفت  
بیندازد، به او نامهای زشت دهد و او را جاودانه فراموش کند.  
هیچ شکنجه‌ای، اما، نمی‌توانست برونو را به این کار  
وادارد. او از پیش، خود را برای این آزمایش بزرگ آماده کرده  
بود. چند بار به دیگران گفته بود: «پافشاری کنید. شهادت خود را  
از دست ندهید. عقب‌نشینی نکنید حتی اگر دادگاه جهل، زندگی  
شمارا تهدید کند و بکوشد ثمره زحمتهای شما را نابود گرداند.  
دادگاه عالی خرد هم وجود دارد که می‌تواند تاریکی را از  
روشنایی باز شناسد. در آن دادگاه گواهان و مدافعان راستین و  
فسادناپذیر در دادرسی شما حضور خواهند داشت. وجدان دشمنان  
شما همواره از انتقام گیرندگانشان شکنجه خواهد دید.»

یک روز صدای پایی در راهرو طنین افکند. در باز شد.  
راهبی پیر، فرمانده نظام دومینیکن در برابر برونو بود. بار دیگر  
از زندانی خواستند اعتراف کند که گفته‌هایش کفرند، و از خطای  
خود توبه کند. برونو بازم با شجاعت بسیار پاسخ داد: «نه  
می‌توانم و نه می‌خواهم که آنچه گفته‌ام انکار کنم. چیزی هم  
برای اعتراف ندارم.»

داوران به شور نشستند. این آخرین شور بود. برونو را  
به دادگاه عالی تفتیش عقاید برده بودند. او را واداشتند زانو  
بزنند تا رأی دادگاه را برایش بخوانند.

معنایی را که در پس عبارت ساده زیر بود به خوبی  
می‌فهمید: «... برادر جیوردانو در اختیار قدرت روحانی قرار می‌-  
گیرد تا با ملایم‌ترین شیوه ممکن و بدون ریختن خون به کیفر  
خود برسد.»

او معنی «ملایم‌ترین شیوه» را هم می‌دانست؛ این

اشخاص با ملایمت شکنجه می دادند، بدون خشم بدن انسان را  
قطعه قطعه می کردند و با مهربانی می سوزاندند.

با سری افراشته برخاست: «شما که حکم محکومیت مرا  
اعلام کردید پیش از من، که آن را شنیدم، می ترسید.»  
آری، او کمتر از آنها می ترسید. می مرد و آنچه به خاطر  
آن می مرد زنده می ماند. هرچند این نظام دژخیمان چند سالی  
می پایید ولی شکی نبود که کارهای زشت و وحشیانه آن انسان  
صورتان آنها را در دادگاه تاریخ محکوم می کرد.

برونوبه مرگ محکوم شد ولی دیگر رهبران یکایک وارد  
صحنه پیکار می شدند. اکنون گالیله دلیلهای استواری در دفاع از  
علم گرد می آورد و تأکید می ورزید که «عقاید دموکریتهوس  
خردپذیرتر از تعالیم ارسطو بودند.» صنعتگران چیره دست عدسیههایی  
را صیقل می دادند که باید در دوربین نجومی و ذره بین به کار  
روند. زمان حدس و گمان به پایان خود نزدیک می شد. چند سال  
دیگر مردم می توانستند چیزهایی را که پیش از آن با چشم عقل  
می دیدند با چشم سر هم ببینند...  
هفدهم فوریه سال ۱۶۰۰ بود.

صدها هزار رمی می شتافتند تا صحنه فوق العادهای را  
تماشا کنند و آن صحنه سوزاندن یک کافر مشهور بود. پاپ، خود  
با پنجاه کاردینال در آنجا حضور می یافت. قرار بود زائرانی از همه  
کشورها در این جشن بزرگ کلیسایی شرکت کنند. سراسر میدان  
و تمام خیابانهای اطراف پر از جمعیت بود. عده بسیاری هم روی  
پشت باسها نشسته بودند.

در روزگار باستان، مردم رم برای تماشای سوزاندن  
مسیحیان به سیرک بزرگ هجوم می بردند.

اخلاف آنها، اکنون، برای سوزاندن یکی از پیامبران  
طریق نو می شتافتند و به هم تنه می زدند. می گویند: «هر پیغمبری



در شهر خود غریب است». رمیها مردی را که مایه افتخار آنها بود مسخره می کردند و دشنام می دادند.

و این مرد اکنون به سوی سرنوشت خود می رفت.

لباس گشادی به تن برونو پوشانده بودند. تصویر شیاطین با دسها و زبانهایی از آتش دوزخ بر این لباس نگاشته شده بود. کلاه خنده آوری بر سرش نهاده بودند. اینها همه برای آن بود تا به ظاهر آن کافر وضع خنده آور، و در عین حال، رقت انگیزی بدهند. خنده ها، اما، فرو مرد وقتی مردم آن چهره پریده رنگ و چشمانی را که به آسمان بینهایت خیره شده بود مشاهده کردند. یکی از آن میان فریاد کرد: «او باید حالا خیلی خوشحال باشد چون بزودی به آن دنیاهایی که اختراع کرده بود، پرتاب خواهد شد.» این شوخی، اما، چندان خنده ای بر نیانگیخت.

برونو به آرامی از پله های دار بالا رفت. جلاد به چابکی او را به چوبه دار بست. این مرد نقابی بر سر و روی خود کشیده بود که دو سوراخ مقابل چشمانش داشت. قربانی، شجاعانه، در چشم هر کس می نگریست. جلاد، اما، مجبور بود چهره خود را پشت نقاب پنهان دارد.

چوبه دار را آتش زدند. باد آتش را شعله ور می کرد. شعله ها پاهای برونو را در کام خود فرو بردند و به جامه اش رسیدند. راهبان کنار صحنه ایستاده با اشتیاق گوش فرا داشته بودند، شاید برونو در این واپسین لحظه توبه کند. امیدشان، اما، عبث بود. هیچ درخواست بخشایشی نشنیدند، فریاد دردی هم از لبان محکوم خارج نشد.

به راستی، او چگونه توانست فریاد های خود را در گلو خفه کند؟ ما نمی دانیم در آن واپسین لحظه به چه می اندیشید ولی از مطالبی که در زندان - وقتی انتظار این فرجام گریزناپذیر را می کشید - روی کاغذ آورده است آگاهیم: «من شجاعانه

جنگیده‌ام با این اعتقاد که می‌توان به پیروزی دست یافت، هر چند که جسم، اکنون، قدرت عظیم روح را انکار می‌کند... در من، اما، چیزی است که قرنهاى آینده هم نمی‌توانند از من بگیرند.»  
نسلهای آینده خواهندگفت: «با ترس از مرگ بیگانه بود. شخصیتی نیرومندتر از همه داشت و معتقد بود که نبرد به‌خاطر حقیقت والاترین لذتهای زندگی است.»

### ۴. پایان کتاب ونه پایان داستان

انسان، این غول را، در نیمه راه سفر خود رها می‌کنیم.  
پایان زندگی برونو، پایان حیات انسان نیست. هم از این روست که برونو توانست چنان دلیرانه با مرگ روبه‌رو شود.  
مرسوم این است که در آخرین فصل کتاب، نویسنده شرح دهد که سالهای آخر عمر قهرمان داستان چگونه گذشت و زندگیش چگونه پایان یافت.

حیات قهرمان ما، اما، پایانی ندارد و ما هرگز نخواهیم توانست داستان زندگی او را به پایان برسانیم.

در این سفر با قهرمان خود به همه‌جا رفتیم: به رم، روم شرقی، کی‌یف، پاریس، لندن، مسکو، کرانه‌های دنیای جدید و دوباره به رم بازگشتیم.

نام قهرمان ما در این سفر کاسیودوروس، راجریکن، مارکوپولو، نیکیتین، لئوناردو داوینچی، کلمبوس، یرماک، کوپرنیکوس، و برونو بود. با این حال، نمی‌توانیم همهٔ ناسهای او را در اینجا برشمریم. فرهنگ انسانی را میلیونها افراد انسان به وجود آورده‌اند و به وجود می‌آورند.

قهرمان خود را در آستانهٔ ورود به دنیای دانش نو وانهادیم. افزارهای کشف جهان را تنها از دور در دست‌گالیله دیدیم؛ این افزارها ذره‌بین و دوربین نجومی‌اند که ما اکنون با

در صفحه‌های این کتاب از تجدید حیات فرهنگی در ایتالیا به تندی گذشتیم. حتی کلمه‌ای درباره کامپانلا، آن مرد بزرگ ایتالیایی که در سیاه‌چال خواب شهر آفتاب را می‌دید نوشتیم، به همچنین راجع به شکسپیر، نیوتن، ولتر، لاووازیه، لایب‌نیتس، فرانکلین، گوته، مارکس و داروین سخنی نگفتیم. در این کتاب، تنها به کشف امریکا اشاره شد. سخن درباره آینده آن ناگفته‌ماند. که گفته خواهد شد.

درباره آغاز حیات ملت روس سخنی گفتیم و دیدیم این ملت چگونه با عوامل طبیعی نامساعد سرزمین خود می‌جنگید و چگونه سرزمین پهناور سیبری را به خاک خود افزود. هنوز سخنی از لومونونوف، پوشکین، لوباچوسکی،<sup>۱۹</sup> مندلیف<sup>۲۰</sup>، لنین و پاولوف به میان نیاورده‌ایم.

چه بسیار نامها و بسا سرنوشتها که در این کتاب آمدند، چه مردان و چه ملتهایی!

سرگذشت انسان چون جامه هزارتاری است. هر تار، رنگی دارد. هرملتی در این جامه، تاری خاص خود فراهم آورده، فرهنگی خاص خود دارد که با آن فرهنگ عظیم انسانی را غنی می‌گرداند. این رنگها، بر روی هم، جامه رنگارنگی ساخته‌اند.

ما بر آنیم تا داستان خود را در همین جا کوتاه کنیم. جامه هزار تار هنوز از دستگاه بافندگی بیرون نیامده؛ تمام نشده است.

طبیعت پیوسته در کار آفرینندگی است و تلاش انسان را پایانی نیست. امید آن داریم که بار دیگر به سراغ قهرمانان خود بیاییم و ببینیم چگونه در راهی که به حقیقت و چیرگی بر طبیعت می‌انجامد همچنان به پیش می‌رود.

19. Lobachevsky.

20. Mendelyeev.

## پیدایش انسان و آغاز زندگی شهرنشینی

یوسف فضایی

این گوی گردان که بر آن ایستاده‌ایم و از دیرباز تا کنون از گردش مدام خود دست برنداشته است، فراوان ماجراها دیده که مجموعه این ماجراها سرانجام انسان را پدید آورده است، انسانی که اکنون چون غولی مسلح به ابزار تمدن و تکنولوژی، بهره‌کشی از زمین را آغاز کرده است و مبدأ خلقت خود را واجب به واجب می‌گردد تا بهتر بتواند به‌راز آفرینش خود پی ببرد.

در این کتاب سعی شده است با ارائه نظرات دانشمندان چگونگی پیدایش زمین و موجودات زنده و بدنبال آن زندگی انسان از آغاز تا ابتدای شهرنشینی بر مبنای علمی - نه افسانه - روشن گردد.

چگونه انسان غول شد

ایلین - سگال

ترجمه آذر آریانیپور

انسان، فرمانروای بزرگ و یگانه زمین، ای گوی گردان بی آرام، چگونه خود را از سایر جانداران متمایز کرد و به کمک اندیشه اش عوامل ناسازگار طبیعت را به نفع خود رام کرد و بهره برداری از زمین را آغاز کرد و در مقابل غول سهارنا پذیر طبیعت خود تبدیل به غولی شد؟ پاسخ همه این پرسشها و پرسشهای دیگر از این قبیل را کتاب چگونه انسان غول شد، به شیوایی داده است.

چگونه انسان غول شد، روند تکامل انسان را از آغاز پیدایی انسان بررسی می کند و راه پیموده شده آنان را آن چنان که برای همگان قابل فهم باشد باز می گوید.

انسان در گذرگاه تکامل

ایلین - سگال

ترجمه محمد تقی بهرامی حران

کتاب جلد دوم چگونه انسان غول شد است که در هفت بخش پیدائی فلسفه و اندیشمندان بزرگ، نظامهای گوناگون اجتماعی رم قدیم تا سقوط آن دولت را به زبانی بسیار دلپسند و شیرین باز می گوید.

در این کتاب روند تحولات بشری همپای فلسفه و تاریخ نظرات اندیشمندان، از غارنشینی تا سفر بردریاها بررسی می شود. ایلین و سگال با پرهیز از بیان خشک علمی، به انسان و کوشش پی گیر او در چیرگی بر طبیعت و محیط می نگرند و با بیانی بسیار شیرین و دلچسب قصه انسان را باز می گویند.

## نامه‌های پدری به دخترش

جواهر لعل نهرو

ترجمه محمود تفضلی

نهرو، این نامه‌ها را در تابستان سال ۱۹۲۸، زمانی که در زندان «لنی» بسر می‌برد برای دخترش «ایندیرا گاندی» (نخست وزیر کنونی هند) نوشته است.

نهرو در پیشگفتاری که ویژه برگردان فارسی این کتاب نوشته می‌گوید: «هنگامی که این نامه‌ها نوشته می‌شد در نظر نبود که منتشر شوند. این نامه‌ها پاسخی بود به پرسشهای یک دختر خردسال و کنجکاو. نظر این بود که میان او با کسی که در طی سالهای دراز تقریباً همیشه بخاطر آزادی وطنش در زندان بسر می‌برد همراهی نزدیکتر و پیوند استوارتری بوجود آید. امیدوارم کودکان ایران بتوانند در قسمتی از آن شادمانی و مسرتی که من داشتم سهیم گردند...»

پذیرش همگان از این کتاب انسان بوده که بیشتر از سی و سه بار تنها در سالهای هزار و نهصد و سی تا هزار و نهصد و سی‌دو از آن چاپهای تازه‌ای ارائه شده.

نهرو در این نامه‌ها، دل بر آن دارد تا یک دوره تاریخ جهان را با شکل و بیانی تازه و همه فهم بنماید و بسیاری از ناشناخته‌های بدایت و تکوین تاریخ طبیعی و اجتماعی را باز شناساند.

نهر و - دولت‌مرد بزرگ شرق - زمانیکه در سالهای ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۲ از زندان نامه‌هایی برای دخترش «ایندیرا» می‌نوشت، هیچ فکر نمی‌کرد که روزی تمامی آنها را در کتابی به نام نگاهی به تاریخ جهان بپیراید: «در ابتدای کار هیچ طرحی برای آنان وجود نداشت و هرگز فکر نمی‌کرد که تا این اندازه برسند.»

کریشنا منون - سیاستمدار برجسته هند در پیشگفتار چاپ دوم کتاب نوشته است: نگاهی به تاریخ جهان فقط توصیف عادی حوادث نیست و تنها از این جهت با ارزش نمی‌باشد بلکه انعکاسی از شخصیت ممتاز نویسنده را نیز در خود دارد... (کتاب) در عین حال که سادگی و صراحت دارد به شکلی سطحی به مسایل نمی‌پردازد. برگردان فارسی کتاب که از روی آخرین چاپ متن اصلی بوده است به سه بخش تقسیم می‌شود:

بخش اول فرادهنده دوران‌هایی است که تا اواخر قرن هجدهم و تا آستانه انقلاب‌های بزرگ آن قرن پیش می‌آید. در بخش دوم که شصت‌نامه را در برمی‌گیرد از رویدادهای بزرگ قرن نوزدهم تا جنگ بزرگ جهانی، و در بخش سوم دنیای پس از جنگ و رخدادهایش از دیدگاه‌گاندی به داوری و ارزیابی کشیده می‌شود. در آخر بخش سوم فهرست بزرگی از مطالب و نامه‌ها و نام کسان، جاها، رویدادها، احزاب و سلسله‌ها، آمده است.

فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم. علاقه‌مندان می‌توانند به آدرس «تهران - قاهره - اول وصال شهر از شماره ۲۸ - دایره روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر، با ما مکاتبه کنند تا فهرست سالانه را برای ایشان ارسال داریم.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



## داستان زیبای تکامل



تاکنون درباره تاریخ تکامل انسان و پیدایش تمدن، کتاب‌های بسیار نوشته شده. ولی بیتر آن کتاب‌ها با زبانی افسانه‌ای و غیر واقعی، بدون در نظر داشتن میزان فهم و هوش جویندگان جوان نگاشته شده‌اند. کتاب «چگونه انسان غول شده» نخستین کتابی است درباره سیر تکاملی انسان که با زبانی ساده و در عین حال واقع‌گرای، با در نظر گرفتن روان‌شناسی نوجوانان نگاشته شده است. نوجوانان در این کتاب با غول‌هایی واقعی سروکار خواهند یافت، غول‌هایی که در طی هزاران سال و با پشت‌سر گذاشتن رویدادهای بسیار پدید آمده‌اند. آری، نوجوانان در این کتاب خواهند آموخت که هر یک از ایشان غولی است اندیشمند و توانا که می‌تواند غول‌آسا موانع را از سر راه خویش بردارد و جهان را بر طبق خواسته‌های خود دگرگون سازد.

بها : ۱۱۰ ریال

این کتاب به سرمایه مؤسسه انتشارات امیر کبیر به چاپ رسیده است

